

نام کتاب : آقای نازنین

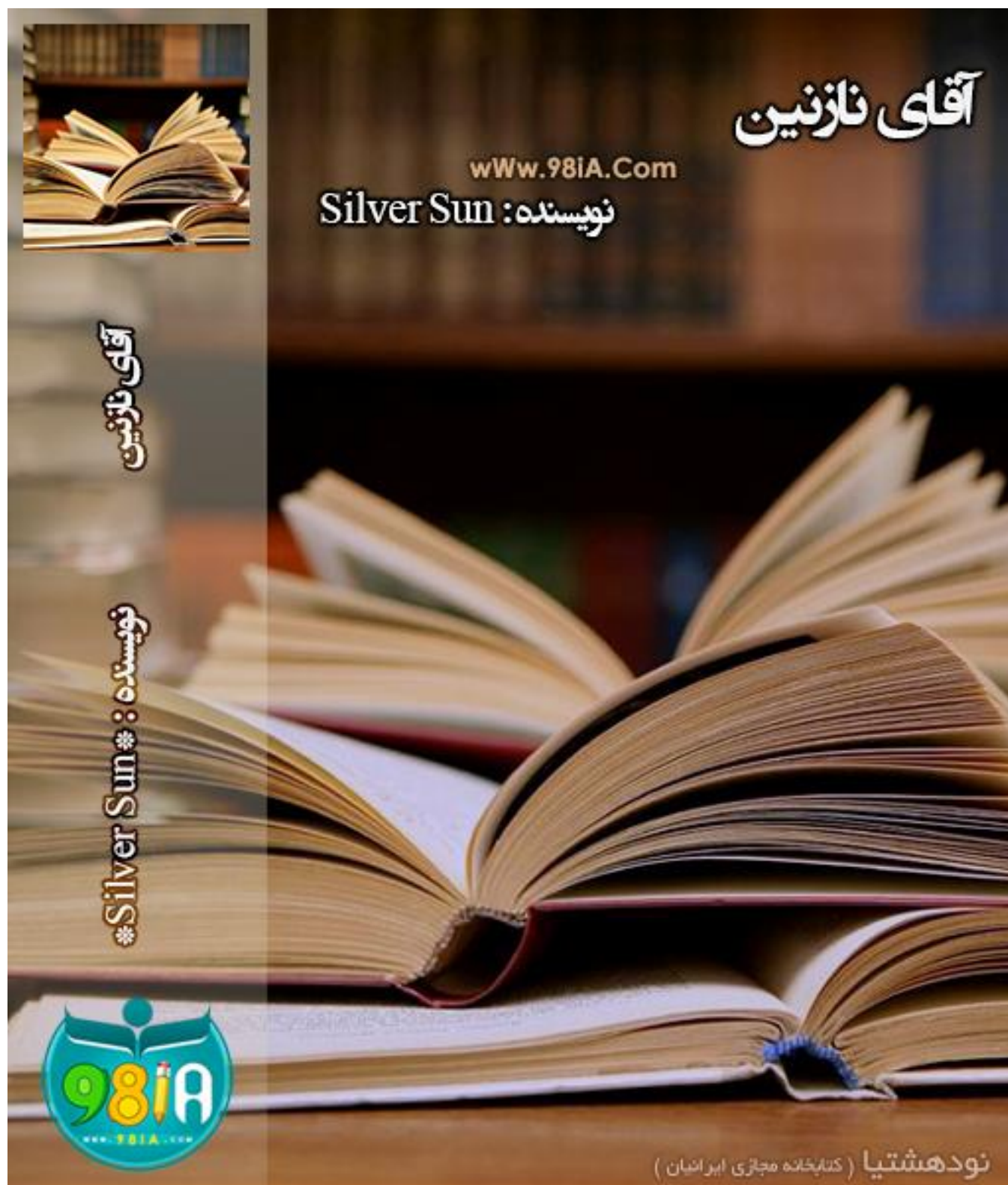
نویسنده : \*Silver Sun\* کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





ناظر: شجره کاربر انجمن نودهشتیا

نون و القلم و ما یسپرون

نون، قسم به قلم و آن چه می نویسند

مقدمه:

هوا تاریک تاریک است و من، تاریک تر از همیشه، پشت پرده ی سفید ایستاده ام. برف آرام آرام روی زمین می نشیند و پوزخند روی لب های من می آورد. من، امشب خدا را به مبارزه می طلبم. به بطری در دستم نگاه می کنم، پرده را کنار می زنم و بطری را روی تاچه ی سنگی ده سانتی متری می کوبم. صدای برخوردش مغزم را خنک می کند. دستم را روی چهارچوب آلومینیوم می کشم و زمزمه می کنم آن چه را که مغزم فریاد می کشد. - من، امشب غوغا می کنم.

\*\*\*

کسی صدایم می زند. صدای قدم هایم روی سنگ ها قطع می شود، می چرخم و چشم در چشم کسی می دوزم که نفس نفس زنان پشت من ایستاده است. قامتش را از نظر می گذرانم و چشمانم روی صورت قرمز شده از شرمش قفل می شود. هنوز نفس هایش به حالت عادی برنگشته اند و تلاش می کند که توضیح دهد. دستم را به آرامی بالا می آوردم و می گویم:

- صبر کن نفست جا بیاد بعد...

رنگش بیشتر به سرخی می گراید و من فکر می کنم امکان دارد که این رنگ به سرخی خون شود؟ خون...! به هیجانم می آورد. اما نه...! هیجانانگیز غیر عادی ام را کنترل می کنم و فکرم را به دست او می سپارم که هنوز نبض شقیقه اش به سرعت می زند. نگاهم را از روی ابروهای تمیز شده و پهنش می گیرم و به چشم های درشتش می رسم. همانطور که به چشمانش زل زده ام، منتظر می شوم. نگاهش را که لحظه ای روی چشمانم قفل شده پایین می اندازد و چیزی زمزمه می کند که نمی شنوم. سرم را به اندازه ی چند سانتی متر جلو می برم و می گویم:

- چی گفتی؟ نشنیدم!

انگار تمام جرئتت را جمع می کند و به من نگاه می کند:

- استاد... امروز...!

و باز هم جمله ای ناتمام. مغزم می غرد که از جملات ناتمام متنفر است و در همان حال تا آخر خط را می خواند. لب هایم را جمع می کنم و می گویم:

- من حرفم رو زدم. بهتره این ترم درست رو حذف کنی و از خدا بخوای یا ترم بعدی با من کلاس نداشته باشی یا این که من تا ترم بعدی بمیرم. چون اگر سر کلاسم بینمت بی بروبرگرد نمره ت صفره.

نگاهم را از صورت درهم رفته اش می گیرم و به راه می افتم. صدای قدم هایش را که می شنوم بدون آن که برگردم به راهم ادامه می دهم. محیط دانشگاه، جای مناسبی برای تهدید کردن آدم های سمج نیست. از در اصلی دانشکده خارج می شوم و به طرف ماشین پارک شده ام می روم و با دیدن برگ جریمه زیر برف پاکن دندان به هم می سایم. همانطور که ریموت را می زنم، برگه را به طرف خودم می کشم. روی صندلی می نشینم و برگه را مچاله شده روی داشبورد می اندازم.

پایم را روی کلاچ می گذارم و دنده را عوض می کنم. ماشین با صدای گوش خراشی به راه می افتد. صدای ویبره ی موبایلم روی داشبورد وادارم می کند دست روی هندزفری بلوتوثم بگذارم و جواب بدهم. هیچ وقت نتوانسته ام جواب تماس ها را ندهم. سرعتم را بیشتر می کنم و می گویم:

- بله؟

کسی چیزی نامفهوم را زمزمه می کند و قلب من در سینه فرو می ریزد. نمی توانم جلوی خودم را بگیرم:

- بله...؟

- پسرم...!

دستم روی گوشم می رود و تماس قطع می شود. نمی گذارم این بار احساساتم دخیل کارهایم شوند. در نطفه خفه اش می کنم.

\*\*\*

سیبل را به طرف خودم می کشم و نگاهی به جای مانده از گلوله ام می کنم. این بار رکورد زده ام. شش تیر در یک جای مشخص... مغز انسان، قسمت مورد علاقه ی من است. کارم که تمام می شود، بدون نگاه به اطرافم از باشگاه بیرون می زنم و قدم زنان به طرف خانه می روم. دیدن درخت های سر به فلک کشیده ای این خیابان که انتهایش دیده نمی شود برایم لذت بخش تر از رانندگی با سرعت سرسام آور است. قدم زدن را به اندازه ی راندن دوچرخه می پسندم.

با گذشتن شخصی از کنارم، نگاهم بی اختیار رد پایش را دنبال می کند و مغزم شروع به درک موقعیت می کند. از شلوار گرم کن خط دارش آنالیزش می کنم تا به مانتوی کوتاه مشکی اش می رسم و موهای مش شده ی پریشانی که از شال بیرون زده اند. نگاهم به بطری آبی می رسد که در دست رفته است و با قدم های بلند راه می رود. اولین باریست که در این خیابان کسی را دیده ام که به قصد ورزش حرکت می کند.

لبخندی می زنم و به راهم ادامه می دهم. به فروشگاههای که هر روز سر راهم می بینم نزدیک می شوم و همان دختر پریشان را می بینم که این بار موهایش صاف، روی پریشانی اش مرتب شده و به روسری ها زل زده است. بالاخره حکمت ضروری بودن آینه را می فهمم. با انگشتانش روی شیشه چند ضربه می زند، از شیشه دور می شود و به طرف در فروشگاه می رود. قصد خرید دارد... از نگاهی که به یکی از روسری های کرم و قهوه ای می کرد فهمیدم. لنگه ی همان روسری را یک بار برای مهتاب خریدم... مهتاب، همان ستاره ی زندگی ام را می گویم. کسی نمی شناسدش اما... به زودی انفجاری بزرگ، همه ی این شهر خاموش را می لرزاند.

وارد فروشگاه می شوم. فروشگاههای که نصف درآمدش را از آن دو T که با فونت بزرگ در چشم می زنند، به دست می آورد. لحظه ای جلوی در ایستادم. گنگ بودم. می خواستم از کسی بپرسم که آیا او می داند من چه می خواهم؟ سال هاست که مهتاب را از دست داده بودم. شاید... مرسده! پوزخند می زنم و به طرف یکی از فروشندگان ها می روم. موهایش از زیر مقنعه ی سرمه ای رنگ بیرون زده اند و بیشتر آشفته به نظر می رسد تا زیبا. چشمان مداد کشیده اش بیش از حد درشت شده اند اما تیرگی آشنای آن ها آرام می دهند. چشمان مهتاب هم به همین رنگ بود. در جواب لبخند مصنوعی اش و سوال همیشگی یک فروشنده، می گویم:

- اون روسری مشکی قرمزه رو می برم.

مثل همیشه ام. همیشه وقتی چیزی را می خواهم درنگ نمی کنم. صد بار بالا و پایینش نمی کنم. یک بار می گویم می خواهمش و آن را می خرم. قبل از این که فروشنده شروع به تعریف از زیبایی و طلاکوب بودن و دست دوز بودن آن بکند و مرا پشیمان از خرید، تراولی را روی پیشخوان می گذارم و بعد از این که روسری در جعبه ی طلایی رنگش که مزین است! به همان برند کدایی، گذاشته می شود با قدم های بلندی فروشگاه و فروشنده ی عشوه گرش را که با دهان باز به من خیره شده است ترک می گویم.

قدم زنان به میدان می رسم، به صدای رانندگانی که با صدای بلند مقصدشان را اعلام می کنند توجه نمی کنم و سوار اتوبوس می شوم. روی اولین صندلی خالی می نشینم و سرم را به شیشه تکیه می دم. نگاهم را به

بیرون می دوزم و به آنچه بر من گذشت فکر می کنم اما همان همان لحظه پشیمان می شوم. از هم زدن این گنداب متنفرم.

کارتم را روی دستگاه می چسبانم و از صدای بوق کم صدای آزاردهنده اش به اتوبان شلوغ فرار می کنم. روی جدول می ایستم و به عبور و مرور ماشین ها نگاه می کنم. یک روز، مطمئنم بالاخره یا با یک اتوبوس و یا با نیسانی تصادف خواهم کرد. شک ندارم... ناامنی این اتوبان از بیماری های همه گیر خطرناک تر است. همانطور که به سرعت به طرف پیاده روی عریض و طویل می روم و بیریه ی موبایلم را در جیب شلوارم حس می کنم. دست روی گوشم می گذارم و جواب می دهم.

- بله؟

- دکتر کجایی؟

- صدای اتوبان جوابتو نمی ده؟

صدایش را بلند می کند:

- داری می ری خونه؟

بی طاقت می گویم:

- ارسطو حرفتو بزن.

می خندد:

- باشه بابا... بیا بولینگ، بچه ها منتظرتن.

می دانم اگر جواب منفی بدهم تا یک ساعت باید مدام به روضه هایش گوش بدهم و در آخر با یک "غلط کردم" جاندار خودم را از دستش رها کنم. به خودم یک امتیاز منفی می دهم و می گویم:

- میام.

سر جایم می ایستم و به اطرافم نگاه می کنم. ده دقیقه بیشتر با مأمّن همیشگی ام فاصله ندارم و به خاطر ارسطو مجبورم همه ی این راه را برگردم. زیر لب فحشی نثارش می کنم که تا ته معده ام را خنک می کند. باید به ایستگاه اتوبوس بروم، این بار فحشی که بابت نیاوردن ماشین نثار خودم می کنم تاثیر بیشتری دارد. به جرئت می توانم بگویم احساس گرسنگی هم می کنم.

ساعتی بعد، به مقصد که می رسم وارد مجموعه می شوم و یک راست به طرف سالن بولینگ می روم. با دیدن او لحظه ای سر جایم می ایستم. واقعا حوصله شنیدن حرف های صد من یک غازش را ندارم. گاهی که نفس

کشیدن یادم می رود از خفگی می ترسم، و این دقیقا همان حالتی ست که در مقابل او دارم. نه از سر دوست داشتن های بی مورد، و گاه خنده دار، که از سر بی تفاوتی گاه دیدن هم از یادم می رود. قدم زنان به طرفشان می رود، پایم را می گویم. می بینمش که به طرفم برمی گردد. صورتش تعجب را نشان می دهد و من در نهایت خوشبختی از این تعجب لذت بی حد و حصری می برم و زیر لب به یاد روزهایی که گذشت و جز هیچ، از آن ها به یاد ندارم در ذهنم آهنگی را زمزمه می کنم.

" به تو از تو می نویسم به تو ای همیشه در یاد / ای همیشه از تو زنده لحظه های رفته بر باد "

سلام می کند. جوابی می دهم که هیچ شباهتی به کلمه ی سلام ندارد. به ارسطو نگاه می کنم و می گویم:  
- کارت تموم شد؟

طلبکارانه نگاهم می کند. خوشبختانه معنی نگاه عاقل اندر سفیه ش را می دانم. حرص در صدایش موج می زند:

- این همه راه اومدی از من پرسی کارم تموم شد یا نه؟

دست به کمر می زنم و می گویم:

- تو خودت می دونی منظور من چیه؟

قبل از آن که ارسطو حرفی بزند، "او" می گوید:

- مرصاد... سخت نگیر.

ندیدش می گیرم. همانطور که قبل تر ها ندیدم می گرفت. پوزخند می زنم و می گویم:

- ارسطو تو صدای وزوز مگسی رو شنیدی؟ من فکر می کنم باید مگس کش بخریم...

لبش را که به دندان می گیرد می دانم موفق شده ام. یک هیچ به نفع مرصاد. بعدی ها در راهند. منتظر راند دوم باش. صدای زمزمه اش را می شنوم که به ارسطو می گوید:

- تو برو من کارش دارم.

اهل جا زدن نبوده و نیستم. می ایستم و به دور شدن ارسطو نگاه می کنم. می خواهد کفش هایش را عوض کند، انگار... باز هم صدای وزوز... خدایا هدف از خلقت این مگس های انسان نما چه بود؟

- مرصاد به جای چرت و پرت گفتن به من گوش بده.

می خواهم نفرت را در جای جای صورتم بخواند.

- من چند سال به حرفات گوش دادم و شدم این مرصادی که الان هستم.

اصرار می کند:

- داری راهو اشتباه می ری!

در صورتش دقیق می شوم. قبل ترها، چقدر این چشم ها روی راه های رفته و نرفته ام تاثیر داشت.

- فکر نمی کنم صلاحیت اینو داشته باشی که برای من تعیین تکلیف کنی. من سی و پنج سالمه. چندین سال

زندگیم دست تو حروم شد. الان می خوام خودم ادامه بدم.

آه می کشد:

- تو پشتیبانی نیاز داری.

- پشتیبانی تو یکی رو نیاز ندارم.

اخم می کند. به وضوح به او برخورد کرده است. دو هیچ به نفع مرصاد. صدایش روحم را خراش می دهد:

- فکر نمی کنی در افتادن با من برات خطرناکه؟

- من خود خطرم... با من از خطر حرف نزن.

- مسلما برای مرصده خطرناک تره...

چنان با مشت به قفسه ی سینه اش می کوبم که روی زمین پرت می شود. دست به یقه ی پالتو اش می برد و

قلبش را از ناکجا آباد می فشارد. به چند نفر که به سمتش می دوند اشاره می کند و آن ها عقب گرد می کنند.

سرفه کنان از جایش بلند می شود و نزدیک می آید:

- اشتباه بزرگی کردی!

می دانم که نیشخندم تا اعماق قلبش را می سوزاند:

- آدمای بزرگ، همه چیزشون بزرگه! حتی اشتباهات کوچیکشون. تو هم یاد بگیر اسم مرصده و مهتاب رو به

زبونت نیاری... عواقب وحشتناکی برات داره.

صورت بی روحش را می بینم و تکان خوردن لب هایش وادارم می کنند نفرتم را ابراز کنم. می گوید:

- نقطه ضعف داری مرصاد... نقطه ضعف مرصده ست. نقطه ضعف دستم دادی.

از تاکید عمدی اش روی کلمه ی نقطه ضعف حرص می خوردم و ناخون هایم را در کف دستانم فرو می برم.

چقدر باید بدهم تا مشتتی که به صورتش می کوبم فکش را بشکند. خودش هم می داند که عصبانی ام کرده

است. هر وقت عصبانی می شوم چشمان سبز رنگم تیره ی تیره می شوند و او، بهتر از هر کسی این را می

داند. ادامه می دهد و حس کشتار را بیشتر در من بیدار می کند:



- منتظرتم مرصاد... من باهات شوخی ندارم. خوشحال می شم توی دفترم بینمت.  
زمزمه می کنم:
- تو خوشحال می شی ولی هیچ نظری نداری در مورد این که من چی فکر می کنم... مطمئن باش اصلا خوشحال نمی شم.  
می خندد:
- مرصاد... مرصاد از اخلاقای خاصت خیلی خوشم میاد... مثل موم نیستی که توی دستم بچرخه. اما مطمئن باش سنگ هم نیستی. اصلا شبیه آدام نیستی.  
تلخ می گویم:
- آدامی تو آدم نیستن. احمقن، احمقا هم از نظر من آدم نیستن... بهشون اینو از طرف من بگو.  
دور می شود:
- حتما بهشون می گم.  
همان طور که به جای نبودش نگاه می کنم صدای ارسطو را می شنوم. سر جایم می چرخم و یقه اش را در دست می گیرم:
- که بچه ها منتظرن؟  
عصبانیت را در چشمانم می خواند و می دانم که می داند به حد مرگ دیوانه شده ام. سعی می کند دستانم را از یقه ی چروک شده ی پیراهنش پایین بکشد و می داند که نمی تواند، فقط تلاش بیهوده می کند. هم او مرا به خوبی می شناسد هم من او را... صدایی زنانه را از پشت سرم می شنوم:
- مرصاد ولش کن.  
آنقدر باهوش هستم که بدون برگشتن هم بدانم چه کسی مرا آنقدر آهنگین صدا می کند.  
- فکر نمی کنم این موضوع به تو ربطی داشته باشه.  
دستش که روی بازویم می نشیند دیوانه ام می کند:  
- دستتو بکش...
- آرامش را در تک تک کلماتش که شمرده شمرده در فضا معلق می مانند حس می کنم و همین آرامش بیشتر عصبی ام می کند.
- مرصاد... خواهش می کنم. کارت دارم.

یقه ی ارسطو را رها می کنم و به طرفش برمی گردم. در زلال چشمان مرسده زل می زنم و با صدای بسیار آرامی می گویم:

- تلاش برای زنده کردن یه رابطه از دست رفته، مثل اینکه که بخوای چای سرد شده رو دوباره با ریختن آب جوش گرم کنی، کمرنگ می شه... قبول داری یا یه کاری کنم که قبولش کنی؟

نفس عمیقی کشید و با جسارت توی چشمام زل زد:

- مرصاد، می شه یه بارم که شده از خر شیطون پیاده بشی؟

هیچ وقت به او نگفته ام که از جسارتش خوشم نمی آید. با افکارم بازی می کند. چرا به او نمی گویم! نمی

دانم. نمی دانم چرا به این یک مورد که می رسم نمی توانم اعتراض کنم. تمام ابهت من در این لحظه دود می

شود و در دریای دیوانگی چشمانش، نابود. تمام اهتمامم را جزم می کنم تا با چشمانش به مبارزه برخیزم. این

بار به خودم قول می دهم که مرصاد پیروز خواهد شد.

- چی می خوای؟

و بر خودم لعنت می فرستم که مرصاد، اینجا مرصاد نیست... موش است. لبخند روی لب هایش می نشیند و

حرصی ام می کند.

- می خوام برگردی!

- برگشتن روح و دل می خواد. من هیچ کدومشو ندارم. تو که بهتر از همه در جریانی مرسده.

لبخند تلخی می زند:

- قبلا اسممو مخفف صدا می کردی!

بر می گردم و با قدم های بلند به طرف در می روم:

- قبلا، قبلا بود... مرصاد گذشته، مرده. من اونی نیستم که تو از من انتظار داری.

اصرار که می کند عصبانی می شوم. اما اینجا جایش نیست. اینجا بیشتر از پانزده نفر به من زل زده اند. توانایی

های من در ملاعام؛ نشان دادن ندارند. بهترین شهرت را در گمنامی می دانم. بدون این که توجه کنم از سالن

خارج می شوم و راه رفته را برمی گردم. لعنت به ارسطو که بیشتر از دو ساعت وقت طلای مرا از بین برد.

دوباره به همان خیابان مورد علاقه ام می رسم. همان خیابان با درخت های سر به فلک کشیده ی سرکش. هوا

تاریک تر می شود. به خانه می رسم و وارد که می شوم کتم را روی جالباسی می گذارم. از چند چیز متنفرم.

یکی بی نظمی ست و بقیه در خاطر نمی ماند. به طرف یخچال می روم و بطری مخصوصم را بیرون می کشم. چند پیک حالی به حالی ام می کند. جای دریل خالی که بگوید این زهرماری ها برایت خوب نیست... به طرف میز مخصوصم در اتاق کار می روم. میز به ظاهر عادی ست، خم می شوم و دستم را گوشه ی آن می گذارم و به طرف بالا هل می دهم. قسمتی از سطح رویی پایین می رود و بعد به طرف راست، تکه ی چوبی دیگری از داخل میز به طرف بالا می آید و راز مورد علاقه ی مرا به نمایش می گذارد. کلت محبوب من... صدای زنگ موبایلم در فضای خانه می پیچد. آن را روی دراور اتاق خواب پیدا می کنم. نگاهی به شماره ی ناآشنا می اندازم. باز هم مرا به کسی معرفی کرده است. بارها به او گفته ام اینجا آمریکا نیست. ایران است و همین ایران بودنش کار را سخت می کند اما انگار یاسین به گوش خر خوانده ام. انگشتم را روی صفحه می گذارم و آن را به طرف پایین می کشم.

- بله؟

- خودتی؟

صورتتم را از این سوال ابلهانه در هم می کشم و می گویم:

- این چه سوال مزخرفیه؟

صدای مردانه می خندد:

- می دونستم خودتی.

کلافه می گویم:

- اگه برای دلک بازی زنگ زدی بذار برای بعد. الان اصلا حال و حوصله ندارم....

جدی می شود، انگار...:

- منو گادفادر معرفی کرده!

ابرویی بالا می اندازم:

- مارلون براندو؟

کلافگی را این بار در صدایش حس می کنم:

- خودتو مسخره کن.

- من هیچ خری رو به این اسم نمی شناسم. زنگ بزنی طویله شاید جوابتو بدن.

قبل از این که تماس را قطع کنم صدای زنگ تلفن خانه را می شنوم. می گویم:

- صبر کن...

تلفن را روی یکی از مبل های چرم پیدا می کنم.

- کیه؟

- منم مرصاد... جواب مشتری رو بد ندی!

خنده ام می گیرد:

- ایشون مشتری ان؟ بیشتر به صاحب طویله ای که خراش رو گم کرده شباهت داره.

با حرص می گوید:

- تو که بدمستی برای چی زیاده روی می کنی؟

تماس را قطع می کنم و به کسی که آن سوی خط است می رسم:

- حالا شناختمت... بگو چکارم داری؟

صدایم در سرم می پیچد. بدمستی واقعا کار دستم می دهد اما چه کنم که عادت کرده ام؟ باید کبد ناسالمی

داشته باشم. غیر از قلبم که کلا از دسترس خارج است.

- برات کار دارم...

نشیخند می زنم:

- پای تلفن که نمی شه. ایمیلش کن برام. مطمئن شو ایمیلت مطمئنه.

- مال تو مطمئنه؟

- من یه هکرم، فقط ادبیات درس نمی دم مرد...

می خندد و می گوید:

- تو شیطون رو هم درس می دی.

با بی خیالی محض می گویم:

- آن چه خوبان همه دارند، من یک جا دارم.

تماس را که قطع می کنم بعد از خالی کردن محتویات بطری نوشیدنی در سینک ظرفشویی به طرف اتاقم می

روم. هر بار کارم همین است. هر بار وقتی که از نوشیدن پشیمان می شوم این کار را می کنم. وارد اتاقم می

شوم و لپ تاپ را از کیفش بیرون می آورم. بعد از روشن کردن و باز کردن صفحه ی یاهو، وارد ایمیلم می

شوم. دقیقا سر ساعت فرستاده شده است. از هر ویژگی این به اصطلاح مشتری ها بدم بیاید می دانم همه وقت

شناس هستند و می دانند زمان برایم مهم است. فایل ضمیمه شده را دانلود می کنم و ایمیل را می بندم. از روشن بودن فایروال قدرتمندی که خودم برنامه اش را نوشته ام، مطمئن می شوم و فایل پی دی اف را باز می کنم. عکس بزرگ اولین صفحه توجه م را جلب می کند. مردی حداکثر سی و یک ساله است؛ با چشمان سبز؛ دقیقاً هم رنگ چشمان خودم. در صفحه ی بعد مشخصاتش نوشته شده است. نامش دانیال رفیعیان است، سی ساله، متولد تهران.

به طرز آزاردهنده ای چهره اش آشنا به نظر می رسد. دوباره به صفحه ی اول برمی گردم و روی عکسش تمرکز می کنم. تک تک اعضای صورتش را می کاوم. این آشنا بودن چهره اش را دوست ندارم اما در آخر، به نتیجه می رسم. دانیال رفیعیان، جنایتکار نیست اما سالم و بی گناه هم نیست. در کاباره های لاس وگاس شهرت فراوان دارد؛ البته نه در برد های فراوان، بلکه در باخت های پیاپی و در مبالغ بالا. احتمالاً حوصله ی عده ای را سر برده است. آوازه ی بدنامی اش را در همان لاس وگاس شنیده بودم. همان موقع که به دنبال آن کار لعتی به آمریکا رفتم شناختمش. دو بار با او دیدار کردم و هر دو بار دیدم که کارش با اطرافیان به زد و خورد کشید. جنایتکار نیست اما بدنامی اش از هر جنایتی بدتر است. بدنامی از نظر من؛ جنایت نهان است و من از جنایت نهان متنفرم. دلیلم را یافته ام.

باید بدانم کجاست و چه می کند. به اطلاعات فایل که او هم اکنون در تهران است اکتفا نمی کنم. موبایلم را برمی دارم و تک تک به شماره ها و اسامی می نگرم تا به اسم دلخواهم می رسم. پنج روزی می شود که با او تماس نگرفته ام. روی اسمش ضربه می زنم و موبایل را به طرف گوشم می برم. می دانم که به محض این که چشمش به نام من بیفتد پاسخ می دهد. صدای بوق های منظم قطع می شود و کسی می گوید:

- مرصاد...

لبخند می زم. فرشاد صدای خاص خودش را دارد.

- منم خوشحالم صدات رو می شنوم.

می خندد:

- کمتر از یه هفته ست که با هم صحبت کردیم... دوباره کیسی داری؟

- آره، خط امنه؟

- مثل همیشه.

- می خوام ببینی دنیال رفیعیان الان کجاست؟

صدای پوزخندش را می شنوم:

- ندیده بهت می گم. تهرانه... دیروز هم یه گند دیگه بالا آورده و متواری شده ولی هنوز از تهران بیرون نرفته. می گویم:

- آدرس همه ی ویلاها و خونه هاش و خونه های فامیل ها و بستگانش رو برام بفرست.

- موفق باشی... از شر این یارو خلاص بشی یه ملتی رو خوشحال می کنی.

می خندم و تماس را قطع می کنم. به خواب عمیقی نیاز دارم. لباسم را از تنم می کنم و روی جالباسی آویزان می کنم. وارد اتاق می شوم و خودم را روی تخت پرت می کنم. خواب یکی نعمت هایست که همیشه به آن نیازمندم. چشمانم کم کم روی هم می روند و هوشیاری را از من می ربایند.

بیدار که می شوم نور خورشید از پرده ی توری اتاق که به سلیقه ی مهتاب خریداری شده، روی زمین افتاده. نگاهی به ساعت می کنم، هفت صبح است و روز تعطیل من. البته همه اش فرمالیته است؛ من واقعا روز تعطیلی ندارم. صدای معده ی گرسنه ام را که می شنوم از جا برمی خیزم و به طرف آشپزخانه می روم. دیشب از فرط خستگی شام نخوردم. قطعا صبحانه ی مفصلی خواهم داشت.

روی میز می نشینم و شروع به صرف صبحانه ام می کنم. این شاهانه ترین صبحانه ی عمرم است. وقتی که به طور کامل سیر می شوم ظرف ها را در کمال خونسردی همان جا روی سنگ این رها می کنم و از خانه بیرون می زنم. از اطلاعاتی که با چک کردن ایمیلیم درمیابم، دانیال در چند باشگاه رفت و آمد مستمر دارد. البته احتمال پیدا کردن او بعد از آخرین خرابکاری اش به اندازه ی پیدا کردن سوزنی در انبار گاه است اما سر زدن به آن باشگاه ها خالی از لطف نیست. چند مدتی ست که به دلیل بیماری ام هنرهای رزمی ام را به نمایش نگذاشته ام.

سوار ماشین می شوم و به طرف اولین باشگاهی که اسمش در لیست تبلتم به چشم می خورد می روم. سریع در کوچه ای نزدیک باشگاه مورد نظرم پارک می کنم و چند متری را تا باشگاه پیاده می روم. در اصلی را باز می کنم و وارد مجموعه می شوم. نگاه به مردی می کنم که داخل پشت در ایستاده است و او هم متقابلا سر تا پایم را زیر نظر می گیرد. از دامون ممنون می شوم که مجبورم کرد از پانزده سالگی کنگ فو کار کنم. هیکلم قانعش می کند که در افتادن با من عاقبت خوبی برایش ندارد. به طرف محل ثبت نام می روم. مردی که پشت میزی نشسته و به مانیتور مقابلش چشم دوخته است. نگاهش که به من می افتد می گوید:

- بفرمایید...!

- دانیال رفیعیان اینجا بوده؟
- نگاهش که عوض می شود، تایید ناخودآگاه حرف من است.
- شما کی هستید؟
- من فقط می خوام بدونم دانیال توی یه هفته ی گذشته اینجا بوده یا نه؟
- سرش را تکان می دهد:
- برو اونجا...
- به پشت سرم اشاره می کند. لبم را می گزم و به طرف آن در می روم. دست روی دستگیره می گذارم و آن را به پایین می کشم،
- با باز شدن در با چهره ی مردی رو به رو می شوم و می گویم:
- فکر نمی کنم تو دانیال باشی.
- نه نیستم.
- نیشخندی می زنم. صدایش را شناخته ام:
- تو همونی هستی که بهم زنگ زدی.
- لبخند می زند:
- آره خودمم...
- مرد جوان است و مشخصا مغرور، درست مثل خودم. درکش می کنم و می گویم:
- خب...؟ پس دانیال اینجا بوده یا نه؟
- آره بوده... دیروز ششصد میلیون تومن باخته و در رفته. دو نفر از بچه ها رو هم کشته.
- ابرویی بالا می اندازم:
- دانیال رو می شناسم، آدم کش نبود...
- سرش را تکان می دهد:
- من فکر می کنم آدمی که بدهکاره؛ هر کاری می کنه. می خوام دیگه برام دردرس درست نکنه.
- حله! تو صاحب کاری...! فقط وقتمو هدر دادی؛ اگه بهم می گفتی آخرین بار کجا بوده من یه قدم جلوتر بودم.
- همانطور که دارم از او دور می شوم ادامه می دهم:

- اون پسره که پشت پیشخون نشسته داره GTA بازی می کنه، ولی تو نفهمیدی! من فهمیدم.

\*\*\*

پیراهن چهارخانه ی مشکی سفیدم را از تن در میاورم، پیراهن مشکی مردانه ام را می پوشم و همان طور که داشتم دکمه هایش را می بندم می گویم:

- از سید سعید چه خبر؟

- هیچی... زندگی عادیشو داره.

- تو به زندگی سید می گی زندگی عادی؟

- خب در مقایسه با زندگی تو زیادی عادیه...

ابرویی بالا می اندازم و می گویم:

- شاید درست بگی!

آرام می گوید:

- مرصاد...

لبم را می گزم.

- چیزی شده؟

مکشش طولانی می شود اما سریع می گوید:

- آیدین...

اخم می کنم:

- آیدین چی؟ چیزی در مورد من بهش گفتی؟

آهی می کشد:

- مرصاد من بهت قول دادم هر چی در موردت می دونم رو به هیچ احدالناسی نگم.

ساعتم را به دستم می بندم:

- پس قضیه ی آیدین چیه؟

- آیدین از مرصده خواستگاری کرده.

مثل برق گرفته ها به خودم در آینه نگاه می کنم. نام مرصده و آیدین در گوشم زنگ می زند و بعد، همه چیز به

یادم میاید. بی تفاوت می گویم:



- به من چه؟

اعتراض می کند:

- مرصاد!

تقریباً فریاد می زنم:

- مرض و مرصاد... سانیار، دیگه نه اسم مرصده رو میاری نه آیدین. همه شون برای من مردن...

در خانه را باز می کنم و می گویم:

- باید برم.

دست روی هندزفری بلوتوثم می گذارم و تماس را قطع می کنم. باید به دنبال دانیال بروم. فرشاد آخرین آدرس او را برایم فرستاده است. حال باید هنر خودم را به نمایش بگذارم. کت و شلوار مشکی رنگم را می پوشم و کلم را پشت کمرم محکم می کنم و لبه ی کت را روی آن می اندازم. دوش ادکلن می گیرم، خودم را در آینه مرتب می کنم و از خانه بیرون می زنم. همانطور که ریموت ماشین را می زنم عینکم را روی چشمانم می گذارم و سوار ماشینم می شوم. راه می افتم و به طرف مقصد حرکت می کنم. صدای خواننده به محض روشن شدن ماشین در فضای بسته می پیچد.

تن من دوست نداره زخمی دست تو بشه / حالا با هرکی که هست هر کی که نیست داد می زنم

بوی گندم مال من، هر چی که دارم مال من / یه وجب خاک مال من هرچی می کارم مال من

نفس عمیقی می کشم و ضبط را خاموش می کنم. از نفرت پر شده ام. آن قدر قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می رود که حتم دارم به زودی زود قلبم از جا کنده خواهد شد. از کسانی مثل دانیال متنفرم و با این حال خودم مانند آن ها شده ام اما هنوز هم این نفرت لعنتی از دلم بیرون نرفته است. پشت چراغ قرمز توقف می کنم و نگاهم روی عدد دویست قرمز رنگ ثابت می ماند. کلمه ی لعنتی از دهانم در نیامده در نطفه خفه می شود چون صدای کوبیدن دستی به شیشه ی ماشین توجهم را جلب می کند.

دختر بچه ایست که قصد دارد گل بفروشد. نگاهم را از روی چشمان درشت مشکی رنگش می گیرم و دوباره به شماره ها نگاه می کنم که عدد صد و نود را نشان می دهند. صدای آقا، آقا گفتن دخترک عصبی ام می کند. سعی می کنم همان دکتر سهیلی زاده ی آرام و خونسرد باشم که تنها واکنش نسبت به شیطنت های دانشجوهایش حذف کردن آن هاست و نه هیچ کار دیگری... اما این دخترک بدجور سمج است.

نفس عمیقی می کشم و آن را به شدت به بیرون هل می دهم. دوباره همان اعداد قرمز رنگ و این بار صد و شصت. چرا انقدر زمان دیر می گذرد نمی فهمم... دخترک مشخصا ناامید شده. می دانم چون از گوشه ی چشم می بینمش که دستش روی شیشه بی حرکت مانده و مرا نگاه می کند. نمی فهمم، وقتی می بیند من خریدار گل های پلاسیده اش نیستم چرا اصرار بیشتر می کند. من تنها و تنها خریدار مرگم. تنها خریدار مرگ و فروشنده ی آنم. اعداد قرمز رنگ به صد و سی می رسند و دختر بچه هنوز نرفته است. پوفی می کنم، شیشه را پایین می کشم و می پرسم:

- چرا نمی ری؟

صدایش بدجوری تودماغیست.

- آخه...

مانند همه ی دختر بچه ها در این سن و سال، کلماتش را می کشد و در نهایت تعجب من، بوی تریاک می دهد. دست در جیبم می کنم و چند اسکناس را بدون آن که بینم چقدر ارزش دارند در دستان کوچکش فرو می کنم. می پرسد:

- چند تا گل بدم؟

گل؟ گل به چه دردم می خورد؟ می خواهم با گل به سراغ دانیال بروم و به خاطر کشتنش از او طلب بخشش کنم؟ خنده ام می گیرد:

- گل نمی خوام.

- یعنی واسه ی دوست دخترت هم نمی خوای بخری؟ اگه بهش گل بدی خوشش میادها...!

خدایا افکار این بچه ی نهایتا هفت ساله به کجا می رسد؟ لبخندم را نمی توانم از روی صورتم محو کنم. زمان به صد ثانیه می رسد. از صحبت کردن با این آدم کوچولوی حداکثر یک متری خوشم می آید، لبخند را به روی لب هایم می آورد.

- من دوست دختر ندارم...

آب دهانش را با صدا قورت می دهد:

- خب واسه ی خانمت بگیر. حتما خوشحال می شه اونوقت یه نی نی کوچولو برات میاره.

جلوی خودم را به سختی می گیرم تا قهقهه نزنم. چه ذهنی باید داشته باشد این دختر بچه... چیزی یادم می آید و زمزمه می کنم:

- می خرم برای خواهرم...

گویا به اندازه ی پولی که داده ام، تقریباً همه ی گل هایش را جدا می کند و به دستم می دهد. می گوید:

- خوشحال می شه...

نمی دانم چیزی می گویم یا نه، اما چشمانم روی چراغ گرد قرمز ثابت می ماند و آن قدر به آن خیره می شوم که سبز شدنش چشمانم را می زند. قبل از آن که بوق اعتراض ماشین پشت سری را بشنوم پایم را روی گاز می فشارم و چراغ را رد می کنم. یک ساعت بعد که به مقصد می رسم ماشین را گوشه ای پارک می کنم و پیاده می شوم. محله ای فقیر و قدیمی است، قبل از آن که آدرس را بیابم فکر نمی کردم دانیال اینجا باشد. اما از کسی که تحت تعقیب جنایتکارانی باشد هیچ بعید نیست. خودم اگر در چنین موقعیتی باشم نورنبرگ را ترجیح می دهم. شهر قشنگیست و آثار باستانی اش بی نظیر است. جای مناسبیت برای رد گم کردن.

کلمه را لمس می کنم تا از بودنش مطمئن شوم. نگاهی به خانه های قدیمی می کنم و چشمم به دنبال پلاک خانه ها می گردد که همه کج و بی قواره بالای درهای چوبی و شکسته نصب شده بودند. نصب که نه... فقط انگار یک میخ خورده بودند تا از شناسایی خانه ها و صاحبانشان مطمئن شوند. با ریموت درها را قفل می کنم و در امتداد خانه ها به راه می افتم. کوچه تنگ است و سایه ی دیوارها دالان را اول صبح، تیره ی تیره کرده است.

از دالان اول رد می شوم. هنوز به پلاک مورد نظرم نرسیده ام. سه در دیگر با پلاک آبی رنگ فاصله دارم. خودم را به دیوار موافق همان در می رسانم و با احتیاط راه می روم. محله خلوت خلوت است و شکم را بر می انگیزد اما بیشتر به نفعم هست چون اگر کسی صورتم را ببیند زندگی ام از دست می رود. کلاهم را روی سرم می گذارم و لبه اش را به صورتم نزدیک می کنم. حال دیدن صورتم برای دیگران سخت است و همین کارم را راحت می کند. به در مورد نظرم می رسم. می دانم اطلاعات صد در صد صحیح است. دستم را روی لنگه ی در می گذارم و آن را هل می دهم و وارد می شوم. به سرعت به دیواری پناه می برم. طبق اطلاعات سه نفر در این ساختمان کلنگی حضور دارند. نگاهی به محوطه ی پر از وسایل کنار ساختمان می کنم. راهروی تنگی را می بینم که احتمالاً دور تا دور ساختمان ادامه دارد.

قبل از آن که قدمی بردارم صدای پاهای یک نفر را از طرف همان راهرو می شنوم. بی صدا خودم را به دیوار می رسانم و سلاحم را محکم تر از قبل در دست راستم می فشرم و دست چپم را زیر آن می گذارم. نگاه مطمئنی به ساینسر می اندازم و چند سانتی متری خودم را عقب می کشم. سایه ی کسی را می بینم و بعد هم

خودش را... قبل از آن که مرا ببیند شلیک می کنم. گلوله در مغزش جا می گیرد. سریع می گیرمش تا روی زمین نیفتد و ایجاد سر و صدا نکند. جسد را گوشه ای پنهان، بیسیمش را خاموش می کنم و دور ساختمان را در سی ثانیه دور می زنم. کسی در حیاط باقی نمانده است. از نبود دوربین های مداربسته در حیاط مطمئن می شوم، احتمالاً دانیال زیاد خودش را توی خرج نینداخته... گرچه احتمال می دهم می خواسته جلب توجه نکند. حال دو نفر مانده اند که یک نفرشان، دانیال است و دومین نفر قطعاً پیش اوست. از پر بودن خشاب مطمئن می شوم و از پله هایی که به در خانه منتهی می شوند بالا می روم. خم می شوم و از زیر پنجره به آرامی می گذرم. وقتش است که کمی در وحشت زمان را سپری کنند. می ایستم و پایم را به در می کوبم و آن را می شکنم. کنار چهارچوب می ایستم و می گویم:

- دانیال از مخفیگاهت بیا بیرون... بهتره همه چیز رو آسون بگیریم تا زودتر تموم بشه.

می دانم ورودم به خانه مساوی با تیرباران شدنم خواهد بود. آینه ای از جیب کتتم درمی آوردم و با استفاده از آن سعی می کنم داخل خانه را ببینم. همانطور که انتظار دارم، مردی مسلسل به دست کنار ستون آشپزخانه ایستاده و در را نشانه گرفته. خوب است که آنقدر احمق هست که حواسش به پنجره نیست و خوب که من آنقدر مغزم کار می کند که به طرف در نروم. به آرامی عقب می کشم و کنار پنجره می ایستم. نشانه گرفتنش از چهارچوب در ناممکن است اما از طرف پنجره به راحتی می توانم شلیک کنم. کلت را در دستم جا به جا می کنم و مکان مرد را به یاد می آوردم و آرزو می کنم که از جایش تکان نخورده باشد. کلت را بالا می آورم و به سرعت قبل از جلب توجه کردن، جلوی پنجره می ایستم و شلیک می کنم. فریادش که بلند می شود می فهمم هنوز نمرده است. کلمه ی لعنتی در دهانم می ماسد چون نگاهم به شیر اجاق گاز می افتد که بدجور در چشم است. فقط به کمی دقت نیاز دارم. تمرکز می کنم و دو بار شلیک می کنم و بعد به سرعت روی زمین دراز می کشم. انفجاری که رخ می دهد بیش از حد تصورم سهمگین است اما حداقل از شر تیرانداز راحت می شوم.

به خاک های روی کت و شلوارم توجه نمی کنم. با احتیاط وارد خانه ی تقریباً ویران شده می شوم. صدای سرفه های کسی که مطمئنم دانیال است توجهم را جلب می کند. رد صدا را می گیرم و او را می بینم که انتهای پذیرایی کوچک روی زمین افتاده است. سلاحم را به سمتش می گیرم، با چشم مواظب هر حرکتش هستم. کم کم به خودش می آید و می بیند که هیچ راه فراری ندارد. اول به کلت و بعد به خودم نگاه می کند. رد نگاهش از دستش به طرف صورتم می آید و بعد در چشمانم خیره می شود و می گوید:

- شهرتت از خودت جلوتره...

- مشکل اینه که کسی تا حالا صورت منو ندیده. هر کی هم دیده مرده...

پلک به هم می زند و می گوید:

- انقدر از این لحن پرروت خوشم میاد.

- از کلمه باید بیشتر خوشت بیاد.

دانیال نیشخند می زند و ادبی وار زمزمه می کند:

- تفنگ توی دستت فقط یه وسیله است؛ این قلب سنگیه که می کشه.

آن قدر خسته هستم که نتوانم و نخواهم که مانند خودش جوابی دندان شکن و پر رنگ و لعاب بدهم:

- کسی بهت گفته اگه یه قاتل هر دوش رو داشته باشه چه اتفاقی می افته؟

به جای آن که جوابم را بدهد می گوید:

- مرصاد سهیلی زاده. استاد ادبیات دانشگاه تهران؛ که قاتله... پوشش خوبی. تبریک می گم.

زمزمه می کنم:

- مراتب تبریکت رو می پذیرم. روزت خوش، اون دنیا خوش بگذره... اگه خدایی وجود داشت از طرف من بهش

سلام برسون.

گلوله که در مغزش می نشیند از خانه بیرون می زوم. می دانم تا یک دقیقه ی دیگر آتش نشانی برای خاموش

کردن آتش خواهد آمد.

\*\*\*

صدای زنگ تلفن خانه را برداشته است و من اصلا قصد ندارم جواب بدهم. نمی خواهم حداقل فعلا خودم را به

دردسر بیاندازم. صدای زنگ قطع می شود و تلفن روی پیغامگیر می رود.

- الو... مرصاد... جواب بده.

به تلفن مشکی رنگ زل می زوم که روی میز تلفن چوبی گذاشته ام.

- مرصاد جواب بده. می دونم خونه ای.

چشمانم روی دفترچه تلفن آبی رنگ می چرخد که تمام شماره های که در آن نوشته ام را از برم.

- مرصاد از صبح از خونه ت بیرون نیومدی. یا جواب بده یا راه می افتم میام خونت...

ای لعنت به...! چه بگویم به این ها؟ تلفن را برمی دارم و می گویم:

- چی می خوای؟

- من هنوزم ازت بزرگترم... برادر کوچیکه.  
دندان هایم را روی هم می فشرم.
- میعاد این فقط تو نیستی که می تونی تهدید کنی.  
می خندد:
- مشکل اینه که من و تو هر دو پسرای فرهادیم... یه جورایی به بابامون شباهت داریم.  
می غرم:
- من ترجیح می دم به مادرم شباهت داشته باشم خودتم می دونی. تو و فرهاد حالمو به هم می زنین... حالا هم قطع کن کار دارم.
- مرصاد... خودتو اذیت نکن. تا دنیا دنیاست من برادرتم فرهاد هم پدرت.  
نمی دانم چرا هر چه سعی می کنم آرام باشم نمی شود.  
- حرفتو بزن.
- می توانم تصور کنم که چطور روی مبلی لم داده است و از این که مرا به کاری که می خواهد مجبور می کند، لذت می برد. اما من این عیش را به هم خواهم زد. انگشتانم را در موهایم فرو می کنم و منتظر می مانم. چیزی که او نمی داند این است که من مرصادم... شعف را به وضوح در صدایش حس می کنم.  
- قراره یه کاری بکنیم... هستی؟
- واقعا که عین مار روی زندگی من چنبره زدی. این هستی، یعنی باید باشی؟  
- خب... یه جورایی آره. خوشم میاد باهوشی.
- با وسوسه ی ناسزا گفتن مقابله می کنم، زمان و محل ملاقات را می گیرم و تماس را قطع می کنم. داشتن برادر و پدری مانند این دو نفر عذاب الیمیست که تمامی ندارد و من چه ساده با آن کنار آمده ام. به ساعت نگاه می کنم، دو ساعت دیگر کلاس شروع می شود و من هنوز در خانه با خودم می جنگم. واقعا که...!
- "چه خوب یادم هست  
عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد  
وسیع باش، و تنها، و سربه زیر، و سخت"
- همانطور که اشعار سهراب را برای خودم زمزمه می کنم به طرف دانشکده می روم. سهراب را تحسین می کنم. با این که به اصرار فروغ، ادبیات را دنبال کردم و هیچ وقت علاقه ای به آن نداشته ام، این باعث نمی شود که

شُعرایی مثل سهراب و حافظ را تحسین نکنم. گاهی بعدی از روحیه ی لطیف پنهان شده ام، خشونت هایم را غافلگیر می کند. از همان نوجوانی آرزویم الکترونیک بود اما فروغ از مهندس جماعت دل خوشی نداشت. فرهاد نمونه اش... سگ زرد در این مورد یک مورد به خصوص! فرزند شغال است و میعاد چه مسحور کننده این ضرب المثل معروف را عوض کرده و مصداق زنده ی آن شده است. نیم ساعت آخر کلاس مثل همیشه به گرفتن کوییزی کوتاه سپری می شود. برگه ها را جمع می کنم و در پوشه ام می گذارم و بیرون می روم. موبایلم زنگ می زند. جواب می دهم:

- بله؟

- کلاست تموم شد؟

- مگه قرار نشد خودم پیام؟

- عیبی نداره... حالا من اومدم دنبالت.

همانطور که از ساختمان خارج می شوم می گویم:

- نمی دونم کی می خواین بفهمین که هیچ کدومتون رو نمی خوام ببینم.

لحن خبیثش را طبق انتظارم به نمایش می گذارد:

- راستشو بخوای منم دوست ندارم ببینمت... اصرار فرهاد نبود الان نه تو درگیر بودی نه من.

- نمی خوام کسی من رو با تو ببینه. برو میدون... تا من پیام.

دقیقا بیست دقیقه بعد ماشینش را در جای مشخص شده می بینم و با اکراه سوار می شوم. همین که نگاهش نمی کنم می دانم اعصابش را به هم خواهد ریخت و این دقیقا همان چیز است که من نیاز دارم. کسی که روان پریشانی داشته باشد نمی تواند درست فکر کند. من برای تلقین کردن افکارم به کسی نیاز دارم که نتواند درست فکر کند. ماشین به حرکت در می آید و دو دقیقه و هفده ثانیه بیشتر طول نمی کشد تا شروع به حرف زدن می کند. اعتراف می کنم از من سخنران بهتریست اما من یکی را نمی تواند تحت تاثیر قرار دهد. در کمال خودبینی ام، لبخندها و نگاه های من در این خانواده ی مثلاً سه نفره ی نفرین شده، بی نظیر است.

- چه خبر؟

شیشه ی ماشین را پایین می کشم و از سر خوردن هوا روی صورتم لذت می برم.

- تو که از همه ی زندگی من خبر داری آقای مثلاً معلم...

می خندد:

- من لقمه ی بزرگ تر از دهنم برداشتم. یه معلمی ساده رو ترجیح می دم به استاد دانشگاه به اون بزرگی بودن... کار تو لقمه ی گلوگیریه.

جوابش را نمی دهم. همان قضیه ی جواب ابلهان خاموشیست...

- خب... بذار یه چیزی رو قبل از این که برسیم بگم. خودتم می دونی مخالفتت با من و فرهاد راه به جایی نمی بره. پس از همین اول نه با اعصاب من و فرهاد بازی کن، نه با اعصاب خودت...

- خودتم می دونی که اعصاب من به این راحتی ها خورد نمی شه. ضمن این که از آزار شما دو تا لذت کافی رو می برم.

پوزخند صداداری می زند:

- مشخصه که هنوز روحیه ی سادیس میتو حفظ کردی.

کاملا به طرفش برمی گردم:

- به نظر تو، زندگی با تو و یکی مثل فرهاد؛ می تونه یه روان نرمال برای من بذاره؟

می دانم که خودش هم می داند حق با من است؛ برای همین سکوت می کند و من از حرف نزدنش کمال استفاده را می برم و ساعتی می خوابم. همیشه در هر جا که باشم خواب را به همه چیز ترجیح می دهم. باری؛ ایستاده هم خوابیده ام. خوراک دومین علاقه مندی من است و بعد از آن مهتاب و قبل ترها مرسده. با حس این که موبایلم زنگ می خورد از خواب می پریم. جواب می دهم:

- بله؟

صدای سانپار در گوشم می پیچد. نمی دانم چرا انقدر نگران من است. یعنی سی و پنج سال کافی نیست تا بفهمد من از سنی گذشته ام که بخواهد برایم نقش دایه ی مهربان تر از مادر را ایفا کند؟

- مرصاد کجایی؟

- بهت ارتباطی داره؟

از سردی صدایم می فهمد که اصلا حوصله ی صحبت کردن و جواب پس دادن را ندارم. آن قدر که حتی هول و اضطراب صدایش از بین می رود.

- من فقط نگران شدم... بچه ها گفتن بعد از دانشگاه...

میان حرفش می پریم:

- آقای صالحی... فکر نمی کنم به شما مربوط باشه که من چه غلطی می کنم... مفهومه؟



- مرصاد من نگرانتم... همه ی ما نگرانیم.

- موارد دیگه ای هم برای نگرانیت هست. فکر می کنم هنوز دنبال خواهرت می گردین...

کمی مکث و بعد جوابم را می دهد. می دانم که خواهرش نقطه ضعف اوست و برای عوض کردن بحث بهترین گزینه است. البته اصلا قصد تحریک اعصاب او را ندارم اما وقتی روی چیزی کلید می کند ول کن معامله نیست مگر این که من کاری کنم که بحث عوض شود و این، در عین ناعادلانه بودن، تنها راه است.

- آره... هنوز هم داریم دنبالش می گردیم. تو خودت بهتر از من می دونی.

تا نک زبانم می آید که بگویم بیشتر از آن بهتر می دانم اما بهتر است نداند من چه می دانم. برایش سخت سنگین خواهد بود. درک می کنم بی خبری چه حالی دارد. وقتی مهتاب گم شد؛ تا یک هفته مانند دیوانه ها هر جایی را که به نظرم آمد گشتم. زمین و زمان را به هم دوختم اما پیدایش نکردم و آخر، در این قایم باشک بازی بین من و مهتاب کسی که برنده شد پلیس بود که فهمید جسد خواهرم در پزشکی قانونی قایم شده... پیدایش که کرد، جایش شد قبر تنگ و تاریکی که چهار روز در کنار آن افتاده بودم و تکان نمی خوردم. آن موقع همین مرصاد بودم اما، بعد از آن تلخ تر، سنگ تر و دیوانه تر شدم.

- آره خبر دارم...

سه کلمه که هزار معنی در آن است. "آره خبر دارم کجاست."؛ "آره خبر دارم چه بلایی سرش اومده."؛ "آره خبر دارم ولی به تو نمی گم."؛ "آره خبر دارم ولی تو طاقت شنیدنش رو نداری..." تمام این ها و هزاران مثل این ها در کلامم نهفته است اما می دانم نخواهد فهمید.

- نمی خوای بگی کجایی؟

نگاهی به میعاد می کنم که گوش شده و جواب های مرا کند و کاو می کند.

- سانیار یه لحظه صبر کن.

- باشه...

همانطور که به اتوبان که از حجم ماشین قفل شده است نگاه می کنم، می گویم:

- چیزی در مورد حریم خصوصی و چیزایی شبیه به این نشنیدی؟

این را که می گویم از آن حالت گارد هنگام استراق سمع بیرون می آید و صاف می نشیند. پوزخند می زنم:

- هیچ وقت ظاهر سازی رو یاد نگرفتی. چطور توقع داری قبولت داشته باشم وقتی یه همچین چیزی رو نمی

دونی؟

نگاه به عکس العملش نمی‌کنم. فقط به بازی گرفتن طعمه ام برایم مهم است. عکس العمل‌ها را از برم. فرقی ندارد که طرف مقابلم، برادرم میعاد باشد یا یک غریبه؛ عکس العمل‌ها شبیه به همدند چون این مردم شبیه همدند. چون این مردم در سایه ی هم گم شده اند و من، روزی مشعلی برخوادم افراشت و همه را از دم آتش خواهم زد. سانیا را مخاطب قرار می‌دهم و می‌گویم:

- هستی هنوز؟

به جای جواب دادن می‌پرسد:

- میعاد همراهته؟

نمی‌دانم چرا گاهی یادم می‌رود من با همین سانیا بزرگ شدم. هوش بالایی دارد این بزرگ مرد، که مرا با تمام آلودگی‌های روحی ام پذیرفته و رها نمی‌کند. همین مرد که فروغ او را مانند من زیر بال و پر گرفت و بزرگ کرد. همین مرد که با مادر من، بیشتر از خود من در ارتباط است.

- خودتو درگیر من و کارام نکن... برای خودت بهتره.

آن قدر این را آرام می‌گویم که خودم به سختی صدایم را می‌شنوم. قبل از شنیدن هر جواب دیگری تماس را قطع می‌کنم.

یاد فروغ در ذهنم می‌آید. همان که امروز او را جزء این خانواده ی سه نفره ای نفرین شده نمی‌دانم. همان که با چشمان گریان مرا ترک کرد. همان که اجحاف می‌کنم به او اگر او را جزء خودمان بدانم. او از جنس دیگری است. از جنس آسمان است و با جنس پرخورده شیشه ی ما فرق فاحشی دارد. دلش با ما نبود، با من بود، اما با ما نبود، خواستم بروم و خود را رها کند. خود را از شر فرهاد که دامنش را گرفته بود رها کند...

- اون پسره ی یتیم هنوز بی خیالت نشده؟

چیزی در معده ام می‌جوشد و بالا می‌آید. تمام اعضا و جوارحم را درگیر می‌کند و فریاد می‌زنند و می‌خواهند که چنان در صورت او بکوبم که تا عمر دارد از یاد نبرد، حیف که پشت فرمان است و از ترافیک تازه آزاد شده، مردک کم مانده پرواز کند.

- یاد نگرفتی مزخرف گویی رو کنار بذاری؟ خیلی چیزا رو یاد نگرفتی نه؟

- اون چیزایی رو که باید یاد می‌گرفتم مادرم...

به تلخی صدایش توجه نمی‌کنم و داد می‌زنم:

- اسم فروغ رو آوردی، نیوردی...!

می دانم توجهی به فریادم نمی کند. خودمم هم مانند اویم. کسی داد بزند تره برای حرفش خرد نمی کنم.

- بین کی داره این حرفو می زنه... سوگلی مامانمون.

نگاهی به من می کند و بعد دوباره به جاده خیره می شود:

- بدبخت... هر سه تایمونو گذاشت و رفت. بفهم.

زیر لب می گویم:

- ببند دهنتو... نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم.

- پس موضوعو عوض می کنیم... نمی خوام بدونی بابا چکارت داره؟ به چه مهارتت نیاز داره؟

- مشکل اینه که من توی کارایی خبره ام که غیرقانونیه. پس دقیقا می دونم برای چی بهم نیاز داره.

- یه سرمایه گذاری کرده.

پوفی می کنم و می گویم:

- خب به من چه؟

- اکستازی...

هیچ وقت تا به حال تا این حد غافلگیر نشده ام. اکستازی؟! صدای نحسش را می شنوم که ادامه می دهد:

- قیافه ت رو اونجوری نکن... فکر کردی قراره چکار کنی؟ فکر کردی قراره بیای یه برنامه بنویسی که

بفرستیم رو سرورهای سپاه و همه شونو نابود کنیم؟ به چه دردمون می خوره؟ به کجا می رسه؟ الان نون توی

قرص اکسه...

زهرخند می زنم:

- آره... نون توی اکسه. جوونای مردم نمی فهمن، قرص اکس می خورن و خودشونو داغون می کنن... عجب

نونی درمیاری مرد...

- ما بهشون نفروشیم یکی دیگه می فروشه...

دوباره عصبی می شوم:

- من این وسط چکاره ام؟

- قاطی نکن... مشخصه تو چکاره ای... وجهه ی خوب تو و من توی اجتماع باعث می شه کسی شک نکنه که

ما داریم چکار می کنیم.

درد خنده ام می گیرد. وجهه ی خوب اجتماعی من...! این مثلا آدم با خودش چه فکری می کند؟ من فقط یک پوسته ی ظاهری ام. درست مانند خودش، اما فرقدان این است که او جوری می شکند که خودش نخواهد فهمید. من... دیگر نخواهم شکست. قبلا خرد شده ام...

«آدم ها فقط آدم هستند؛ نه کمتر، نه بیشتر.

اگر کمتر از آن چه هستند نگاهشان کنی، آن ها را شکسته ای.

و اگر بیشتر از آن حسابشان کنی، آن ها تو را می شکنند.

بین این آدم ها فقط باید عاقلانه زندگی کرد...»

می دانم تا مقصد نیم ساعتی راه باقی مانده. فلشی را که روی داشبورد افتاده و از تمام محتویاتش با خبرم به ضبط می زنم و با کیکاووس یا کیده زمزمه می کنم

"آی بانو، شوخی نکن، چشم خسته بسته می شود. قلب خسته، می ایستد.

زنبیل پیرزنی را بردم که هیچ نمی شناختمش. گفت به خانم سلام برسان،

با تو صمیمی بود که می گفت خانم. بانو... بعد از آن دیگر با زنبیل ندیدمش.

بوی رفتن می دهی، در را باز می گذارم.

وقتی برو که گنجشک ها و ستاره ها خوابند.

کسی را می شناسی که شیشه ی شکسته ی پنجره ای را بند بزند، پیش از آن که بروی، پیش از آن که بشکند. می ترسم از سگ همسایه، دنبالم می کند. یکی از همین قفس من برایش بساز تا آدم شود

آی بانو، بانو، بانو، بانو جان، فقط همین...

آی بانو، از ظهر تا غروب طول می کشد دشتی را شخم زدن و دفن کردن.

بد عادت شده بود، گاهی جلوتر از من راه می رفت تا به تو برسد.

سایه ام را می گویم بانو!

که خواب دیده بود تو به دیدارش آمده ای.

هر شب که می خواهم بخوابم می گویم صبح که آمدی با شاخه ای گل سرخ،

وانمود می کنم هیچ دلتنگ نبوده ام.

صبح که بیدار می شوم می گویم شب با چمدانی بزرگ می آید و دیگر نمی رود.

کشتی های عاشق سوت می کشند، مردان عاشق آه... طعمشان یکیست.

آی بانو!

خواب دیدم در کوچه ها رازهایم را می فروشند، لبخند می خردند.  
راست است که می گویند لبخند در خواب شگون ندارد.  
پابرهنه تا کجا دویده ای که این همه گل شکفته است؟  
من و تیر چراغ برق دردمان یکیست.

شب که می شود سرمان تاریک دلماں پرنور...

صبح که می شود سرمان سنگین دلماں خاموش.

پیچک نگاهم دزدانه تا پشت پنجره ی اتاق تو بالا آمده.

به کجا خیره شده ای؟

باران که بگیرد تمام پنجره پر از پیچک خواهد بود.

پای رفتنم را پیش تو گذاشته ام.

یادت هست؟ که نروم.

حال تو رفته ای با پای من...

یا پای من رفته است با تو...

نگران نباش!

پاچه هایم را بالا زده ام تا فرق میان رعیت و عاشق معلوم نشود.

باران که می بارد تمام کوچه های شب پر از فریاد هایبست

که می گویم من تنها نیستم.

تنها منتظرم؛ تنها.

این بار هم که تاول پاهایم خشک شود دوباره عاشقت می شوم.

دوباره راه می افتم دوباره گم می شوم.

کاش مانند کودکی از سقف اتاق مادربزرگ دوچرخه ای چکه می کرد،

تا باقی عمر را همچون کودکی پشت آن سپری کنم.

سراغ تو را گرفتم، خندیدند.

نمی دانند روی تمام دندان هایشان نام تو حک شده است که می خندند.

لولای شکسته ی در را عوض می کنم، در را باز می کنم!  
می گویم بانو خوش آمدی!

اگر نبودی در را می بندم دوباره باز می کنم.  
درشکه ای می خواهم سیاه که یاد تو را با خود ببرد.  
یا نه، نه، یاد تو باشد مرا با خود ببرد.

هر که را از دور می بینم گلویم خشک می شود،  
می ترسم نکند این بار اشتباه نکرده باشم.

بانو من به دنبال تو می آیم.

تو هم از من بگریز.

بگذار دیرتر بمیرم.

حواسم را پرت نکن،

باید صد و یکی، صد و یکی نامت را بگویم تا تو بیایی.

بانو هشتاد و هفت، بانو هشتاد و هشت، بانو...

آی بانو گفتم هشتاد و هفت یا هفتاد و هشت؟

آی بانو، بانو، بانو، بانو جان بگذریم...

راستی اگر جایی بانو را دیدی

نشانش را به من بگو

و مرا ببخش که تا پایان عمر به تو حسادت خواهم کرد؛

که این بار تو اول بانو را دیده ای."

فلش را که از ضبط جدا می کند توجهم را لحظه ای به خود جلب می کند.

- بانو؟! لابد الان داری به مرسده فکر می کنی! توی مرسده چی دیدی که عاشقش شدی؟

- من قصد ندارم با گفتن نظراتم به تعصباتت دامن بزوم.

می داند چطور عصبی ام کند و می دانم چطور از دام این مهلکه با بازی کردن با کلمات بگریزم. من استاد این بازی ام و هنوز این پسر این را نمی داند. اما آن مرد... که وقتی به مقصد می رسیم و او را جلوی درب خانه ی ویلایی اعصاب خرد کنش می بینم، همانیست که مرا به این برزخ کشاند. همان است که هر حرکت مرا تعبیر

می کند. خوشبختانه من بلام بعضی تعبیرات غلطش را تصحیح نکنم و او را در همان تاریکی ذهنش رها کنم. دست که پیش می آرد می گویم:

- من برای صلح اینجا نیومدم. وقتی با یه نفر دست می دی، یعنی باهات همفکری، یعنی نباید علیهش کاری کنی. من ریاکار نیستم و قول هم نمی دم که باهات همفکر باشم.

صدایش بیش از حد مردانه است. بیش از حد آزاردهنده است.

- نباید فراموش کنم که دست پرورده ی خودمی...

تایید می کنم:

- هیچ وقت فراموش نکن.

- تو هم یادت نره من مردی ام که پاسخ همه ی سوالات رو پیدا می کنم.

هشدار می که در صدای میعاد است را نادیده می گیرم. مشخصا می خواهد از جدالی ناخواسته بین من و فرهاد جلوگیری کند.

- یادآوری ها رو بذارین برای بعد... بهتره بریم داخل و حرف بزنیم.

داخل رفتن همانا و وارد شدن به نقشه ای کثیف و شوم؛ همانا.

\*\*\*\*\*

دوباره همان خیابان و دوباره راه رفتن و دوباره دیدن درخت های سربه فلک کشیده ی چند صد ساله... به راستی چند راز سر به مهر در سینه ی این درختان دفن شده اند؟ دستم را در جیب شلوارم فرو می برم و از سرعتم می کاهم. می خواهم از این هوای پاییزی تهران، با تمام آلودگی اش، نهایت استفاده را ببرم. به زودی، همین هوا برای برخی ها، بس ناجوان مردانه سرد خواهد شد.

- آقا... آقا.

می ایستم و به دختری نگاه می کنم که صدایم می زند. همان دختر ورزشکار همیشگیست. این روزها زیاد می بینمش.

- بله؟

چیزی را به طرفم می گیرد که در میدان دیدم نیست. قدش به قدری کوتاه است که حس می کنم تا وسط بازوهایم قد کشیده است. خصوصا که با آن آل استار های مشکی رنگش انگار به زمین چسبیده. شاید هم قد

من زیادی بلند است. نمی دانم...! نگاه می کنم تا از میان انگشت های کشیده و لاک زده اش به محتویات حبس شده در دستش پی ببرم.

- این از جیبتون افتاد.

نگاهم به برگه ی سبز رنگ مچاله شده در دستش می افتد. سعی می کنم مودب باشم.  
- ممنونم...

و راستش انگار زیاد موفق نبودم چون همانطور با چشمان درشت مشکی رنگش به چشمانم زل زده بود. مژه های پرپشت و بلندش انگار چشمانش را قاب گرفته بودند و خط چشمانش آن ها را درشت تر نشان می داد. به خودم آمدم، سرفه ای کردم، سری تکان دادم و گفتم:  
- با اجازه...

از کنارش رد شدم و در خاطر از او، فقط دو چشم درشت مشکی باقی ماند. رد شدن از آدم هایی که هر روز در کنارشان راه می روند، از رو به رویتان می آیند و نگاهی بی تفاوت و تنها، رد شدن... این رد شدن؛ همان گذشتن است که ثانیه ای بعد فراموش می شود.

به کوچه ی بن بست محل زندگی ام می رسم و ابتدای کوچه می ایستم. میعاد را می بینم که به ماشینش تکیه داده و به ساختمان سفیدرنگ خانه ی من خیره شده. به قول خودش آمده تا آخرین اطلاعات را به من بدهد. عجب نقشه ی کثیفی... دست در جیب هایم می کنم و خرامان خرامان به طرفش می روم. از گوشه ی چشم مرا می بیند و به طرفم میچرخد. لبخندش به طرز مسخره آمیزی مصنوعی ست. نه جواب سلامش را می دهم نه به دست دراز شده اش اهمیت... در حالی که از کنارش رد می شوم می گویم:

- هنوز هم بلد نیستی ظاهر سازی کنی...

کم نمی آورد:

- فعلا که اونیه که باید ظاهر سازی کنه تویی...

به طرفش می چرخم:

- تیکه ننداز طعنه هم نزن. مردی عین آدم حرفتو بزن...

قبل از این که جواب بدهد ادامه می دهم:

- گرچه... من مرد رو به روی خودم نمی بینم. تو مرد بودی از این زندگی سگیت بیرون میومدی. گذاشتن اسم مرد روی تو، باعث شرمندگی مردای مرده... متنفرم از این که برادرمی.



خوشحالم که خشمش را برانگیخته ام. به خودم افتخار می کنم. وارد آپارتمان می شوم و متوجه می شوم پشت سرم آمده. هنوز نمی دانم دقیقا باید چکار کنم. نمی دانم کاری که باید بکنم به آن قرص های لعنتی ربطی دارد یا نه... اما این بازی خیلی خطرناک تر از آدم کشیست. این بازی قتل عام جوان هایی هم سن و سال خودم است که هیچ از زندگی نفهمیده اند.

در را که می بندم و کتم را روی جالباسی می گذارم به طرفش بر می گردم. چشمان آبی رنگش را از نظر می گذرانم و هیکل درشتش که چندین سال روی آن کار کرده است. نفس عمیقی می کشم و کلمات را در ذهنم مرتب می کنم و خودم را برای شنیدن هر چیزی آماده می سازم.

همانطور که به طرف پذیرایی می روم می گویم:

- خب...؟ من باید چکار کنم؟ دیروز که فرهاد انگار سوزن زیرش گذاشته باشن سریع رفت و چیزی بهم نگفت. لبش را به دندان می گیرد و می گوید:  
- آدم ربایی...

انگار که به دیوار شیشه ای خورده باشم سر جایم می ایستم. بر می گردم و می گویم:

- یه بار دیگه تکرار کن!

- به من ربطی نداره...

اخم هایم در هم می روند:

- فکر نمی کنم موضوع اکستازی به آدم ربایی مربوط باشه...!

- خب موضوع اینه که ما اونقدر سرمایه نداریم که بتونیم بخریمش.

مغزم از این همه پستی می خواهد منفجر شود.

- و اینی که می خواین بدزدینش؟

- دختر همون صاحب محموله ست. به جای دخترش، محموله رو به ما می ده...

در تصمیمی ناگهانی و بدون فکر به طرفش می روم. یقه اش را در دستم می فشرم و او را به طرف خود می کشم:

- چی از من می خواین شما دو تا؟ من هر چه قدرم بی شرف باشم یه دختر بچه رو نمی دزدم. انقدر کثیف نباش.

صدایم از حد معمول بالاتر می رود. چند وقتیست که فریاد نکشیده ام. برای هنجره ام تمرین خوبیست. به عقب هلش می دم، به سختی تعادلش را حفظ می کند و می گوید:

- اینا رو گفتم تا بدونی تنها کسی که عصبانی می شه من نیستم. هر چه قدر تو کار ما موش بدوونی برای خودت بد می شه. شنیدم آیدین و مرسته می خوان ازدواج کنن...

فریاد می کشم:

- به درک...

شمرده شمرده می گوید:

- نگفتم که بگی به درک... می خوام بگم که بدونی فرهاد برای هیچ کس ارزش قائل نیست. صورتم را از نفرت جمع می کنم:

- چیزی که می دونم رو به خودم تحویل نده.

- خوبه که می دونی... پس بدون برایش آزار دادن مرسته هیچ کاری نداره. همینطور که آزار دادن تو... مطمئن باش لو دادن تو به سرگرد آیدین سخایی راحت ترین کار دنیاست.

اسم آیدین در ذهنم زنگ می زند. آیدین؟! هیچ کس با من نمی تواند درگیر شود. پس سید سعید در این میان چه می کند؟ گاهی خیال می کنم رها خواهم شد. از دست این به اصطلاح خانواده اما این همان خیال است و بس. تا دنیا دنیاست منم و فرهاد و میعاد و گه گاهی هم سر و کله ی دامون پیدا می شود. پسرعموی فرهاد که به خیال خودش عرصه را بر من تنگ می کند و من هم خیالی ندارم تا او را از این اشتباه دریاورم. همین که فکر کند بازی را برده برای من کافیست، نخواهد فهمید که من نابودش خواهم کرد و این را وقتی می فهمد که در لبه پرتگاه است و من آن موقع انجا خواهم بود.

تمام آن چه که میعاد از من می خواهد در پوشه ای است که قبل از رفتن روی میز می گذارد. به خودم قول می دهم تا دو روز سراغش نروم اما حس کنجکاوی این که بدانم آن دختر بخت برگشته کیست تصمیمم را ناکام می گذارد. قهوه ای درست می کنم و روی یکی از مبل ها می نشینم. پوشه به طرز حیرت آوری از روی میز به من چشمک می زند و حواسم را پرت می کند از دیدن برنامه ی تلویزیونی که پر از حرف های صد من یک غاز است از ادم هایی که کم مانده ادعای خدایی کنند. شاید خیلی خدا را نشناسم ولی می دانم شان او از این حرف های بی منطق و پر فریاد خیلی بالاتر است.

در آخر کم می اورم و لیوان کوچک قهوه ام را تقریباً روی میز می کوبم. دست دراز می کنم و پوشه ی سبز رنگ را برمیدارم و روی پایم می گذارم. هنوز هم می توانم با وسوسه ی باز کردنش مبارزه کنم اما مرصاد خبیث وجودم در حال خودنماییست و دکتر مرصاد انگار به تعطیلات رفته است و ابراز وجودی نمی کند.

بالاخره در این جدال شکست می خورم و شروع به خواندن و زیر و رو کردن بیست و هشت برگه ی آ-چهار می کنم. نامش آزاده است. آزاده شکوهی، بیست و سه ساله، دانشجوی فوق لیسانس ادبیات فارسی، جالب است. هم رشته ی خودم، شاید جلسه ی مشاعره ای به راه انداختیم. در کمال تعجب من، معلم دبیرستان هم بود. طبق اطلاعات میعاد که بی انصافیست اگر نمره ی بیست را به آن ندهم، پدرش رامین شکوهی یکی از کله گنده های مواد مخدر است و کارگاهی زیرزمینی برای تولید قرص های روانگردان دارد.

لحظه ای خشمگین می شوم و ناخودآگاه خودم را با رامین مقایسه می کنم. من تا دلیلی قانع کننده برای کشتن و برداشتن کسی از روی زمین پیدا نکنم اقدامی نمی کنم. گناهکاران را مجازات می کنم. از نظر من عدالتی که دیر اجرا شود عدالت نیست، مسخره کردن مردم است. این مرد، رامین، جوان هایی را دیوانه و معتاد می کند که هیچ از زندگی نمی فهمند و با یک ندانم کاری یا خود را ملعبه ی دست این و آن می کنند یا از فرط دیوانگی ناشی از مصرف روانگردان می میرند و یا اوور دوز می کنند و باز عاقبت بیست و چند سال زندگی مرگ است.

اعتراف می کنم در نود و نه درصد مواقع خودم را برای گناهکار نشان دادن یا ندادن قربانیانم، الگو قرار می دهم و تا به حال که همیشه در این قضاوت به ظاهر ناعادلانه ام و کاملاً خودخواهانه ام، موفق عمل کرده ام. حال باید تصمیم بگیرم این مرد قابل مجازات شدن هست یا نه. کاری به تصمیمات ابلهانه ی مجسمه ی بلاهت زندگی ام، فرهاد، کاری ندارم. از همان اول هم مشخص بود که من راه خودم را می روم برای همین بود که از چهارده سالگی به بعد عملاً زیر نظر دامون بزرگ شدم. دامون هر چه قدر رذل باشد بی فکر دست به کاری نمی زند و با تمام حرف هایش در مورد مرسته می دانم و باور دارم که هیچ وقت راضی به اذیت شدن دخترها، زن ها و بچه ها نیست مگر آن که مجبور باشد. این خصلت را از خودش آموخته ام.

با دو دور خواندن برنامه ی کاری آزاده شکوهی را از بر می شوم و بعد تک تک روی اجزای صورتش خیره نگاه می کنم. چشم های نه چندان درشت مشکی رنگ که با مژگان بلندی احاطه شده اند. بینی عمل شده و لب های متناسب با استایل صورت. نه خیلی باریک و نه خیلی گوشتی. در میابم که میعاد قد و وزنش را هم یادداشت کرده است. اطمینان دارم دختر هر چه قدر هم قد بلند یا سنگین وزن باشد از پس هیچ مردی بر نمی آید. این را همیشه به مهتاب گوشزد می کردم و از او می خواستم هیچ وقت تنها بیرون نرود. به هم جنس خودم

هیچ وقت اعتماد نداشتیم و تا می توانستم خودم مهتاب را به مدرسه اش می بردم و بر می گرداندم و اگر نمی شد به درخواست من، دامون کسی را به مراقبت از وی می گمارد اما با تمام این ها شد آنچه شد.

صدای زنگ در را بعد از مدت ها می شنوم. خیلی وقت است که کسی به دیدنم نیامده. پوشه و کلمه را در گاوصندوقی که در دیوار تعییبه شده می گذارم و به طرف در می روم. یادم باشد چشمی برای این در نصب کنم، وجودش به از نبودش است گرچه... یک بار زنگ دری را زدم و کلت را که مجهز به سایلنتر بود روی چشمی گذاشتم و کار را تمام کردم. در را باز می کنم و از دیدن چهره ی مرسده و آیدین که با لبخند پشت در ایستاده اند، غرق در حیرت می شوم. مرسده واقعا با آیدین هیچ سنخیتی ندارد. عموی او، پدر من یک جنایتکار است و پسرهای او، میعاد و من، بدتر از پدرمان... به پوششمان افرین می گویم و از این که تا به حال لو نرفته ایم و هویتمان فاش نشده مشعوف می شوم. آیدین دستش را دراز می کند و من برای ظاهرسازی هم که شده دستش را می فشرم. آیدین زمانی یکی از بهترین دوستانم بوده است. با همان صدای خاص و خش دارش می گوید:

- پارسال دوست، امسال آشنا آقا مرصاد...

موفق می شوم و لبخندی را روی لب هایم می نشانم:

- سعادت نداشتی....

قهقهه ی خودش و مرسده هم زمان بلند می شود و می فهمم که هنوز هم روحیه ی طنزپرداز ذهنم سر جایش است و بلایی سرش نیامده. تعارفشان می کنم که داخل شوند. هیچ مدرکی جلوی دوست قدیمی سرگردم وجود ندارد که مرا به دام باندازد مگر این که مرسده بخواهد در اقدامی انتحاری، مرا به همسر آینده اش لو بدهد. خوب است که به قرص بودن دهان او اطمینان دارم، شریک جرم های من در کمال ناباوری به من بسیار وفادارند.

روی مبل ها که جا می گیرند به طرف آشپزخانه می روم و سه لیوان شربت درست می کنم. هر دوشان می دانند در خانه ی من از چای خبری نیست. روی سینی ای که زمانی خود مرسده برای خانه ام خرید تا این یک قلم را کم نداشته باشم لیوان ها را می گذارم و به پذیرایی برمی گردم. بعد از تعارف کردن روی مبل تک نفره ی کرم رنگ سمت راستشان می نشینم و می گویم:

- چه عجب از این طرفا؟

می دانم که مرسده حداقل می داند که نباید دوباره پایش را به این خانه بگذارد و این طعنه ی من مستقیما خود او را نشانه گرفته است. لبخندی مشخصا تصنعی می زند و نگاهی به آیدین می کند. ابروهایم را بالا می اندازم.

در کمال تعجب من دارد از او اجازه ی گفتن چیزی را می کند. نیشخند می زنم و از فرصت به وجود آماده استفاده می کنم:

- کسی مرده؟

طبق انتظارم آیدین خنده ای می کند و مرسده اعتراض:

- مرصاد... گند زن به همه چی!

آیدین چشم غره ای به او می رود و دل مرا خنک می کند. فقط کسی با روحیه ی نظامی آیدین از پس این دختر برمی آید. مرسده خودش را مظلوم نشان می دهد و می گوید:

- به من چه؟

آیدین نفس عمیقی می کش گویی می خواهد خود را برای مسابقه ی دو آماده کند. خنده ام می گیرد:

- نفس بگیر برای دور بعد... این دفعه قراره پنج دقیقه به هم تیکه بندازیم.

لبخند می زند و می گوید:

- خواستیم کارت دعوت نامزدی رو برات بیاریم.

نگاهی به مرسده می کنم و دلیل سرخ شدن بی دلیلش را نمی فهمم.

- مرسده بهت نگفته من اهل جشن و این چیزا نیستم؟

- چرا گفته...

- پس نه وقت منو تلف کنین نه خودتونو... من اهل این کارا نیستم.

مرسده دخالت می کند:

- مرصاد، فروغ جون هم میاد.

خودم هم حس می کنم که در آن واحد هم خلع سلاح شدم هم بمب در حال انفجار وجودم خنثی شد. مرسده

نقطه ضعفم را در مقابل مادرم می دانست. چند وقت بود او را ندیده بودم؟

- مرصاد بیا دیگه، من که یه پسر عمو بیشتر ندارم.

چرا باید یادم برود که فرهاد، برادرهایم و دامون عملا از فامیل طرد شده اند؟ همیشه برایم سوال بوده که من

چه فرقی با این ها دارم؟ حتی گاهی از همه ی آن ها بی رحم تر هم هستم. منکر باهوش بودن دامون نیستم

اما خودم هم دست پرورده ی او و فرهادم. بیشتر از آن ها نباشم کمتر نیستم. زبانم تلخ می شود.

- چرا اتفاقا تو دو تا پسرعموی دیگه هم داری...

به وضوح می بینم که اخم های آیدین در هم می رود. جمله ای در سرم تکرار می شود. " گند زدم. " آیدین در جایش جا به جا می شود و می گوید:

- حالا که اینجا مییم می خوام یه چیزی ازت بپرسم مرصاد...

نگاهش دقیقا مانند بازجوییست که به متهمی خیره شده است. سرزنشش نمی کنم، طبیعت یک سرگرد نیروی انتظامی که هجده سال سابقه ی نظامی دارد همین است اما من هم کارم این است که از پس کسانی چون او برآیم. پا روی پا می اندازم، در حالی که به خوبی می دانم چه می خواهد بپرسد به چشمان تیره رنگش نگاه می کنم و می گویم:

- بپرس دوست قدیمی...

با این حرف به او می فهمانم حق ندارد پایش را از گلیمش بیشتر دراز کند، این جا اتاق بازجویی نیست و من هم متهم او نیستم. منظورم را به خوبی درمیابد و از آن گارد قبلی اش بیرون می آید و سعی می کند آرامتر صحبت کند.

- می تونم بدونم قضیه ی برادرت و پدرت چیه؟

- نه...

آن قدر محکم نه می گویم که جا می خورد. همبن را می خواهیم. با همان جدیت ادامه می دهم:

- این یه موضوع کاملا خصوصی و خانوادگیه، اگر نبود مرصده بهت می گفت.

کاملا مشخص است که مشکوک شده، ولی اصلا برای من مهم نیست. هیچ مدرکی هیچ جایی علیه من مدرکی وجود ندارد. کمی زیرکانه ادامه می دهم:

- ولی برای این که اون حس کنجکاویت رو راضی کنم بهت می گم، کلیتش اینه که فرهاد بعد از فروغ زن گرفت، فروغ و فرهاد، همونطور که می دونی دخترعمو و پسرعمو بودن و فروغ همیشه تو کل فامیل محبوب بوده، وقتی همه این قضیه رو شنیدن فرهاد تقریبا طرد شد و وقتی هم متوجه شدیم میعاد معتاد شده، اونم مطرود شد. دامون هم که اصلا تو کل فامیل حساب نمیومد چون از دوازده ماه سال، یازده ماه رو آمریکا می گذرونه و انواع و اقسام شایعه ها در مورد مشکلات اخلاقیش توی فامیل هست...

دروغ نگفتم، تمام حرف هایم درست بود فقط برخی از حقایق را پنهان کردم. از کل فامیل، فقط مرصده و فروغ از واقعیت های زندگی ما آشنا بودن و از دوستای پاکم! فقط سانیار... و تا حدودی هم سید سعید که هم برایم دوست بود و هم یک جورایی دایی ناتنی ام. به خاطر فروغ بود که به کسی چیزی نمی گفت و با این حال شغل

خود را به خطر انداخته بود. برای خودم متاسف بودم که کسی چون او را به دردسر انداخته بودم. سید به گردن من خیلی حق داشت. هیچ وقت آخرین باری که دیدمش را یادم نمی رود. تیمارم نکرده بود قطعا مرده بودم. - نمی خواستم ناراحت کنم،

نگاهی به آیدین می کنم، به نظر ناراحت می رسیدم که این جمله را گفته بود؟

- ناراحت نشدم... یاد چیزی افتادم. راستی... سید هم میاد؟

مرسده - ماموریته...

ابروی بالایی اندازم - ماموریت؟ سنش برای ماموریت رفتن یه کم زیاد نیست؟

سید پنجاه و چند سالی سن دارد. می گویم چند سال چون نمی دانم دقیقا آن چند سال چقدر است. فقط می دانم که قبل از این که خودم را بشناسم سید را دیده بودم. آیدین حواسم را به خود جلب کرد:

- ماموریت محرمانه ست!

هه... محرمانه، خوب است آیدین سپاهی نیست و گرنه باید قیافه گرفتن این یکی را هم تحمل می کردم. دستم را تکان می دهم:

- اصلا به من چه... یه سال بود ندیده بودمش خواستم خبر بگیرم.

قبل از این که چیزی بگویند صدای زنگ موبایلم در فضا می پیچد. معذرت می خواهم و جواب می دهم: - بله؟

- این پسره اونجا چکار می کنه؟

- به تو ربطی داره؟

- دکش کن دارم میام اونجا.

- برو خدا روزیتو جای دیگه حواله بده. الان وقتش نیست.

لعنتی...! یادم باشد به خود زبان نفهمش بگویم حرف زدن با یک مجرم جلوی یک پلیس راحت نیست. گرچه بعید می دانم بفهمد.

نیم ساعت بعد در کمال خوشبختی بعد از دادن آن کارت کذایی، می روند و ده دقیقه ی بعد زنگ در زده می شود. در را باز می کنم و می گذارم داخل شود. شالش را بر می دارد و پالتویش را آویزان می کند. اولین حرفی که می زند باعث می شود نگاه عاقل اندر سفیهی به او بیندازم.

- آیدین اینجا چکار می کرد؟

ترش می کنم:

- فضولی؟

- مرصاد جان، برادر من، این یارو پلیسه.

- باز اینم به تو ربطی نداره...

- بحث باهات بی فایده ست.

نیشخند می زنم:

- همینه که هست. خب... چه خبر؟

ابرو بالا می ادازد و با حالت خاصی می گوید:

- حله...

- چی حله؟

- مگه می شه تو چیزی از یوکابد بخوای و برات درستش نکنه؟

با غرور همیشگی ام می گویم:

- ترجیح می دم آنیبال رو دخیل کنم.

می رنجد و به خنده ام می اندازد:

- تو غلط کردی که از آنی چیزی بخوای.

صدای آنیبال از اتاق کارم بلند می شود. بالاخره از خواب زمستانی اش بیدار شده است. دیشب ساعت ده خوابید

و حال راس ساعت دوازده از خواب بلند شده است.

- تو یه بار دیگه منو آنی صدا بزن تا ببینی مرصاد غلط کرده یا تو...

قهقهه ام بلند می شود. اگر این دو نفر نبودند من معنای شوخی را از یاد می بردم. خندیدم که تمام می شود به

یوکابد می گویم:

- خب قضیه چیه؟

- قضیه اینه که دامون فکرای خطرناکی تو سرشه.

- چشم بسته غیب گفتمی! اگه فکر خطرناکی نداشت منو برای چی می خواست؟ همین بود خبرت؟

- تو که صبر نداری که...

- حوصله ی مقدمه چینی ندارم.



- می دونم... یه بار آنیبال رو تا مرز سخته بردی با رک گویت.
- من بلد نیستم مقدمه چینی کنم. اگه بلد بودم تا الان کلی از کتابام فروش رفته بود... چیزی رو از من بخواه که حالش رو داشته باشم.
- قابل تحسینه... به هر حال، موضوع سر امنیت ملیه.
- صدای آنیبال بلند می شود:
- چی؟
- یوکابد- بینم تو داری به حرفای ما گوش می کنی؟
- از اتاق بیرون می آید:
- مرصاد خر نشی قبول کنی...  
نگاهش می کنم:
- تا حالا انقدر صریح باهام صحبت نکرده بودی.  
آنیبال با حرص می گوید:
- مسخره بازی درنیار. امنیت ملی شوخی بردار نیست، اطلاعات هم بچه نیست که منشا رو پیدا نکنه.
- می شه جای من تصمیم نگیری؟  
با حیرت و دهان باز نگاهم می کند:
- می خوای همکاری کنی؟
- موضوع اینه که من توانایی در افتادن با دامون رو ندارم.  
یوکابد دندان هایش را روی هم فشرد:
- و توانایی در افتادن با اداره ی اطلاعات رو داری؟  
به آرامی از جایم بلند می شوم. نفس عمیقی می کشم و زمزمه می کنم:
- اطلاعات هر کاری بکنه خانوادمو نمی کشه، می کشه؟  
سکوت سنگینی فضا را فرا می گیرد. آنقدر سهمگین که آزاردهندگی اش به چشم نمی آید. آنیبال مثل همیشه از سکوت های مرگباری چون این تنفر دارد.
- ببین همه می دونیم که مهتاب...  
سعی می کنم تن صدایم را کنترل کنم:

- موضوع مهتاب نیست. مهتاب مرده، منم همراهش دفن شدم. موضوع مرده ست، هدفم سید سعیده، تمام زندگی مادرمه... اینان که منو وادار می کنن دنبال کارای دامون و هر خر دیگه ای برم. وگرنه من که داشتم زندگیمو می کردم. تقصیر منه که بابام یکی مثل فرهاده؟ مشکل از منه که برادرم یکیه احمق تر از پدرم؟ من باید تاوان بدم که قیم دوران نوجوونیم دامونه؟ سالم زندگی کردن توی این شرایط کار من نیست. حالا هم نه اطلاعات و نه هیچ ارگان دیگه نمی تونه جلوی مرگ مادرم و دختر عموم و داییم رو بگیره همونطور که نتونستن جلوی مرگ مهتابو بگیرن. پس تمومش کن...

هر دو ساکت می شوند. حرفی برای گفتن نمانده. من باید و باید دنبال کار این مرد لعنتی بروم. هیچ چاره ی دیگری ندارم.

\*\*\*\*\*

روز بعد، مثل همیشه، بعد از اتمام کلاس به خانه برمی گردم و بعد از تعویض لباس و اطمینان از این که آنبال در خانه نیست به همان خیابان همیشگی می روم. هنوز هم بی انتهاست و خالی از هر نوع کارگری برای دستکاری. چند لحظه بعد از اولین گام هایم، دخترک ورزشکار پیدایش می شود. من تند راه می روم و او هم با آن کتانی های لژ دار مشکی رنگش که علامت نایک نقره ای رنگی در کناره هایش است کم نمی آورد و حتی گاهی از من جلو هم می زند. ناز در رفتارش ندارد، محکم راه می رود و محکم قدم برمی دارد. از کنارش که برای بار چهارم رد می شوم صدای دم عمیق و بازدم پر صدایش را به وضوح می شنوم. چند قدم که بر می دارم صدای اخ گفتنی وادارم می کند برگردم، زمین خورده است. بر حسب وظیفه ای که در یک لحظه به سراغم می آید به طرفش می روم. پایش به پایه ی دنباله دار یک تابلویی که قصد تبلیغ یک محصول ویدیویی پر سر و صدا را دارد گیر کرده است.

- کمک می خواید؟

بدون آن که نگاهم کند می گوید:

- نه ممنون...

طبق تجربه هایم در مورد زخم ها، مچ پایم مسلماً ضرب دیده است اما همین که کمک نمی خواهد مرا وادار به ترک محل می کند و چیز دیگری به آن چشم های درشت مشکی اضافه می شود. مچ پای ضرب دیده و انعطاف ناپذیر. چند قدم که برمی دارم صدایش را می شنوم. لبخند می زنم و انعطاف ناپذیر را با خط قرمزی از حافظه ام حذف می کنم.

- آقا...

استیصال را در کشیدگی کلمه اش می فهمم و سعی می کنم جلوی لبخند بی موقعم را بگیرم.

- بله؟

عجیب است که به چشمانم نگاه نمی کند.

- شما موبایل دارید؟

ابرویی بالا می اندازم:

- چطور؟

- اخیه وقتی افتادم زمین گوشیم افتاد توی جوب، می خوام با برادرم تماس بگیرم بیاد دنبالم...

کلمه ی برادر در گوشم زنگ می زند. خوش به حال آن مرد که طعم داشتن خواهر را هنوز می چشد. بی اختیار موبایلم را به او می دهم. تماس می گیرد و ادرس می دهد، در آخر گوشی را به من برمی گرداند. تشکر می کند و مودبانه پاسخ می گویم و می روم. خیابان خالی از هر آدمی بود، فقط من و او.

\*\*\*\*\*

مغزم به طرز موحشی کار نمی کند، بی حرکت روی تخت دراز کشیده ام و سعی می کنم موتور خاموش فکرم را به کار بیاندازم. دندان هایم را روی هم می فشرم و تلاش می کنم به این فکر کنم که چه برنامه ای برای امروز دارم. نگاهم به ساعت رو به رویم می افتد و با دیدن عقربه ی بزرگ که روی عدد ۱ ایستاده تازه می فهمم که برای امروز چه برنامه ای برام چیده اند. روز نامزدی آیدین و مرسته قطعاً روز جالبی خواهد شد. برایم هیچ اهمیتی ندارد که قرار است به جشن نامزدی نامزد سابقم بروم. نامزد سابقم! چه کلمه ی غریب و دور از ذهنی. آن قدر دور که حتی ثانیه ای از آن روزها را به یاد ندارم.

فقط... به یاد دارم کسی را که دستانش را می گرفتم و بر شانه هایم سر می گذاشت. حال... چه ساده شانه های دیگری، آرامگاه سرش شده ست. چشم هایش که روزی مامن زندگی ام بودند حال آرامش بخش روزهای کس دیگری شده اند. سرزنش نمی کنم. حق دارد... هیچ کس نمی خواهد با یک قاتل زندگی کند، هیچ کس نمی خواهد. درست است خودم ادای نخواستن درآوردم اما پرنده ای که نخواهد برود، نمی رود. بالاخره هر جور هم که حساب کنم کسی مثل آیدین، شبیه من نیست و از آن جا که بخت من مانند چراغ برق بلند است؛ کسی که پدرش فرهاد شد، خودمم. آیدین در شرایطی نود و هفت برابر بهتر از من زندگی کرد و می کند. سه تا را برای وجود مرسته کم می کنم. کم عذابی نیست.

از جا برمی خیزم. لباس بر می دارم و دوش می گیرم. اصلاح می کنم و به صورت بدون ریشم در آینه خیره می شوم. اعتراف می کنم کمی ته ریش چهره ام را جا افتاده تر و بهتر می کند و صد البته مرسده این را بیشتر دوست داشت منتها من واقعا نمی خواهم به میل او به این مجلس بروم. بین کت و شلوار و پیراهن اسپرت مرددم. باز میل سرکشی به سراغم می آید، همین که نمی خواهم به میل مرسده رفتار کنم مجابم می کند اسپرت بپوشم. شلوار لی مشکی رنگ و سنگ شور نشده ام را با پیراهن اسپرت چهارخانه ی مشکی و سفیدم ست می کنم.

ساعتم را به میچ دست چپم می بندم و به ساعت نگاه می کنم. سه بعد از ظهر... سوییچ را برمی دارم و به طرف در می روم. از ساختمان خارج می شوم و به تصمیمی که گرفته ام فکر می کنم. چاره ی دیگری ندارم. او هم چاره ی دیگری ندارد. باید با هم کنار بیاییم. شماره اش را از میان شماره های ذخیره شده ام پیدا می کنم و تماس می گیرم. شش بوق می خورد، می دانم با دیدن شماره ام روی کالر آی دی؛ کمی شوکه می شود و بعد جواب می دهد. هر چه قدر از من دلخور باشد، من پسرش هستم، جوابم را خواهد داد.

- بله؟

بالاخره جواب داد. همان صدای مهربان که هر چقدر هم سعی کند عصبانیت در صدایش چندان مشخص نخواهد شد.

- سلام مامان...

می دانم اگر به اسم صدایش کنم عصبانی می شود. این عادتش را از برم.

- سلام مرصاد...

در اصل، من کمینگاه شرارت های قرن بیست و یک هستم، حداقل، فروغ زمانی چنین نظری داشت.

- دارم میام دنبالت...

- برای چی؟

آه خدایا... فقط کمی صبر از تو می خواهم. اگر می شنوی جوابم بده.

- برای نامزدی مرسده و آیدین.

- مگه تو هم میای؟

این سوال معنای نهی دارد. جواب نهی می دهم:

- می خوام نیام؟

خودش هم می داند نزده می رقصم، این را از عجله اش در جواب دادن می فهمم:

- نه... لازم نکرده. الان هم زوده برای رفتن...

به ساعت نگاهی می کنم و می گویم:

- باشه دو ساعت دیگه میام دنبالت...

- نه... نه. الان بیا. می خوام ببینمت.

او می خواهد مرا ببیند و من می خواهم به این جواب برسم که چرا این احساس لعنتی در من نمی میرد. از

دهانم در می رود:

- فروغ...

اعتراض می کند:

- مرض و فروغ... صد دفعه گفتم منو به اسم صدا نکن.

خنده ام می گیرد. میزان حساسیتش به این موضوع، زمانی ملعبه ی کودکی های من بود. یادم می آید یکی از

دوستان مهد کودکم، پدرش را فریبرز و مادرش را شیرین خطاب می کرد. از آن موقع به بعد تا مدت ها فروغ را

به اسمش صدا می زدم.

- باشه... مامان، من بعدا میام دنبالت...

حس مادرگونه اش، همین حالا باید مرا گیر بیندازد. "خدایا چرا آشفته می خواهی خاطر ما را؟"

- نه همین که گفتم. میای خونه ی من... سعید هم اینجاست. می خواد ببینت...

سید آنجاست؟ پس ماموریت محرمانه ی کذایی اش چه بود که کم مانده بود سه روز پیش، آیدین مرا به خاطر

پرسش از آن، به تیربار ببندد. دنده را عوض می کنم و پایم را روی پدال گاز می فشرم.

- نیم ساعت دیگه اونجام.

دیدن سید، اتفاقیست که هیچ وقت از دستش نخواهم داد.

با نهایت سرعت به طرف خانه ی فروغ می روم. دقیقا بیست و هفت دقیقه و هجده ثانیه طول می کشد تا

خودم را رو به روی در واحد فروغ در آن آپارتمان نقلی می بینم. دست روی زنگ می گذارم و منتظر می شوم تا

فروغ، مادرم، با آن چشمان آبی خوشرنگش که زیباتر از آن ها ندیده بودم، پدیدار شود و مرا برای فشردن بیش

از حد زنگ، مواخذه کند.

در را باز می کند، وارد می شوم و با دیدن سید سر جایم می ایستم. همان لبخند همیشگی و همان چشمان که مهربانی را فریاد می زنند. چه دارد این مرد که هر جا می رود در دل همه پا می گذارد نمی دانم. تنها می دانم وقتی که می بینمش برای لحظه ای یادم می رود کیستم و چیستم. دست نمی دهم چون قانونش را می دانم. از وقتی فهمید که من فقط یک پوسته ی ظاهری ام، مرا اینگونه بایکوت کرد. لبخند می زند و لبخند می زخم، به یاد می آورم بایکوت کردنش این قدرها هم ساده و با لطافت نبود، هنوز هم گاهی حس می کنم جای سیلی که برق از چشمانم پراند درد می کند.

آنگونه که شنیده ام مادر سید و فروغ فاضله زنی بوده و پدر سعید، سیدی محمد نام، بوده از اهالی یزد و پدر فروغ هم مرد ادیب ثروتمندی از اصفهان، مادر بزرگ من بعد از فوت زودهنگام سید محمد، با شیخ علی منصوری ازدواج می کند و حاصل ازدواجشان فروغ می شود و ده سال بعد علی و حورا، پدر و مادر فروغ، بر اثر بیماری واگیر دار فوت می کنند. سید، که بیست ساله بوده، با فروغ ده ساله اصفهان را ترک می کند و به تهران میاید.

- خوبی مرصاد؟

روی مبل راحتی کرم رنگ جا به جا می شوم و به فروغ که سینی چایی به دست وارد می شود نگاه می کنم. نمی دانم فروغ یادش می رود یا خودش نمی خواهد به یاد بسپرد که من از چایی تنفر دارم. فقط می دانم آن استکان کمر باریک چایی به من دهن کجی می کند. شیطان وجودم باز در حال رشد است، لعنتی...!

- به مرحمت شما سید.

دایی خطاب نکردنش هم جزو مفاد همان بایکوت است، با وجود فروغ دستش به من نمی رسید، قوانینش به طرز خنده داری به تصویب می رسیدند و هم مرا و هم خودش را به دردسر می انداختند. چند دقیقه ای که سکوت می شود مرا ترغیب به خوردن یکی از بیسکویت های شکلاتی روی میز می کند. فروغ خودش آن ها را درست می کند و من از کودکی عاشق آن ها بوده ام، بی نظیرند. صدای خنده ی آرام و کوتاه فروغ نشان می دهد او هم با من موافق است و لحظه لحظه ی کودکی های مرا به یاد داد، البته مشخصا آن قسمتی که خودش هم در آن ها بود نه بعد از خروجش از تمام آن چه که خوشبینانه زندگی می پنداشتم.

- آیدین هم ازدواج کرد، تو نمی خوای ازدواج کنی؟

چنان با تعجب به او نگاه کردم که نگاهش رنگ دیگری گرفت، لحظه ای شک کردم که مبادا کس دیگری در این اتاق باشد و این حرف از دهان او درآمده باشد، به قدری برایم شگفت آور بود که بی اختیار پذیرایی نه

چندان بزرگ خانه ی فروغ را از نظر گذراندم. نیم ست مبل های کرم رنگ که گوشه ی سمت راست پذیرایی روی فرش های ماشینی ایکس شانه، که من در کمال افتخار هیچ از فرش نمی دانستم، چیده شده بودند و چند تابلوی رنگ روغن از چهره ی اعضای خانواده که منحصرآ کار خودم بودند و منظره ای از روستایی در شمال کشور که زحمت کشیدنش را میعاد کشیده بود و تنها چیزی که بیش از همه جلب توجه می کرد، تابلوی سیاه قلمی از چهره ی فروغ که فرهاد آن را کشیده بود و تنها چیزی هم بود که فروغ آن را از خانه ی فرهاد هنگام ترک خانواده با خودش برد، هر چهار نفر می دانستیم آن تابلو چقدر برای او با ارزش است.

- مرصاد رفتی تو فکر... کسی رو زیر نظر داری.

این ها چه فکری می کنند و من در چه فکری هستم. خنده دار است. به چهره ی فروغ که از افکارم پرسیده نگاه می کنم.

- برای خوتون قصه نبافین لطفا. داشتیم به خنده دار بودن این قضیه فکر می کردم.

سید اخم هایش را در هم می کند:

- چرا خنده دار؟

- شما به من بگین کدوم آدم عاقلی با یکی مثل من ازدواج می کنه؟

فروغ شانه ای بالا می اندازد و عملاً حرف مرا تایید می کند. بیسکوییت دیگری برمی دارم.

- چه خوشمزه ست...!

سید خنده اش می گیرد، می گویم:

- والا، من دلایل دیگری برای زندگی کردن دارم هنوز...

فروغ تآی ابرویش را بالا می برد:

- چطور؟

- یه زن می تونه باعث سخته ی قلبی بشه...

فروغ با چشمان گرد شده و سید متفکرانه نگاهم می کنند. سری تکان می دهم:

- شوخی نمی کنم. قطعاً اونی که شش ماه تو بیمارستان بود مرسته نبود، من بودم. یادتون که نرفته.

می دانم که از یاد نبرده اند. بدترین دورانی که از آن واقعا هیچ به یاد ندارم، طبیعیست کسی که به کما رفته

چیزی از آن دوران به یاد نداشته باشد. زمزمه می کنم:

- گرچه الان برام سواله که چرا اون اتفاق برام افتاد. اطمینان دارم اگه الان مشابه اون وضعیت برام پیش بیاد، نتیجه ش سخته ی قلبی نمی شه.
- سید آه بلندی می کشد:
- اون موقع عاشق بودی.
- به چشمانش زل می زوم و سرد می گویم:
- نه، چون اون موقع قلب داشتم.
- به یادم می آید زمانی که بیست و سه سال بیشتر نداشتم؛ شش ماه از عمرم، در کما سپری شد. فقط به خاطر یک بی شرف که هنوز پیدایش نکرده ام. همانی که پاکی مرده ی شانزده ساله را از او گرفت و قلب مرا که هنوز هم گاهی نارسایی دارد. برای همین نمی توانم بدوم، برای همین مجبورم هیجاناتم را کنترل کنم و گرنه ممکن است این بار دوام نیاورم.
- دوباره این سکوت لعنتی که مانند جذام تنم را می خورد و روحم را خراش می دهد. از سکوت متنفرم همان طور که از این گرگ های ادم نمای هم نوع خوار متنفر شده ام، باز هم صد رحمت به گرگ که به بچه هایش رحم می کند، فرهاد به من که از خون خودش بودم رحم نکرد، به میعاد رحم نکرد و هر دومان را از همان اول به ورطه ی نابودی کشاند، بدترین نتیجه اش این بود که هیچ گاه نتوانستم زندگی کنم. سرم را پایین می اندازم، آرنج هایم را روی پایم می گذارم و انگشت هایم را در هم قفل می کنم. تار و پود فرش را که در منظم ترین بی نظمی در کنار هن قرار گرفته اند را از نظر می گذرانم و زمزمه می کنم:
- دشمنان تشنه ی خون من و من تشنه ی مرگ / زهر شیبیرین من ای یار منافق با من  
صدای سید را می شنوم اما سر بلند نمی کنم. هنوز خودم را باز نیافته ام.
- تا کنون هیچ نسیمی نوزیده است به لطف / بعد از این هم نوزد باد موافق با من  
بازی اش گرفته. خوب می شناسم این سید شاعر شاعر دوست را:
- باش تا با نظر بخت مطابق باشم / گرچه یک عمر نبوده ست مطابق با من  
مکشی می کنم و ادامه می دهم:
- ولی من اینجا با شاعر مخالفم.
- تای ابرویش را بالا می برد:
- چطور؟



فروغ پوفی می کند و از جایش بلند می شود:

- باز شروع شد.

و بعد تقریباً تهدید کنان ادامه می دهد:

- فقط نیم ساعت وقت دارین... بعدش باید بریم جشن عقد مرسته. من مثل شما دو تا بی خیال نیستم.

وقتی که اطمینان پیدا می کنم رفته زیر لب می گویم:

- همین هم نقطه ضعفته.

سید با لحن آرامی می گوید:

- مرصاد تو دوازده سال تمرین کردی تا آرام باشی و به هیچ اتفاقی واکنش نشون ندی، از مادرت توقع نداشته

باش اونم همینجوری باشه.

یا اوقات تلخی می گویم:

- هر آدمی هر کاری بخواد می تونه بکنه، اینا هم همه بهانه ست.

- یعنی تو اگه قضیه ی عملت پیش نمیومد، مجبور نبودی مراقب خودت باشی، الان هم همین نظرو داشتی؟

شمرده شمرده می گویم:

- من از ده سالگی یاد گرفتم واکنش نشون ندم.

دستش را در هوا تکان می دهد، انگار که کلماتم را می خواهد از خود دور کند:

- پس برای چی سخته کردی؟ چی باید بشه تا یه جوون بیست و سه ساله سخته ی قلبی کنه؟

حس کردم کسی قلبم را در مشتش می فشرد، نفسم برای لحظه ای می رود و باز نمی گردد. برای اولین بار کم

می اورم و دردآورتر این که خوم هم ناتوانی ام را حس می کنم. نومیدانه تیری در این تاریکی لعنتی می اندازم

تا خودم را خلاص کنم و سید را وادار به سکوت، اما انگار انرژی فک سید از نیروگاه برق تامین می شود و می

خواهد مرا از پا بیاندازد. "حمله ی واژه به فک شاعر". سهراب دهانت را طلا بگیرند....

- چون با غیرت بازی شد مرصاد. چون تو تنها کسی بودی که اون فیلم لعنتی رو دید.

با تک تک ذرات بدنم حس می کنم که تمام ارگان های بدنم در حال عقب نشینی اند. قلبم در صدر سپاه در

حال فرار است و فریاد می زند که دیگر نمی کشد. سید که دیگر صورتش را محو می بینم بی رحمانه ادامه می

دهد:

- اونوقت الان این غیرت رو که داشت می کشتت از یاد بردی و رفتی توی تیم فرهاد؟ کدومو باور کنم مرصاد؟

به پارچه ی مبل چنگ می زنم، در ذهنم زمزمه می کنم که من مرصادم، نه آن که یک بار از سر ضعف مانده بود بین ماندن و رفتن، آنی ام که عزرائیل جان خیلی ها شده. باید دوام بیاورم. مشتتم را تقریباً روی دسته ی چوبی مبل می کوبم و سعی می کنم از جا بلند شوم، اما انگار مرگ از قلب ضعیف من قوی تر است. تلفیقی از چند چهره را با هم جلوی صورتم می بینم. تلفیقی از چند حس و لمس چند لبخند و اشک و دیگر هیچ...

- مرصاد... مرصاد... مرصاد...

صداها آزار دهنده اند. از صداها متنفرم. این اولین چیز است که به نظرم می آید اما قادر نیستم اعتراضم را نشان دهم، هنجره ام بیش از حد خشک شده. تمرکز می کنم، هر چه فکر می کنم نمی توانم انگشتانم را پیدا کنم، حسشان نمی کنم. نوری مبهم از پس پرده ی پلکم چشمک می زند و آزارم می دهد، از نور مستقیم و زرد رنگ متنفرم. تمام همتم را جمع می کنم تا ناسزایی نثار هر کس که این چراغ لعنتی را روشن کرده است کنم، اما باز ناکام می مانم. لعنت به آدم های بی ملاحظه...

- مرصاد... مرصاد... مرصاد...

چقدر دلم می خواهد فریاد بزنم و ساکتشان کنم، یا حداقل ساکتش کنم چون از نویز های بی خاصیت کم شده و کم کم یک صدا واضح می شود. یک صدای بی نهایت آشنا که مرا صدا می زند. یک صدای آشنا که سالهاست در آرزوی برادر گفتنش می سوزم. به قفسه ی سینه ام فشار شدیدی می آید و درد کم کم در تمام بدنم پخش می شود. نفسم بند می آید و بالاخره پلک هایم از هم باز می شوند. نوری که تا لحظه ای پیش بود از بین رفته است. تاریکی همه جا را احاطه کرده و من برای اولین بار از تاریکی ترسیده ام. برای اولین بار از تنهایی ترسیده ام. دهانم خشک است و گلویم می سوزد اما از رد لحظه ای پیش هیچ خبری نیست، فقط تاریکی و سکوت محض، که از هر دردی بی امان تر است.

صدای خودم را که می شنوم بیشتر می ترسم. معنای ترس را نمی دانم اما حس می کنم مرگ نزدیک است. صدایم رعب انگیز است، اکو می شود، انگار که در سینمای سه بعدی نشسته ام. تمام هم و غم را جمع می کنم تا تمرکز کنم. باید بدانم کجایم، باید از همه ی دانسته هایم استفاده کنم و این مرصاد فلج ترسو را از خودم دور کنم. صدایم واضح تر می شود. در کمال تعجب دارم شعر می خوانم:

- کودکان دیوانه ام خوانند و پیران ساحرم / من تفرجگاه ارواح پریشان خاطر

متعجب می شوم، من هیچ گاه این شعر را با صدای بلند نخوانده بوده ام. چه کسی صدای ذهن مرا انقدر رسا ضبط کرده است.

- مرصاد...

عصبی می شوم، باز هم این صدای آشنای مهتاب، او حرف دیگری جز صدا کردن من ندارد؟

- مهتاب کجایی...؟

از مهابت نعره ام تنم می لرزد. چیزی در ذهنم صدا می کند که مهتاب مرده است و چقدر عجیب که آن را می دانم. می دانم مهتاب مرده است و انتظار دارم صدایش را بشنوم. کم کم کور سوی نوری فضا را روشن می کند. پلک می زنم و نگاهم به چهاردیواری پر نوری می افتد که در آن ایستاده ام، چیزی شبیه طی الارض... نمی دانم. دست روی دیوارها می گذارم تا از واقعی بودنشان اطمینان پیدا کنم. لعنتی ها بیش از حد واقعی اند. رفلکس نور روی سفیدیشان چشمم را می زند. چهاردیواری شاید در کل پنج متر نباشد اما گویی سقف ندارد. نور شدید می شود، چشمم را می بندم و روی دیوارها دست می کشم، باید دری همینجاها باشد... باید باشد وگرنه من خودم در درست می کنم و بیرون می روم. لعنت به ذات... نمی دانم به که ناسزا می گویم اما دلم را که خنک نمی کند هیچ، دیوانه ترم می کند.

دستم چهارچوبی را حس می کند، لبخند را روی تمام انگشتانم حس می کنم، بی نظیر است. چهارچوب را یافته ام پس دستگیره هم باید همینجاها باشد، کورکورانه به دنبالش می گردم و بالاخره پیدایش می کنم. با تمام نیرویی که برایم مانده و به طرز شگفت اوری قلیل است دستگیره را که بیش از حد گرم است به پایین هل می دهم و با باز شدن در آن را رها می کنم، بیش از توان تحمل من داغ شده است.

تقریباً به داخل جایی پرت می شوم، نور به حد نرمال رسیده و هوا خنک است. تصاویر که برایم واضح می شوند خودم را داخل واگن مترویی نه چندان شلوغ و تقریباً مدرن میابم. در لحظه می فهمم که این متروی ایران نیست. نگاهم روی نوشته ها می چرخد، می خواهم بفهمم بالاخره به کدام جهنم دره ای پا گذاشته ام اما ذهنم توان شناخت زبان و ترجمه ی آن را ندارد. برای خودم متاسف می شوم که نمی دانم کجایم. هیچ کس نگاهم نمی کند، همان حداکثر ده نفری که روی صندلی های سفید رنگ نشسته اند هم انگار مرا نمی بینند و وجودم را حس نمی کنند. دیوانه کنده است.

خودم را کنار مردی میانسال روی صندلی پرت می کنم. هنوز هم توان شناخت آن زبان لعنتی را به دست نیاورده ام. به نتیجه که نمی رسم تصمیم می گیرم از مرد میانسال بپرسم کجایم اما نه زبانم به حرف زدن می چرخد و نه نه می دانم به کدام زبان باید حرف بزنم. تمام آن چه که در سی و پنج سال زندگی ام اموخته ام از

یادم رفته است، حتی نمی دانم به چه زبانی فکر می کنم. جرقه ای در ذهنم زده می شود و چیزی به یاد می آید.

" ملتی که به زبان فارسی حرف بزند،

به زبان عربی دعا کند،

به زبان انگلیسی نسخه بنویسد،

اما به هیچ زبانی فکر نکند،

عاقبتش معلوم نیست."

دو دستم را بالا می برم و روی سرم می گذارم، این جمله ی بی ربط سه زبان را به یاد من می آورد. دوباره نگاهی به نوشته ها می کنم و درمیابم به سمت آبردین می روم. اسمش در گوشم زنگ می زند، یاد نمی آید آبردین متروی زیرزمینی داشت یا نه اما بالاخره فهمیده ام کجایم. سرم را بالا می گیرم تا از عاقله مرد کنارم چیزی بپرسم اما با دیدن چهره ی مهتاب شوکه می شوم. مهتاب این جا چه می کند. لبخند می زند:

- مرصاد...

از ذهنم می گذرد که چرا نوجوان نیست. مهتاب نوجوان بود که کشته شد حال به دختر جوانی تبدیل شده است.

- این جا کجاست؟

سوال احمقانه ام قبل از آن که بتوانم جلویش را بگیرم بر زبانم جاری شده است.

سرش را خم می کند:

- خودت بهتر از من می دونی...

اخم می کنم. من مغزم کار نمی کند و او جواب های نامربوط به سوالات احمقانه ی من می دهد.

- مهتاب من اصلا حوصله ی فکر کردن ندارم... خودت بگو.

- آخرین چیزی که یادت میاد چیه؟

آخرین چیزی که یادم می آید سیزده سالگی ام است. روزی که فروغ من و میعاد را ترک کرد. دوچرخه ام را به یاد می آورم، در حال سواری در کوچه مان بودم که میعاد با صدای بلند فریاد زد و از رفتن فروغ خبر داد. انقدر شوکه شدم که اختیار دوچرخه از دستم در رفت و با صورت به دیواری خوردم. بینی ام شکست، با صورت خون الود و صورت قرمز شده از شدت بغض به دنبال فروغ رفتم اما دیر رسیدم. فروغ مهتاب خردسال را برداشته بود

و رفته بود. فردای آن روز تقریباً با دامون زندگی می کردم... اما از آن موقع به بعد را اصلاً به یاد نداشتم جز مرگ مهتاب.

- سید رو یادت میاد؟ توی خونه ی فروع با هم حرف زدین، روز عقد مرسته.

همه چیز رنگ روشنی به خود می گیرد. مشخصاً دچار حمله ی قلبی شده بودم. امیدوار می پرسم:  
- مردم؟

می خندد و می گوید:

- نه... نمردی. تو مطالعه ت زیاده مرصاد. الان توی چه موقعیتی هستی؟

مغزم شروع به پردازش داده ها می کند. اگر نمرده ام پس اینجا برزخ نیست، البته کاملاً روشن است که برزخ من انقدر راحت سپری نخواهد شد. آن چه به ذهنم خطور می کند را بر زبان می اورم.

- تجربه ی نزدیک به مرگ...؟

- می دونستم باهوشی...

- اما تو...؟

- من؟ من اینجا چکار می کنم؟ من تجسم اندیشه ی خودتم. منو مهتاب ندون... بیشتر از نصف ناخودآگاه تو رو مهتاب پر کرده. طبیعیه که من به شکل اون دریام.

- الان جسمم در چه حاله؟

- به جسمت فکر نکن... روح تو رو دریاب. ذهنت رو دریاب چون بدن بدون روح و ذهن نمی تونه زندگی کنه.

دستانش را در هم قلاب می کند و انگشتانش را مالش می دهد. دستم را جلو می برم و پوستش را لمس می کنم، از سردی دستانش تعجب می کنم. گونه اش را لمس می کنم و باز هم سرما را حس می کنم اما هوا اصلاً سرد نیست. ذهنم را گویا می خواند که می گوید:

- نه هوا سرد نیست...

- پس تو چته؟

- یادت رفت؟ من ذهن تو هستم، مرصاد ذهن تو سرده...

سکوت می کنم و از جایم بلند می شوم:

- من باید چکار کنم تا از اینجا برم.

آستین کتم را می کشد، تازه متوجه می شوم همان کت و شلوار را به تن دارم.

- این دست من نیست!

- پس...؟

- اینو خدا می دونه.

نفس عمیقی می کشم:

- یه بار دیگه سوال می پرسم، کی؟

- صد بار هم بپرسی، جوابت همینه حتی اگر نخوای خدا رو باور داشته باشی. خدا تو رو باور داره.

پوزخند می زنم:

- پس بهش بگو جای اشتباهی سرمایه گذاری کرده. اون اسب مسابقه ی برنده من نیستم، حداقل توی این یه

مورد.

کنارم می ایستد. از ذهنم می گذرد که چرا این قطار لعنتی نمی ایستد؟

- خدا اشتباه نمی کنه...

در چشمانش زل می زنم:

- به من بگو... خدا وجود داره؟ من که می گم نداره.

- البته که داره.

- اگه داره چرا اجازه می ده ادمایی مثل من و فرهاد توی این دنیا بچرخیم؟ که بلا سر بنده های خوش بیاره؟

من که فکر نمی کنم یه خدا همچین کاری بکنه.

لبخند می زند:

- هر که در این بزم مقرب تر است / جام بلا بیشترش می دهند

- فکر کنم یادت رفته من دکترا ی ادبیات دارم.

- تو دکترا ی هیچی رو نداری مگه این که بهش اعتقاد داشته باشی.

جوابش را نمی دهم، ذهنم درگیر این مترو و ریل بی انتهای آن است.

- تو به من بگو. چرا بین تموم آدمای این دنیا فقط سید رو قبول داری؟

به سخره می گویم:

- قطعاً علتش سید بودنش نیست.

با جدیت می گوید:

- هیچ وقت چیزایی رو که نمی دونی به مسخره نگیر...

لب را می گزم.

- ول می کنی یا نه؟

اخم می کند که چندان تاثیری ندارد، ناخودآگاه من یک چهارم جذبه ی مرا ندارد و البته خب، مونث بودن ناخودآگاهم خودش مورد جالب توجهیست.

- نه ول نمی کنم، من کارمو کردم، باید به چیزایی یادت میومد، من نمی خوام تو یه شبه عابد و زاهد بشی اما این زندگی نیست که تو داری.

نیشخند می زنم:

- حالا مگه من ادعا کردم دارم زندگی می کنم؟

سرش را به علامت تاسف تکان می دهد و می گوید:

- سعی نکن خودتو گول بزنی. این از اونیه که خودت ادعا می کنی هم کمتره...

- تو هم بدون که ذهن من نه می تونه منو گول بزنه نه قانعم کنه.

- من ناخودآگاهتم. تو از اون چه که در من می گذره خبر نداری.

پلک می زنم و فضای قطار را که ناگهان خالی می شود، از نظر می گذرانم:

- مشکل اینه که اینی که الان جلوته منم، من خیلی بیشتر از اونچه که فکر کنی خودمو می شناسم.

- تو خیلی بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی هیچ اطلاعی از خودت نداری.

نگاهش می کنم، جدیست اما نه به اندازه ی من، کاش می توانستم در تربیت ناخودآگاه خودسرم تاثیری داشته باشم. سکوت چند ثانیه ای را که به چند قرن می ماند، می شکنم.

- چرا این قطار نمی ایسته؟ آدماش کجا رفتن؟

-این جا فضای ذهن تو هست، لازم بود ذهنت رفرش بشه، اصطلاح دیگه ای پیدا نمی کنم برای همین از این

کلمه استفاده می کنم، الان ذهنت آماده ی حجم جدیدی از اطلاعاته و در مورد سوال دومت ذهن انسان از

حرکت نمی ایسته مگر موقع مرگش. ذهن تو داره رو به جلو حرکت می کنه، مقصدش و این که کجا بره رو تو

تعیین می کنی، مواظب باش بیشتر از این کج نری...

با صبوری می گویم:

- مهتاب جان.... نه ببخشید، ذهن محترم بنده، یه چیزی رو نمی دونم شنیدی یا نه، ولی اگه تو، من باشی،  
قطعا شنیدی که می گن " خشت اول گر نهه معمار کج / تا ثریا می رود دیوار کج "  
دستم را در دستش می گیرد. می خندم و از ذهنم می گذرد.  
" بهم محرمی جناب ذهن؟"

همین که می خندد به من ثابت می کند هنوز قوه ی طنزم را از دست نداده ام. به خودم امیدوار می شوم.  
- دلت می خواد برگردی؟

- مگه به دلخواه منه؟

- فکر کن اینجوریه...

- من اصولا الکی فکر نمی کنم.

چند ثانیه به چهره ام دقیق می شود:

- مرصاد تو پر از احساسات ضد و نقیضی.

تلخ می شوم، مانند زهری که در حلق محکومین به اعدام می ریختند، مانند سوگند و شوکران.

- نمی دونی چرا؟

سرش را تکان می دهد. می گویم:

- چون اتقدر ریا توی رفتارمه که دیگه خودمم نمی دونم کدوم من واقعیم. من، هر کدومشون، از بین رفته...

منی دیگه وجود نداره. برای من شخصیتی نمونده.

لبخند می زند:

- پس بذار یه ماجراجویی با هم داشته باشیم، هم اینجا تو بیکاری هم من.

- توجیه نکن... به نظر نییاد بیکاری تو اینجا مفهومی داشته باشه. تو ماموری که مستقیما روی اعصاب نداشته

ی من پیاده روی کنی.

- من خودمو آزار نمی دم.

باید گویا مرتبا به خودم اعلام کنم که او کیست، مسلم می دانم مغزم آسیب دیده.

- خب... حله. الان باید چکار کنیم.



- باید یه چیزایی رو بهت ثابت کنم.
- نه... انگار به هیچ صراطی مستقیم نیست. دستم را در هوا تکان می دهم:
- باشه، فعلا که دور دور شماهاست، تا نوبت منم برسه.
- چشم غره ای می رود و می گوید:
- گفתי آخرین چیزی که یادت میاد چیه؟
- زحمت نکش الان همه چیز یادم اومد.
- سر تکان می دهد:
- نه هنوز... تو چیزایی رو که می خوای به یاد میاری.
- بازدمم را به شدت بیرون می دهم:
- هر طور میلته، به هر حال من که دوباره نمی تونم سکتته کنم. این بار قطعاً ایست قلبیه. ردخور نداره...
- زمزمه می کند:
- بدنت الان تو کماست.
- نیشخند می زنم:
- یه چیز جدید بگو...
- داری می میری.
- لب هایم به خنده ای بی موقع باز می شوند:
- اگه در شرف مرگ نبودم پس اینجا چه غلطی می کردم؟ تو واقعا ناخودآگاه منی؟
- ابرویی بالا می اندازد:
- چطور؟
- ضریب هوشیت خیلی پایینه... من نابغه نیستم اما دیگه در این حدم نیستم.
- زیرلب "برو بابا"یی می گوید و ادامه می دهد:
- جشن عقد مرسده به هم خورده.
- بی تفاوت می گویم:
- بهتر... این دو تا هیچ شباهتی به هم ندارن.

به چهره ام خیره می شود، می دانم چه می خواهد بگوید ولی از چشمانش می خوانم خودش بهتر از من می داند که من واقعا هیچ علاقه ای به مرسته ندارم، گرچه متاسفانه هنوز کمی زیادی رویم تاثیر داد یا بهتر بگویم تاثیر داشت. سکوت که می شود سعی می کنم کمی به اوضاع پیش آمده فکر کنم. یادم نمی آید که دفعه ی قبل این تجربه را داشته ام یا نه ولی به طور معمول از آن چه که از تجربه ی نزدیک به مرگ شنیده ام، افرادی مثل من آن چه را که بر آن ها می گذرد را به یاد می سپارند و من، در این لحظه واقعا هیچ علاقه ای ندارم که این ها را به خاطر بسپارم.

- می دونی مرصاد...! برای هر کسی این تجربه پیش نیاید مگر این که خدا یه کاری باهاش داشته باشه... خدا مقصود داره از این که تو اینجایی.

دندان به هم می ساییم از این بحث یک طرفه ی بی نتیجه. اصرار می کند گویا...

- تو هم خدا رو یه زمانی باور داشتی...

به یاد می آورم و از یاد می برم.

- از اون زمان خیلی گذشته.

- وقتشه به یاد بیاری...

جوشش خشم را از اعماق وجودم حس می کنم.

- هیچ اجباری وجود نداره...

لبخندش به شدت در تناقض با اخم های در هم من است.

- یادت میاد وقتی سید قرآن می خوردند؟ یادته می رفتی توی کمد قایم می شدی تا یه وقت پیدات نکنه و بتونی با خیال راحت تک تک کلماتش رو بشنوی؟

همه را به یاد می آورم. پلک می زنم و خودم را در جایی دیگر می یابم. در میان اتاقی که همان لحظه ی اول آن را می شناسم ایستاده ام. فرش کرم رنگ تقریبا تمام سطح اتاق را پوشانده اما مانع از این نمی شود که موکت های آجری رنگ با طرح های برجسته را نبینم، که حتی اگر آن را نمی دیدم تمام زیر و بمش را از بر بودم. تک تک تکه های موکت که با فندک فرهاد سوزانده بودم، اولین سیگاری که در ده سالگی در همین اتاق کشیدم و کشیده ای که فروغ به گوشم نواخت، نیشخند عذاب آور فرهاد، چشمان شادمان میعاد و حلقه اشکی که نگذاشتم به گریه تبدیل شود. در همین اتاق بود که برای اولین بار به مرسته ابراز علاقه کردم و او آن قدر

شوکه شد که موفع خروج به در بسته برخورد کرد. خانه ی قلیمان که بدترین و بهترین خاطراتم را در آن مدفون کردم.

نگاهم را از روی دیوار سرتاسر سفید که گچ چند جای آن ریخته است می گذرانم و به میز کامپیوتر چوبی می رسم که رنگ آن متمایل به ترکیبی از قرمز و قهوه ایست. همیشه این ترکیب را برای وسایل چوبی می پسندیده ام. چشمم به صندلی پلاستیکی سفید می افتد که گویا مدت هاست تمیز نشده است و یادم می آید آخرین باری که آن را دیدم هم همینجور بود. تنها یک کمد دیواری با در بسته کنار در اتاق هست و یک جارختی هم کنار در بالکن. در این اتاق حداکثر ده متری بیش از این چیزی وجود ندارد.

صدای قزقز دستگیره ی روغن نخورده ی در بلند می شود، دستگیره می چرخد و در با صدایی گوش خراش تر از دستگیره اش، باز می شود، سید است که به داخل می آید و چیزی در درون من فریاد می زند که مرصاد هشت ساله خودش را در کمد دیواری مخفی کرده ست. لبخند می زنم و به کارم می خندم. سید قرآن، کوچکی را از جیبش در می آورد و گوشه ای از اتاق می نشیند، می دانم، عادت دارد که اول حزبی را می خواند، قامت به نماز می بندد و بعد از نماز هم حزبی دیگر می خواند. به یاد می اورم دلیل پنهان شدنم را... می ترسیدم سید به فرهاد حرفی بزند و فرهاد هم که از حال من لاییک تر بوده و هست، تمام هست و نیست مرا به ناسزاهایی می کشید که فروغ انگشت در گوشم می کرد تا حرفی از آن ها نشنوم اما تک تک آن ها را بهتر از خود فرهاد به یاد دارم. صدای نحسش بیش از هر چیزی خط به روح خراش خورده ام می اندازد

سید نمازش را می خواند، قرانش را می خواند و من همان طور مبهوت بر جایم ایستاده ام. قسمتی از وجودم قسم می خورد دلش برای این صوت و صدا تنگ شده است. مهتاب زیر گوشم زمزمه می کند و ضربان قلبم افزایش میابد.

- دیدی نمی تونی از این چیزا دل بکنی؟

ضربانم در حال افزایش است، جوری که صدای کوبش قلبم را می شنوم که انگار می خواهد از سینه بیرون جهد. مهتاب دست روی شانه ام می گذارد و بعد خودم را در باغی میابم. برمی گردم و نگاهش می کنم. خودش هم می فهمد باید توضیح بدهد. لبش را می گزد و می گوید:

- الان بدنت تو کماست، داشتی ایست قلبی می کردی، عواطف تو توی این زمان روی بدنت تاثیر می ذاره.

به او نزدیک می شوم:

- چرا این تجربه انقدر عجیب غریبه؟

می خندد:

- تو در آعوش نور رو خوندی، خیلی کتاب های دیگه رو هم خوندی اما یه چیز رو نفهمیدی.

- چی رو؟

- این که هر کسی اونچه که در قلبش می گذشته رو می بینه.

- قلب من پاک نیست.

- من خودم می دونم قلبت چجوریه، اما تو هم یه زمانی خوب تر از این بودی، تو سید رو ناخودآگاه به خاطر

خدایی بودنش دوست داری. سید نماد نداشته هاته. سید مادرت رو برات به ارمغان میاره، خودتم می دونی این

دو نفر با هم هوای تو رو دارن، فروغ به خاطر مادر بودنش، سعید به خاطر برادر بودنش. تو یه گوشه ای از قلبت

هنوز به خدا اعتقاد داری برای همین این برزخی که الان توشی انقدر ها هم وحشتناک نیست که متاسفانه باید

بگم همیشه بر این روال نمی مونه.

- یعنی چی؟

نگاهم به انتهای آن باغ سبز می افتد و نفس در سینه ام حبس می شود، اتشی در حال گسترش است.

- همه باید تقاص پس بدن. نمی بینی؟ تو جنایت کردی، آدم کشتی...

ساکت می شوم و حق را به او می دهم. زمزمه می کند:

- اما همونطور که گفتم خدا ارحم الراحمینه.

- کارهای خوب من مثل سنگریزه ان در برابر کوه گناهام.

- دو تا موضوع اینجا هست. یکی رو اول می گم دومی رو خودت بعدا می فهمی... تو یه بار یکی رو باید می

کشتی و نکشتی، یادته؟

خاطره واضح تر از آن است که به یاد نیآورم. از آن باغ که نیمی از آن حال سوخته است می رویم و خودم را در

خانه ای میابم که یک بار در آن بوده ام. شکل خانه درست همان است که بود. همه جا تاریک است اما من به

راحتی می توانم همه جا را ببینم. صدای تیک کوچکی می آید و دری در سمت چپ من باز می شود. کسی

داخل می شود که به وضوح می فهمم خودم هستم. مرصاد امشب برای کشتن کسی آمده است. نگاهم روی

تیپ سر تا پا مشکی ام در حال گردش است و چشمانم که از پس آن ماسک مشکی رنگ، برق سبزش بدجور

در چشم می زند. می دانم انتهای این ماموریت کجاست. نگاهم به مهتاب می افتد که او هم به مرصاد می

نگرد. زمزمه می کنم:

- می ره بالا...

آه می کشد:

- می دونم.

مرصاد به آرامی از پله ها بالا می رود و ما هم به دنبالش می رویم. می پرسیم:

- اینا رو هم من می دونم هم تو... چه نیازی که الان اینجاییم؟

- باید یه چیزایی یادت بیاد، که بدونی خدا هم مهربونه و هم منتقم.

همانطور که آخرین پله را رد می کنم می گویم:

- خدا انتقام گیرنده ست؟ اگه اینطور باشه واقعا خوبه، منتظرم انتقام بگیره... نه فقط از من، لاقلاً انتقام منو از دامون و فرهاد بگیره...

مرصاد کلت نقره ای اش را که به سایلنسر مجهز است بیرون می کشد و ناگهان درون من گرم می شود، خیلی گرم... به مهتاب نگاه می کنم که با نگرانی به من خیره شده، از درون آتش می گیرم و فریاد می زنم. در میان نعره ام صدای سید سعید را می شنوم:

- "هذه جهنم التي كنتم توعدون..."

با تمام وجود درد را حس می کنم، می فهمم که گوشتم زنده زنده در حال کباب شدن است و دیگر فریادی هم از گلویم خارج نمی شود که این بار صدای خودم را می شنوم.

- "اللهم صل على سيدنا محمد النبي الامين و على اله و صحبه و سلم"

شعله هایم خاموش می شوند و روی زانو می افتم. مهتاب هم کنارم می نشیند، زمان حرکت نمی کند و این را به خوبی می فهمم.

- پیامبر بیشتر از کس دیگه ای با امتش مهربونه، صلوات تو الان نجات داد.

تنها حسم این بود که می خواستم بخوابم و دیگه بلند نشوم:

- اینجا چه خبره؟

- اینجا تجسم برزخته... ولی تو زنده می مونی تا برگردی و جبران کنی. این فرصت رو خدا به هر کسی نمی ده.

گلویم خشک شده است و صدایم خشار...

- توبه ی گرگ مرگه.

- به موقعش می می میری اما الان نه. همون موقع هم عقوبت کارهات رو می بینی اما کار مهم تری در پیش داری.

قبل از آن که جواب بدهم به مرصاد نگاه می کند که در اتاقی را که چراغش روشن است، باز می کند و داخل می شود. خودم را درون اتاق میابم و مرصاد را می بینم که اسلحه اش را به سمت مردی نشانه رفته. نریمان مردی سی و چهار ساله، معلم مدرسه ای راهنمایی با حیرت به مرصاد زل زده است. اتاق چندان بزرگ نیست، دور تا دور آن را کتاب احاطه کرده و میزی در انتهای اتاق رو به روی در قرار گرفته و نریمان پشت میز چوبی در حالی که دست هایش را به آرامی بالا می برد نشسته است. به یاد می اورم این که در آن لحظه هیچ حسی نداشتم.

- تو کی هستی؟

سوالش در آن لحظه احمقانه به نظر می رسد اما مشخصا مغزش خالی شده، درکش می کنم.

- فکر نمی کنم در این لحظه زیاد اهمیت داشته باشه که من کیم.

مرصاد به صندلی رو به روی میز اشاره می کند و می گوید:

- می تونم بشینم؟

نریمان خود را باز میابد و آرامشی ظاهری به صورت خود می دهد که با لرزش مردمک هایش تضاد آشکاری دارد. مرصاد اشراف وارانه روی صندلی می نشیند و از صدای قژقژ آن چهره در هم می کشد. نریمان لب هایش را به خنده کش می آود.

- انتظار نداشتم که کسی....

مرصاد در میان حرفش می پرد:

- اونایی که خودت می دونی در جریان لحظه به لحظه ی کارهات هستن.

- و تو رو فرستادن که کار منو تموم کنی؟

- یه جورایی... اره.

- فکر نمی کنم از من بزرگتر باشی...

مرصاد پوزخند صدا داری می زند:

- چند سالی ازت کوچکترم.

- و حالا اومدی منو بکشی.

مرصاد کلت را از دست چپ به دست راستش می دهد:

- معلوم نیست؟

سر تکان می دهد:

- داشتم به خودم امیدواری می دادم.

مرصاد از جایش بلند می شود و گرمایی دوباره وجودم را در بر می گیرد اما صدای کودکی همه چیز را از حرکت باز می دارد، حتی نفس کشیدن مرا، حتی تنفس مرصاد و نریمان را. مرصاد به سرعت کنار در می ایستد و اسلحه را بالا می گیرد و به نریمان علامت می دهد، خودش هم می داند کودک به هیچ وجه نباید به اتاق داخل شود. نریمان نگاهی به مرصاد می کند که به دیوار چسبیده و با چشمانش از پس آن نقاب به او هشدار می دهد. مرد به کودک نگاه می کند که دوباره پدرش را صدا می کند، می گوید:

- نیا تو بابا... نیا تو.

صدای کودک بغض دار می شود و اعضای داخلی بدن من به هم می پیچد. مهتاب به آرامی می گوید:

- تو باعث بغض یه دختر بچه ی شش ساله شدی، خدا نمی گذره، خدایی که به وجودش شک داری از حق این بچه هم نمی گذره.

نمی دانم دقیقا چقدر دوست دارم دستم را بلند کنم و جوری در دهانش بکوبم که تا حداقل یک هفته نتواند حرف بزند اما دردی که در درونم پیچیده نمی گذارد درست فکر کنم. نریمان محتاطانه به مرصاد نگاه می کند و قدمی به جلو برمی دارد، می داند که عصبی شده ام، می بینم که مرصاد کلت را به سمتش می گیرد و او هم سر جایش میخکوب می شوم. عصبانیت را در نگاه بدلم می بینم. نریمان دوباره به دخترش هشدار می دهد، کمی جا به جا می شوم تا دختر را ببینم، آنقدر لاغر است که لباس سفیدش در تنش زار می زند، اما صورت نه چندان گرد و موهای خرمایی بلندش صورتش را دلنشین کرده است.

- هدیه همون جا بمون، همین که گفتم.

و بعد با لحن آرام تری ادامه می دهد:

- چی شده دخترم؟

- فکر کردم داری با یکی حرف می زنی...

- نه بابا خواب دیدی... برو تو تختت و بیرون هم نیا.

- تو هم میای؟

نریمان به مرصاد نگاه می کند و می گوید:

- نه بابا... تو برو.

دخترک بعد از چند دقیقه اصرار بالاخره می رود، مرصاد در را می بندد و مرد را از نظر می گذراند، نگاه نریمان

این بار بدجور هراسان است. به تته پته می افتد:

- با دخترم کاری نداشته باش...! اون هیچ کاری نکرده.

لحن خودم را بهتر از همه می شناسم:

- چرا... گناهِش اینه که دختر تویه.

- التماس می کنم.

- چی بهم می دی؟

- هرچی بخوای فقط با اون کاری نداشته باش، اون فقط شش سالشه.

-قانعم کن...

نریمان وا می رود:

- اون باید زندگی کنه.

- تو تعیین نمی کنی که کی زندگی کنه...

- تو هم تعیین نمی کنی.

مرصاد اخم هایش را درهم می کشد:

- تو در موقعیتی نیستی که منو تهدید کنی مرد، باور کن من راحت تر از اونچه که فکرشو بکنی آدم می کشم.

دو تا راه داری، می تونی هر چقدرم دلت می خواد بهم فحش بدی و بد و بیراه بگی اما نظر من تغییر نمی کنه.

یا دخترت رو اول جلوی خودت می کشم و بعد حساب تو رو می رسم یا قول می دم نکشمش...

نریمان که خوشحال می شود مرصاد مستقیماً همه ی شادی اش را از بین می برد:

- دخترت رو با خودم می برم و به جای تو بزرگش می کنم.

دهان نریمان باز می ماند، زندگی کردن دختر بچه ای شش ساله با کسی همچون من مثل مرگ تدریجی

برایش است، نمی دانم چشمانش از چه پر خشم می شود اما حدس می زنم از نهایت بی رحمی ای که در



کلامم شنیده به نقطه جوش رسیده است. سکوت که طولانی می شود، حداقل از نظر من، مرصاد به طرف در قدم برمی دارد و نریمان هول می شود:

- نرو...

مرصاد نگاهش می کند:

- خب؟ نتیجه چی شد؟

نریمان آب دهانش را قورت می دهد:

- باشه ببرش، فقط...

من و مرصاد همزمان پوزخند می زنیم:

- مثل خودم تربیتش نکنم؟

چشمان نریمان جوابش را فریاد می زند، مرصاد قدمی به سمت او برمی دارد و کلت را به طرف سرش نشانه می رود و سایلنسر را روی شقیقه اش می گذارد:

- خودت انتخاب کردی!

نریمان چشمانش را می بندد و چیزی زیر لب زمزمه می کند که آن را به وضوح کامل می شنوم. شهادتین را تلاوت می کند. اتاق پر از نور می شود و دوباره به حالت اول برمی گردد. مرصاد دستش را از روی ماشه بر می دارد، خم می شود و کنار گوش نریمان زمزمه می کند:

- خودت خواستی... زنده موندن این دختر بچه توی این دنیای بی رحم با آدمایی مثل من براش بیشترین شکنجه رو به ارمغان میاره، ترجیح می دم پدرش همراهش باشه اما دیگه توی این شهر نمی مونی، اگه خبری ازت بشنوم قطعا این بار هم خودتو می کشم هم دخترت. تو دخترت رو دوست داری و براش هر کاری می کنی.

سرم را به طرف مهتاب برمی گردانم و دوباره خودم را در قطار میابم با همان آدم های قدیمی. پوفی می کنم و می گویم:

- جا قحطه؟

مهتاب سرش را به چپ و راست خم می کند و به جای جواب دادن می پرسد:

- چرا نکشتیش؟

نگاهش می کنم:

- چون نخواستم.

- تو رفته بودی بکشیش.

- و این کار رو نکردم. ناراحتی می تونم وقتی به هوش اومدم برم سراغش... گفتم که؛ یه لحظه به نظرم اومد اون بچه بدون پدرش نمی تونه زندگی کنه، من قاتل هستم اما تا حالا زندگی یه بچه رو خراب نکردم. روی جایی سرد و پلاستیکی خودم را پرت می کنم. این قطار که می رود و می رود و می رود، مرا در دام ذهنم می اندازد و رهایم نمی کنه. به زبان نمی آوردم که من می ترسم، من دوست ندارم کسی مانند من شود؛ من از نوجوانی زیر دست کسی مثل دامون بزرگ شدم، می ترسم که کودکی زیر دست کسی بزرگ شود که نباید... یک درصد احتمال می دادم نریمان دخترش را سپر بالای خودش می کنه، همانطور که فرهاد با مهتاب کرد، جوری زیر پاهایم خردش می کردم که استخوان هایش هم باقی نماند اما او حاضر بود به خاطر دخترش بمیرد. می دانستم حتی اگر اسلحه ای پیش رویش بگذارم و بگویم به خاطر دخترت خودت را بکش وگرنه من او را می کشم، این کار را می کرد. سرم را بالا می آورم و به مهتاب نگاه می کنم که رو به رویم نشسته است.

- یکی استخدام کرد که بکشمش، هیچ نظری ندارم که برای چی می خواستن بمیره. اون موقع اینجور نبودم که هر کیسی رو قبول نکنم، برام فرقی نداشت. اما نشد... بعدش خودشو گم و گور کرد و منم گفتم پیداش نکردم...

- به همین راحتی؟

- نه خب به همین راحتی هم نه... خودت که می دونی.

خودم را به یاد می آورم که جلوی آینه ی خرد شده ی اتاق خوابم ایستاده بودم و زخم های روی صورتم را می شمردم. در اتاق با شدت باز شد و آنیبال خود را به داخل انداخت. صدایش در فضای اتاق پیچید.

- چی شده؟

دست روی زخم کنار چشمم گذاشتم و نگاهش کردم:

- مشخص نیست؟

دستم را کشید و به طرف پذیرایی برد:

- بشین همینجا برم جعبه ی کمک های اولیه رو بیارم. دستت آلوده ت رو هم از روی زخم بردار.

همان طور که زخم را بیشتر فشار می دادم تا از جاری شدن بیشتر خون جلوگیری کنم یکی از مبل های تک نفره را که چپه شده بود صاف کردم و رویش نشستم. چشمانم را که بستم صدای آنیبال دوباره به گوشم رسید:

- دستتو بردار وگر نه قلمش می کنم.

صدایم گرفته بود:

- تهدیدی بکن که به قد و قواره ت بیاد.

حس کردم که رو به رویم نشست:

- می تونم به یوکابد بگم تا بیاد؛ انقدر سرت جیغ می زنه تا به من پناه بیاری.

- وقتی دو تا گلوله توی سر دوتاتون خالی کردم معنی پناه رو می فهمی.

تشر زد:

- دستت رو بردار.

دستم را به آرامی پایین آوردم و خیسی خون را باز حس کردم. بوی زهم خون حالم را به هم می زد. آنیبال در

حالی که پنبه ی آغشته به بتادین را به زخمم می زد و من از سوزش مبل را چنگ می زدم، گفت:

- نمی خوای بگی چی شده؟

- نه...

- مرصاد.

- مرض و مرصاد.

- خب عین آدم بگو چی شده دیگه. چرا آدمو جون به لب می کنی؟

- یکی رو باید می کشتم، نکشتم، آدمای اون یارویی که استخدامم کردن اومدن ازم پذیرایی کردن.

آنیبال بعد از کمی مکث پرسید:

- جاییت که نشکسته؟ اگه شکسته باشه باید بریم بیمارستان...

لبخندی تلخ زدم:

- نه نشکسته نترس... زنگ بزنی خواهرت بیاد کارش دارم

آنیبال به یوکابد زنگ زد و او در عرض نیم ساعت خودش را رساند. بعد از نیم ساعت غر زدن بالاخره به حرفم

گوش داد و دنبال کار نریمان را گرفت و به من اطمینان داد که او از کشور خارج شده است. مسئله حل شده بود

و فقط می ماند رو به رو شدن با دامون. آنیبال و یوکابد را به سختی از خانه بیرون کردم و روی یکی از مبل ها

نشستم و مشغول تماشای فیلمی شدم که هیچ از آن سر در نمی آوردم. صدای باز شدن در را شنیدم و با صدای

بلند گفتم:

- از سنت گذشته که بخوای از شاه کلید برای باز کردن در استفاده کنی! نه؟
- من هیچ وقت به پیر شدن اعتقاد نداشتم.
- صدای پایش را شنیدم که به طرف پذیرایی می آمد. راهروی منتهی به پذیرایی سمت راست من بود و این باعث می شد مرا ببیند. قدم آهسته شد و ایستاد:
- کی این کار رو کرده؟
- خودت چی فکر می کنی؟
- منتظرم تو بگی.
- خواب بودم که ریختن تو خونه و تا جایی که می خوردم زدن.
- به اونی ارتباط داره که باید می کشتیش و نکشتی؟
- کمی به طرفش برگشتم:
- مشکلیه؟
- سرش را تکان داد:
- نه مشکلی نیست...
- شانه ای بالا انداختم. داد کشید:
- ولی گندت بززن.
- دستم را در هوا تکان دادم:
- برو بابا...
- کنارم نشست، موبایلش را برداشت و شماره گرفت. زیر چشمی نگاهش می کردم و او هم برایم خط و نشان می کشید.
- الو...!
- شهران؟
- به چه جرئی آدمای لندهورتو فرستادی سراغ مرصاد.
- لبخند زد. همیشه به شیوه ی خودش هوایم را داشت. البته متاسفانه نوشدارویش همیشه بعد از مرگ سهراب می رسید. گلویم را صاف کردم و بیشتر در مبل فرو رفتم. چشمانم را بستم و سعی کردم بی توجه به دامون که فریاد می کشید و شهران نامی را به مرگ و انواع شکنجه و امثالهم تهدید می کرد، بخوابم. یا شاید برای

دقایقی استراحت کنم؛ گرچه استخوان ساعدم که تقریباً سه بار ضربه خورده بود، درد شدیدی داشت و به عوامل ضد خواب من اضافه شده بود.

- بلند شو...

صدای مهتاب در گوشم می پیچد. خمیازه ای می کشم:

- خوبه که اینجا می شه خوابید. راستی، من چند روزه تو کام؟

نیشخند می زند:

- سه ساعت...

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و صدای خوردن استخوان هایم به هم را می شنوم.

- با این اوصاف، یه ربع هم اینجا توی اغما بودم چون اسم اینو نمی شه خواب گذاشت.

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- باید ببینی توصیفت از خواب چیه. خواب برابر مرگه، آدما وقتی می خوابن روحشون از بدنشون تقریباً جدا می شه.

به صندلی های پلاستیکی لعنت می فرستم که استخوان هایم را خشک کرده اند و می گویم:

- خب مقصد بعدی کجاست؟

- شاید باید بپرسی مقصد نهایی کجاست.

به چشمانش زل می زنم:

- تو به من بگو.

اصرار می کند:

- تو از مغزت استفاده کن.

با بی خیالی می گویم:

- مغز من تویی... تو باید بگی.

پوفی می کند:

- متأسفانه مغزت هم از پس زبونت برنمیاد.

سرم را به شیشه ی سرد قطار می چسبانم و می گویم:

- خودمم دیگه از پس خودم برنميام. آخرش چی می شه؟ تو می خوای چیزایی رو به من نشون بدی که خودم می دونم. فایده ی این کار به جز عصبی کردن من، چیه؟ من می دونم کی بوم و کی هستم. من یادمه؛ قسم می خورم...

- اگه یادته! می دونی قراره چی بشی؟

با صراحت می گویم:

- نه...

- پس باید بمونی تا بفهمی...

- بفهمم؟ باشه... تو به من تفهیم کن.

- خودتم می دونی آدمی نیستی که بتونم چیزی رو بهش تفهیم کنم مگر این که بخوای. تو هنوز هیچ اعتقادی نداری...

خنده ی کوتاهی می کنم:

- اوپس؛ مچمو گرفتی.

اخم می کند و در کسری از ثانیه رو به رویم می ایستد بلند می شوم و در چشمانش زل می زنم. می گوید:

- پس بذار یه چیزی رو برات روشن کنم. تو برمی گردی اما اگه مثل قبل باشی همه رو با خودت می کشی پایین، فروغ، سید، مرسته... اون دختری رو که بهت می گن رو می دزدی و شک نکن یه روز جوری مجازات می شی که خودت نفهمی از کجا خوردی.

بر خلاف او که با لحنی تند و سریع حرفش را زده، شمرده شمرده می گویم:

- منم یه زمانی بود که اعتقاد داشتم، از من نخواه مثل قبل باشم.

- خوبی جنس انسان اینه که انعطاف پذیره.

- بدی جنس من اینه که انعطاف ناپذیرم.

- نمی فهمم... تو چرا قصد داری خودتو تافته ی جدا بافته نشون بدی. آدمایی هستن بدون داشتن شرایط و

امکانات تو، ده برابر توان، تو با این وضع سقوط می کنی...

- اتفاق خوشایندیه چون من بلام چجوری خودمو بالا بکشم.

- یادته سید همیشه چی ازت می خواست؟

- دلَم به هم می پیچد:
- آخه به تو چه ربطی داره؟
- سید مرادته... بهش گوش کن.
- به جلو خم می شوم:
- چی می خوای؟
- من ذهن توام. من چیزی رو می خوام که تو می خوای...
- مکت هایش عصبی ام می کنند:
- دِ حرف بزن.
- خودتو معرفی کن.
- به چی؟ موسسه ی خیریه؟
- لوس بی مزه... به پلیس.
- چند ثانیه ای به او نگاه می کنم.
- ذهن محترم... اگه می خوای منو به کشتن بدی بهم بگو یه فکری واسه ی خودم بکنم.
- به خاطر تو نمی گم که...
- نیشخند می زنم:
- چه جالب، نمی دونستم آدما رو به خاطر خودشون می فرستن پای چوبه ی دار...
- نه به خاطر اون دختر.
- کمی فکر می کنم و بعد که به نتیجه نمی رسم می پرسم:
- دقیقا کدوم یکیشون؟
- آها... مدافع حقوق دخترای هنوز دزدیده نشده هم که شدی...
- تو می دونی اگه اون دختر رو بدزدی، چه بلایی سرش میاد؟
- من غریزه ی سرکوب شده ای دارم، نگران نباش.
- یه لحظه فکر کن دختره دست میعاد بیفته.
- نفس کشیدن از یادم می رود:
- فاتحه ش خوندس...

- اگه حتی گناهکارم باشه مجازاتش این نیست... میعاد آدم...

به میان حرفش می پریم:

- آدم خطاب کردن میعاد توهینیه به آدم های دیگه.

- تو بهتر از همه برادرت رو می شناسی...

نفسم را با شدت به بیرون هل می دهم:

- هیچ دختری زیر دستش سالم در نمی ره.

- تو با خودت قسم خوردی نذاری بلایی که سر مهتاب و مرسده اومد سر دخترایی که باهاشون برخورد داری

بیاد، یادته؟

می توانم قسم بخورم که هیچ وقت این سوگندم از یادم نمی رود. گاهی به چیزهایی توجه نمی کردم که جلوی

چشمانم بودند و حتی لحظه ای هم به آنان فکر نمی کردم. حال امکان نداشت این خواسته ی برادر و پدر

نامردم را انجام بدهم، ذره ای شک داشتم می توانم جلوی میعاد را بگیرم درنگ نمی کردم. زیر لب زمزمه می

کنم:

- پس مرسده...

شمرده شمرده می گوید:

- اولاً آیدین هنوز نامزد مرسده ست پس یه جورایی حواسش بهش هست.

نگاهی عاقل اندر سفیه به او می اندازم:

- کافیه؟

- صبر کن مونده حرفم... نه کافی نیست برای همین باید خودت یه کاری کنی، یاید خودتو معرفی کنی.

چشم غره ای به او می روم:

- باهوش... نابغه، اینجوری که روز بعدش مرسده و آیدین و سید و فروغ، هرچهار نفر با هم می رن هوا...

حس مسئولیت پذیری زیاد کار دستم می دهد و خودم هم این را می دانم. طلبکار می گوید:

- فکر دیگه ای داری؟

- اره...

- خب؟

نیشخند می زنم:



- به تو مربوط نیست...

هوا در شش هایم جمع می شود و بالا نمی آید، جلوی چشمانم سیاه می شود و حس می کنم از ارتفاع بلندی در حال سقوط هستم. درد در تمام بدنم در حال گسترش است.

- ضربان نداره...

صدای سوت ماندی گوشم را خراش می دهد.

- دویست.

- شارژ...

چیزی مرا به طرف جلو می کشد.

- سیصد.

- شارژ...

عبور جریان را از بدنم به وضوح حس می کنم، فریادم در نطفه خفه می شود.

- برگشت...

نمی دانم جان گرفتن را چگونه معنا کنم اما چند ساعت بعد می فهمم که برای ده دقیقه مرده بودم و شش ساعت هم در کما، تجربه ی جدیدی برایم است. نمی دانم چقدر می گذرد، به یک روز یا بیشتر می کشد با نه را نمی دانم و نمی فهمم اما بالاخره در اتاقم باز می شود و فروغ خودش را تقریباً در اتاق می اندازد. ماسک اکسیژن روی صورتم هست و علاقه ای هم ندارم آن را کنار بزنم، در حالت اسفبار بین هوشیاری و بیهوشی بودن و شنیدن ناله های پیپی حس خوبی ندارد اما نای اعتراض هم ندارم و خوش آیند آن که اصلاً نمی فهمم چه می گویند، تنها چهره ی افراد برایم خاطراتی را تداعی می کنند و کم و بیش شناساییشان می کنم. سید سعید، فروغ، مرسته و آیدین و چند نفر دیگر که هیچ نظری در مورد هویتشان ندارم. صدایی می آید و نوری کور کننده در چشمانم می افتد. تنها کاری که قادر به انجامش هستم بستن چشمانم است ولی آن نور کور کننده از پس پلک هم آزارم می دهد.

کسی اسمم را نجوا می کند. دلیل این که چرا باید جواب بدهم را نمی دانم برای همین سعی می کنم کمی آرامش بگیرم اما اینها انگار ولکن معامله نیستند. چشمانم را می بندم اما کسی با فشار دست بازشان می کند و در حالی که نوری کورکننده در آن ها می اندازد، می گوید:

- عکس العملش طبیعیه...

نمی دانم اگر ناسزا بگویم از سنگینی روحم می کاهد یا نه اما هنوز توان حرف زدن ندارم. نور که خاموش می شود، لحظه ای همه جا را سیاه می بینم و بعد چهره ی دکتر با آن موهای کم پشت جلوی چشمانم ظاهر می شوند. تمام همتم را جمع می کنم و می گویم:

- نکیر هستی یا منکر؟

شنیدن صدای خنده ی نابه هنگامش صورتم را در هم می کند. کسی که احتمالا مرده است می گوید:

- مرصاد، دکتر محبی رو یادت نمیاد؟

مکثم به درازا می انجامد، دنبال کلمه ی مناسب می گردم:

- من الان خودم... رو به زور یادم میاد.

دکتر همان لبخند منکری اش را بر لب دارد:

- عوارض کماست... کم کم رفع می شه.

کم کم همه چیز به یادم می آید. به آرامی می گویم:

- سید...

صدای فروغ را تشخیص می دهم و بعد صورتش را، درست کنارم نشسته است:

- یه دقیقه پیش رفت... کار داشت.

واقعا نمی دانم لعنتی را با صدای بلند بگویم یا در دلم. مردی را می بینم:

- چی می خوای داداش؟ بگو من برات بیارم.

عضلات صورتم در هم می رود و رگی در پشت گردنم کشیده می شود:

- آنیبال هستی یا سانیار؟

آرام می خندد:

- هیچ کدوم... آیدینم.

سرم را روی بالش فشار می دهم:

- تو مگه کار و زندگی نداری؟

فروغ اعتراض می کند:

- مرصاد، عوض تشکرته؟

- باشه، ممنونم آیدین، گرچه نمی دونم چرا. حالا بگو تو کار و زندگی نداری؟

دوباره می خندد، چقدر دوست دارم مشتی نثارش کنم، پس آنیبال کدام گوریست؟

- عیبی نداره خاله... حداقل الان می دونم همون مرصاد همیشگیه.

غرغر می کنم:

- دلتم بخواد. یکی زنگ بزنه به آنی... نه زنگ بزنین سانیار.

جز من و تعداد معدودی، کسی شماره ی آنیبال و یوکابد را ندارد و آن ها ترجیح می دهند به همین شیوه هم

ادامه بدهند و من هم اعتراضی ندارم. ادامه می دهم:

- کی مرخص می شم؟

فروغ کم مانده چیزی را بر سرم بکوبد.

- فقط چند روزه اینجایی...

- می دونی که از بیمارستان متنفرم.

دکتر مداخله می کند:

- تشخیص این یکی با منه.

تمام زندگی نکبت بارم را می دهم تا بتوانم به این محبی بفهمانم تشخیصش به درد خودش می خورد، شاید در

این اثنا گلوله ای هم نثارش بکنم، بستگی به حال عمومی ام دارد.

در عرض چند روز می فهمم که چینی بندزده ی قلبم، بیشتر به شکستن نزدیک شده. حال دیگر از هیجان

انگیز ترین کارها هم ممنوع شده ام، پیاده روی زیاد، هیجان زیاد که از این آخری نمی توانم دور باشم ولی باید

باشم. همین مرا به پافشاری در تصمیمم مصمم می کند. بیشتر از سه هفته طول کشید تا بالاخره دکتر رضایت

داد تا آن برگه ی لعنتی ترخیص را امضا کند و مرا رها. میعاد و فرهاد هم در کمال خوشحالی من، تنها یک بار

به ملاقاتم آمدند. دامون هم اصلا نیامد و من هم با افتخار می گویم هیچ ناراحت نشدم.

حال، یک ماهیست در خانه ام و از دانشگاه هم برای یک ترم مرخصی گرفته ام. دلم از این همه چهاردیواری

لعنتی بد گرفته است. فروغ را هم دو روز قبل از خانه تقریبا بیرون کردم، حس کودکی را دارم که زکام شده

باشد و مادرها هم که همه مثل همنده، خدا هم بقیه اش را به خیر کند. دقیقا یک ساعتیست که بدون تکان

خوردن، روی تخت دراز کشیده ام. تکان که می خورم نفسم می گیرد، چه برسد به راه رفتن. ناهار و شام هم

پیش کش، اما اصلا حوصله ندارم غرغره های هیچ کس را تحمل کنم. صدای زنگ موبایلم را می شنوم. دستم را

از زیر پتو بیرون می برم و موبایل را از روی پاتختی چنگ می زنم، بدون این که به شماره نگاه کنم و هویت تماس گیرنده را شناسایی کنم جواب می دهم:

- بله؟

- سلام...

با تردید موبایل را از گوشم جدا می کنم و به صدای ظریفی فکر می کنم که ثانیه ای پیش شنیده ام. دوباره و این بار با احتیاط بیشتری جواب می دهم:

- سلام... شما؟

صدا ناگهان پر از هیجان می شود:

- منو یادتون میاد؟

چشمانم را درشت می کنم:

- چرا باید یادم بیاد؟

واقعا چیزی به یاد نمی آوردم. مگر چند دختر بودند که من با آن ها ارتباط داشتم؟ یکی مرسته بود، یکی هم فروغ. صدا مشخصا ناامید شد:

- یادتونه تو خیابون ولیعصر من پام گیر کرد به یه تیکه آهن، خوردم زمین. بعد شما بهم موبایلتونو دادین؟

هر کس دیگری بودم با این مدل آدرس دادن دختر، چیزی که به یادم نمی آمد هیچ، چیزهای دیگر هم از یادم می رفت اما من حافظه ی قوی ای دارم.

- یادم اومد... حالتون الان خوبه؟

- ممنون... زنگ زدم تشکر کنم.

سعی کردم به صدای سردم کمی فروتنی اضافه کنم:

- خواهش می کنم...

منتظرم خداحافظی کند اما می گوید:

- شما چیزی گم نکردین؟

- مثلا؟

- مثلا... یه فلش.

کمی فکر می کنم و نفسم بند می آید:

- مشکی با یه ایکس قرمز روش و برند patriot (میهن پرست)؟

- بله... همینه.

خدایا امکان ندارد، چطور چنین چیزی را گم کرده ام و متوجه نبودش نشده ام؟ به زبانم می آید که بیرسم فایلش را باز نکرده باشد اما جلوی خودم را می گیرم، نباید کنجکاوش کنم.

- کی می تونم پیام ازتون بگیرمش؟

- امروز وقت دارین؟

وقت؟ تا دلش بخواهد وقت دارم.

- بله...

نمی گذارد کلام از دهن من خارج شود:

- خب من شما رو امروز ساعت پنج دم فروشگاه TT می بینم.

و قطع می کند. واقعا ناجوان مردانه است که حال حس ساقه ی کرفس به من دست داده. عجب مردمی در این دنیا پیدا می شوند. از جا بلند می شوم و اسپری آبی رنگم را از روی تخت برمی دارم و روی دراور می گذارم. نگاهی به ساعت دیواری چوبی ام می کنم، ساعت چهار و نیم است. خدایا این دفعه تو بگو کدام دیوار. به طرف کمد لباس هایم می روم و شلوار جین مشکی رنگ و پالتوی هم رنگش را می پوشم و گردن بند نقره ام را هم به گردنم می اندازم. بخش لاابالی گر وجودم در حال خودنماییست و من هم کاملا از او پیروی می کنم. کفش های اسپرتم تیپم را کامل می کنند، ساعت نقره ای رنگم را هم به دستم می بندم و از خانه خارج می شوم.

مسلمانا نه امکان پیاده روی را دارم و نه وقتش را، آژانس می گیرم و دقیقا رو به روی فروشگاه کذایی پیاده می شوم. هنوز نیامده و برای من که مدت ها با مرسته سر و کله می زدم کاملا طبیعیتست. به دیوار فروشگاه تکیه می دهم و هر چند ثانیه یک بار نگاه های معنی دار این و آن را به جان می خرم. زمستان است و آفتاب در حال غروب، زدن عینک آفتابی در این شرایط یا کار نابینایان است یا کار احمق ها که اولی را اطمینان دارم نیستم و دومی را هم شک دارم. به ساعت نگاه می کنم، نیم ساعت گذشته و لحظه لحظه من کلافه تر می شوم. خدا عاقبت دخترک را ختم به خیر کند وگرنه من ختم به شرش خواهم کرد. موبایلم در جیب شلوارم وییره می رود.

جواب می دهم:

- بله؟

دوباره همان صدا را می شنوم به همراه هجوم هوا.

- سلام... آقای...!

پوفی می کنم:

- سهیلی زاده هستم.

- آقای سهیلی زاده من امروز امکان دیدن شما رو ندارم...

تا می آیم چیزی بگویم تماس قطع می شود. دندان هایم را به هم می فشرم، شانس آورده جلوی دستم نیست وگرنه قطعاً جوری پایش را می شکستم تا که تا شش ماه نتواند تکان بخورد. کسی انگار قلبم را می فشرد. دکتر گفته بود عصبی شدن برایم مثل زهر است. عمل قلب هم به دلایلی که هیچ از آن نفهمیدم هنوز امکان پذیر نیست و قلبی هم برای اهدا وجود ندارد. دست روی دیوار می گذارم و خود را به جلو هل می دهم. جدول را رد می کنم و دستم را برای اولین ماشین عبوری تکان می برم، تاکسی سمند زرد رنگ جلوی پایم ترمز می کند. در جلو را باز می کنم و روی صندلی می نشینم، مرد جوان راننده می پرسد:

- کجا می ری؟

آدرس را می گویم. صدای آب هویجی که با کلاچ بدبختش می گیرد در ماشین می پیچد و در پی آن فحش تقریباً رکیک که در دهان مرد می ماسد. دو ثانیه بیشتر نمی رود که می پرسد:

- تا اونجا ده تومن می گیرم.

- صد تومن بگیر فقط منو به اونجا برسون.

- حالت خوبه؟ رنگت پریده ها...

- خوبم، راحتو برو...

از صدای بلند ضبطش سرسام گرفته ام. انگار امروز همه چیز دست به دست هم داده اند تا مرا به ورطه ی نابودی بکشانند. می خواستم به دیدن سید بروم و نقشه آن را عملی کنم اما زنگ زدن بی موقع این دختر همه چیز را به هم ریخت و حال نیامدنش فقط مانده بود که آن هم حاصل شد. موبایلم را از جیبم در می آوردم و نام سید سعید را از میان مخاطبینم انتخاب می کنم. بین اجرای تصمیمم و رها کردنش مانده ام اما اراده ام پیروز می شود. باید این کابوس را تمام کنم. روی نام ضربه می زنم و موبایل را به گوشم می چسبانم. بعد از سه بوق صدای پرنشاط سید در گوشم می پیچد و لبخند به روی لبم می آورد.

- سلام مرصاد...

- سلام سید، باهاتون کار داشتم.

- بگو...

- من کجا باید خودمو معرفی کنم.

- می خوای چکار کنی؟

صدایش به وضوح پر از نگرانیست. سعی می کنم آرام به نظر بیایم.

- دارم کمک می کنم از یه فاجعه ی بزرگ جلوگیری بشه.

- از چی داری حرف می زنی؟

- شما دامون رو می شناسین... فکرای بدی تو کله شه که به امنیت ملی مربوط می شه.

- فروغ چی؟

- قرار نیست کسی جز من و شما از این قضیه چیزی بدونه.

آه می کشد:

- باشه، من به یکی از منابعم می گم به آیدین زنگ بزنه و یه جورایی لوت بده.

می خندم:

- کار خوبی می کنین. فقط، من فردا می رم سمت قم. به اون منبع بگین که بهشون بگه من کجام. نمی خوام

کسی از دستگیری من مطلع بشه.

- چی تو سرته؟

- فکرای خوبی دارم. کم کم متوجه می شین.

تماس که قطع می شود سنگینی نگاه راننده را روی خودم حس می کنم. امان از فضولی اینها. به خانه که می

رسم ساکم را می بندم و به آنیبال زنگ می زنم. سلام که می کند مستقیم سراغ اصل مطلب می روم.

- تا نیم ساعت دیگه خودتو گم و گور می کنی.

نگرانی را به وضوح در صدایش حس می کنم:

- چی شده؟

- هیچی نشده، دست خواهرتو بگیر برو، هر جا دلت می خواد فقط این دور و برا نباش، همه ی خطهات رو هم

بسوزون. شناسنامه هایی که تا حالا ازشون استفاده می کردین رو هم آتیش بزنین. با هویت خودتون این ور و

اون ور برین. اون دو سه تا حساب بانکی رو هم ببند.

- حرف بزنی بینم چه گندی زدی!

- هر گندی زدم و خواهم زد به تو مربوط نیست. کاری که گفتم رو بکن.
- یعنی وضعی پیش میاد که کارتایی که برای ما جعل کردی اعتبار ندارن؟
- سطح گیرایت اومده پایین.
- ناگهان داد می زند:
- می خوای خودتو معرفی کنی؟
- مکالمه مون داره می شه سی ثانیه، به حرفم گوش کن ضرر نمی کنی. خداحافظ.

\*\*\*\*\*

چند کیلومتری از تهران و هوای آلوده اش دور شده ام که صدای آژیر پلیس در گوشم می پیچد. لحظه ای از خودنمایی دست بر نمی دارند. صدای ایست و نام بردن مدل و پلاک ماشین من که انگار می خواهند بگویند اسم ماشین ها را هم بلدند در گوشم می پیچد. سرعت ماشینم را کم می کنم و وارد شانه ی خاکی می شوم. آدامسم را بی قید می جوم، دنده را خلاص می کنم و ترمز دستی را می کشم. از آینه ی بغل نگاهی به بنزهای مشکی می کنم. آیدین در لباس نظامی و با جلیقه ی ضد گلوله در حال جلو آمدن است. خودنمایی تا چه حد؟! ماشین را قبل از اخطارشان خاموش و سویچ را روی صندلی کمک راننده پرت می کنم. دستم را در موهایم می کشم و مرتبشان می کنم. همین امروز صبح صورتم را اصلاح کرده ام، نمی دانم چقدر قرار است در بازداشت بمانم، برای همین تمیزی را ترجیح می دهم؛ جدا از این، هیچ نظری در مورد این که بگذارند صورتم را اصلاح کنم! ندارم. شیشه ی پنجره ی سمت خودم را بالا می کشم، صدایشان به اندازه ی کافی بلند هست که آن را به راحتی بشنوم.

- دستات رو بذار روی سرت و از ماشین بیا بیرون.

دستم را روی دستگیره می گذارم و آن را به طرف خودم می کشم. با صدای کوتاهی باز می شود، پای چپم را بیرون می گذارم و کمی دعا می کنم که آیدین از فرط هیجان پایم را نشانه نرفته باشد، که در آن صورت باید فاتحه اش را بخوانم. صدایم را تا جای ممکن بالا می برم. رد شدن تعداد بسیار کمی ماشین، به من فرصت می دهد خونسردی ام را حفظ کنم.

- من مسلح نیستم.



در قلبم به طرز عمیقی حس می کنم دلم برای کلمه تنگ شده و در نهایت تاثر به یاد می آورم همه چیز را از بین برده ام. از ماشین پیاده می شوم و روی زانوهایم می نشینم. سرگردی به طرفم می آید؛ انعکاس نور خورشید روی دستبند فلزی ش چشمانم را می زند. همانطور که محاصره ام کرده اند، از جایم بلند می کنند و تقریباً روی ماشین پرت می شوم. بالاتنه ام را روی صندوق عقب ماشینم می کشم و سعی می کنم جا گیر شوم. دست هایم به عقب برده می شوند و سردی دست بند خنکای دلپذیری را در آن فصل سرد به وجودم القا می کند. شاید در کل دو ساعت طول می کشد تا خودم را در اتاق بازجویی میابم. مبارزه با مواد مخدر تنها پنجاه گرم هرویین در ماشینم پیدا کرده، که نمی خواهم بدانم جرمش چیست، مواد مخدر جرمیست مضحک. ولی خب چاره ی دیگری نداشتیم. هرویین بهتر از جسد بی سر یکی از قربانی هایم است. دست هایم را که این بار با دست بند محاصره نشده اند را روی میز می گذارم و افسر پرونده ام را که گویا و متاسفانه آیدین است از نظر می گذارنم. عصبانی و مغرور است، مثل همیشه.

- مرصاد بهتره همه چیز رو اعتراف کنی.

به پشتی آهنی صندلی تکیه می دهم:

- دقیقا چی رو؟

- همه ی جرم هات...

نیشخند می زنم:

- و چی بهم می رسه؟

در چشمانم زل می زند:

- طناب دار...

مختصر می گویم:

- منصفانه نیست. برو بگو بعدی بیاد.

صدایش را بالا می برد:

- من وقت مزخرفات تو رو ندارم.

- می تونی موج رادیوتو روی صدای مرصده تنظیم کنی. مزخرفات اون قشنگ تره.

می لرزد، انگار از خشم:

- یه بار دیگه اسم مرصده رو آوردی نیاوردی.

با بی خیالی می گویم:

- چی می شه؟ دندونامو خورد می کنی؟ وکیلیم پدرتو درمیاره. دست به من بزن دنیا رو روی سرت خراب می کنم.

در چشمانم خیره می شود. سیاهی چشمانش را دوست ندارم:

- کسی نمی دونه تو اینجایی... البته فعلا.

شادی را در تمام سلول هایم حس می کنم:

- روی همین حساب می کردم. عالیه...

اخم می کند. مسلما نمی داند چه می گویم پس همان که در خماری بماند برای من بهتر است.

- پنجاه تا ضربه ی شلاق در انتظارته.

لبخند می زنم. خوب شد فهمیدم چقدر مجازاتم سنگین است! ادامه می دهد:

- و غیر از اون... ما مدارکی دال بر این داریم که تو آدم کشتی.

- تبریک می گم. زدی تو خال...

بادش خالی می شود. نمی داند من روی خبرچین ها حسابی جداگانه باز کرده ام. خودش را بازمیابد، البته ظاهرا.

- بگو برای کی کار می کنی.

چند ثانیه ای سوت می زنم و بعد از چند لحظه ای خنده ی آرام می گویم:

- دامون سهیلی زاده یکی از کارفرماهامه.

آه که چقدر من از شگفت زدگی افراد لذت می برم؛ اگر پلیس باشند هم که دیگر هیچ، میل به جاودانگی پیدا

می کنم. دست روی هندزفری بلوتوث روی گوشش می گذارد و به چیزی گوش می دهد. نمی توانم حس

کنجکاوی ام را از این که چه کسانی در حال نظاره ام هستند سرکوب کنم اما نه امکاناتش را دارم نه شرایطش

را، با خونسردی تمامی زوایای صورت آیدین را می کاوم. چقدر جالب که تا به حال خال کوچک کنار گوشش را

ندیده بودم. آرنجش را روی میز می گذارد:

- ادامه بده.

تصمیم می گیرم کمی به مغز و گوش تشنه اش اطلاعات بدهم. تشنه تر کردن یک فکر خطرناک ترین

کاریست که می توان با آن کرد، مثل دادن آب شور به آدمی که از فرط تشنگی نعره می زند.

- فکرای خطرناکی توی سرشه.

- و...؟

- یه کم بیشتر از بچه بازی های میعاد و فرهاد، فکر می خواد اما مطمئن باش این کیس تو نیست.

- تشخیص این یه مورد با تو نیست.

- اما به اشتراک گذاشتنش کار منه...

کمی مکث می کنم و در ادامه تیر خلاص را می زنم:

- من حرف می زنم.

لبخند می زنم و فکر می کند بازی را برده. نمی داند من با هر کسی رقابت نمی کنم.

- می شنوم.

- به یه شرط.

تکرار می کند:

- شرط...؟

- به شرط مصونیت کامل با امضای بالاترین مقامی که امضاش خریدار داره. حداقل توی این مورد...

آیدین با اخم می گوید.

- فکر می کنی لایق مصونیت باشی؟

- نه لایق نیستم اما مصونیت می خوام تا همه چیز رو بگم، خودتون می دونین، من خیلی چیزا از دامون و

فرهاد و برادرم می دونم که اثباتشون بدون من امکان نداره.

آیدین در چشمانم خیره می شود:

- چرا باید باور کنم که راست می گی؟

با خونسردی می گویم:

- این مشکل توئه.

- من باور نمی کنم!

- اینم از حماقت توئه.

چشمانش آتش می گیرند، مهلت نمی دهم:

-موضوع دامون مسئله ی امنیت ملیه. چه ربطی به مبارزه با مواد مخدر داره؟

- اون به تو ربطی نداره...

لحظه ای دست روی هندزفری بلوتوث روی گوشش می گذارد، به طرف آینه سر تکان می دهد، از جایش بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. می دانم سید موضوع دامون را به وزارت اطلاعات خبر داده و حال آن ها پرونده را به دست گرفته اند. از این که حال آیدین را گرفته ام به خودم می بالم. چند دقیقه ای با انگشتانم بازی می کنم و منتظر باز شدن در می شوم. انتظارم به درازا نمی انجامد، در باز می شود و این بار مردی در کت و شلوار مشکی وارد اتاق می شود. هیبت او را بیشتر می پسندم تا کسی مثل آیدین در لباس نظامی، غرور آیدین بیش از حد اعصاب خرد کن است. اما این مرد با ریش های کوتاه مشکی و تک و توک رگه های سفید در موها و محاسنش، بیشتر هیبت دارد تا غرور که صد البته من از هیچ کس نمی ترسم و خودشان هم باید تا الان آن را فهمیده باشند. رو به رویم روی صندلی می نشیند، محافظه کار نیست، از طرز نشستن و سرعت عملش می فهمم که پرخاشگر هم نیست. آرنج هایش را روی می گذارد و انگشتانش را در هم قلاب می کند. در چشمانم خیره می شود و می گوید:

- دکتر مرصاد سهیلی زاده، متولد اول فروردین پنجاه و شش، تهران، فرزند فرهاد.  
لبخند می زنم:

- من به اندازه ی یه عمر وقت حرف زدن دارم جناب... ولی فکر نکنم شما داشته باشین، دارین؟  
محتاطانه نگاهم می کند:

- چی می خواید؟

همانطور که از ادبش لذت می برم به آینه اشاره می کنم و می گویم:

- اگر اونطرف بوده باشین اطمینان دارم شنیدین که من چی می خوام.

- شما تصور کنین من نبودم.

شمرده شمرده می گویم:

- شما مدرک می خواین، از فرهاد سهیلی زاده و پسرعموش دامون، من این مدرک رو به شما می دم به شرط

اینکه بهم مصونیت کامل بدید از تمام جرم هایی که بهشون متهم شدم.

- شما مجرم هستین.

با نهایت پررویی می گویم:

- می دونم. ولی اونی که الان اطلاعات می خواد من نیستم. شمایین.

ابرویش را بالا می اندازد، یک هیچ به نفع من.

- خواسته شما مورد بررسی قرار می گیره ولی هیچ قولی نمی دم.  
لبخند می زنم:
- منم برای این که حسن نیتم رو نشون بدم می تونم ادامه بدم آقای قوامی.  
اخم هایش در هم می رود. لبخند عمیق تر می شود:
- من خیلی از کارندهای وزارت اطلاعات رو می شناسم، اقتضای کارمه. مهندس محمدرضا قوامی، متولد هفده بهمن پنجاه و سه، یزد، فرزند حسین... متوجه هستین که منم مثل خودتون آدم مطلعی هستم.  
نیشخند می زند و به صندلی اش تکیه می دهد.
- بله متوجه شدم، ولی اونی که قراره اینجا ازش بازجویی بشه من نیستم.  
- اونی هم که قراره حرف بزنه من نیستم، مگر این که نامه ی مصونیتم رو با امضای هر کسی که نیاز باشه به وکیلیم بدین...
- چند بار با انگشت اشاره اش به میز می کوبد.  
- از صبر من سو استفاده نکن...
- این یه معامله ی پایاپایه... شما به چیزی که می خواین می رسین و منم به خواسته م، ناجوان مردانه ست؟  
- غیراخلاقیه...
- حیرت زده تکرار می کنم:  
- غیر اخلاقی؟ دقیقا چی این قضیه غیراخلاقیه...؟
- برگردندن دوباره ی شما به جامعه... غیر از این که نمی دونم شما چه جوری می خواین زندگی...  
دستم را بالا می برم و با جدیت می گویم:
- نه... انگار من درست تقاضام رو مطرح نکردم. من به شما هر چی بخواین می گم، که اطمینان داشته باشین همه ی اطلاعات درستن، در عوض شما من رو آزاد می کنین بدون هیچ سو سابقه ای، من توی هر دادگاهی بخواین براتون شهادت می دم به شرطی که دستگیری من هیچ جا ثبت نشه...  
حالت نگاهش عوض می شود اما من سخن نخواهم گفت مگر به همین شرایط، فکر می کنم شرایطم را کامل گفته ام.
- دامون سهیلی زاده چه هدفی داره؟  
تای ابرویم را بالا می اندازم و نگاهش می کنم. کم نمی آورد و در چشمانم زل می زند:

- از من مصونیت می خوای، چیزی هم بهم نمی گی تا قانعم کنی اطلاعات ارزشش رو داره.  
نیشخند می زنم:

- باشه، من منصفم در صورتی که طرف مقابلم هم همینطور باشه. چند تا چیز بهتون می گم، مدرک مستدل هم براشون دارم اما اصرار من برای آزادی فقط برای خودم نیست.  
علاقه مند است:

- ادامه بده.

- یه چیزیه که به مواد مخدر مربوطه، میعاد و فرهاد، پدر و برادرم رو می گم، ازم خواستن یه دختر رو بدزدن.  
- و...؟

- و این که اگه من این کار رو نکنم یکی دیگه این کار رو می کنه و هیچ کس دیگه رنگی از اون دختر نمی بینه.

چند لحظه فکرمی کند و بعد می پرسد:

- چرا این کار رو می کنی؟

- فکرمی کنین جون مردم برام مهم نیست؟

شانه ای بالا می اندازد. ادامه می دهم:

- خب حق دارین، من هیچ اهمیتی به هیچ کس نمی دم اما این که یه نفر بخواد بلایی سر یه دختر بی گناه بیاره که مستحقش نیست...

لبم را می گزم و ادامه نمی دهم. با زیرکی می پرسد:

- داری در مورد خواهرت و نامزد سابقت حرف می زنی؟

زمزمه می کنم:

- چو دانی و پرسوی سوالت خطاست. یه اصل وجود داره... نه زن ها و نه بچه ها، همه ی کثافت کاری های دنیا هم جمع بشن نمی تونن منو مجبور کنن کاری رو که نمی خوام بکنم. من دارم بهتون راه می دم. غیر از موضوع دزدیده شدن اون دختر، مورد کار دامونه. هنوز مستقیما حرفشو نزده، چون اصولا عادت نداره تند تند کاراشو پیش ببره، اما طبق اطلاعات من، هدف نه کشتنه، نه ترور و نه حتی یه بمب هسته ای...

- پس چیه؟

- چند نفر دارن اطلاعات ارتش و سپاه و کلا نیروهای نظامی این کشور رو می فروشن، آخرش به فلج شدن ایران تو منطقه ختم می شه. بعد هم خراب کاری توی تحقیقات انرژی هسته ای که کلا ایران رو نابود می کنه.

- و اون از تو چی می خواد؟

- می خواد من کسایی که این افراد رو شناسایی می کنن و به خطر می اندازنشون بکشم. بدون من شناسایی این خائن ها امکان نداره. من روی این که خبر دستگیریم جایی پخش نشه حساب کردم.

- تو چطور از این قضیه خبر داری؟

- چون خبر دارم.

شاید بداند بازی با کلمات را من خیلی بهتر از هر کس دیگری بلدم. قبل از آن که چیز دیگری بپرسد می گویم:  
- این تنها شانس شماست. می تونین تمام سوالایی که براتون و همینطور برای همکاری محترمتون پیش اومده رو از من بپرسین اما زمان دشمن ماست، هر چی بیشتر بگذره احتمال این که خبر دستگیری من به دامون برسه بیشتر می شه و فاجعه ای که درست می شه گریبان همه رو می گیره. شما که بهتر از من خبر دارین. منم قصد ندارم بحثی رو پیش بکشم که لقمه ی بزرگتر از دهن منه. من فقط دارم می گم مواظب باشین... و در حین این مواظب بودن عجله کنین.

\*\*\*\*\*

با دندان های روی هم فشرده می گویم:

- دم از مردونگی نزن، سنگینه، سرفه ت می گیره.

میعاد نیمچه نیشخندی می زند و به خانه ی رو به رو اشاره می کند:

- در این که من در مقابل این جور ادما مردم شکی نیست.

با نفرت می گویم:

- خاک بر سر مردا... اگه تو مردی!

صدای فرهاد در فضای ون می پیچد:

- شما دو تا مثل زن و شوهرای غرغرو جروبخت می کنین.

من و میعاد همزمان می گوییم:

- خفه شو فرهاد.

همین که دیگر چیزی نمی گوید یک دنیا مرا مدیون خود می کند. نمی دانم چطور باید فکرم را جمع کنم، کدام خری مرا مجبور به دزدیدن یک دختر کرده نمی دانم؛ شاید خربت خودم. شاید هم میعاد و فرهاد؛ خدایا پدر و برادر قحط بود مرا در این خانواده گذاشتی؟

میعاد دوباره پارازیت پخش می کند:

- دختره سه شبه ها و چهارشنبه ها می ره دبیرستان .... سر ساعت یک هم خونه ست.

اعلام می کنم:

- قبلا توی اون پرونده ی کوفتی خوندم.

کاملا به طرفم می چرخد:

- دارم می گم بدونی چون ما همراهت نمیایم.

با بیزاری می گویم:

- به درک و بهتر... بعدشم کجای جمله ی من به جواب تو ربط داشت؟ بهره ی هوشیت خیلی پایینه ها... کار

کن رو خودت پس فردا مایه ی آبروریزی می شی.

اخم می کند:

- حرف دهنتو بفهم...

کوتاه می خندم:

- فرهاد همینجاست، می تونی صداش کنی پشتت دربیاد...

مستقیم و غیر مستقیم به بچه ننه که نه، بچه بابا بودنش اشاره می کنم، از همان کودکی هم همین مشکل را

داشت. در ظاهر همه فکر می کردند آنی که روی پاهایش ایستاده میعاد است اما من آنی بودم که همیشه و در

پشت صحنه کارهایم را جلو می بردم، من روی پاهایم ایستادم؛ نه این پسر بچه ی مرد نما. با خونسردی

ظاهری که با آتش چشمانش در تضاد است می گوید:

- اونی که برای یه روز غیب شدن تو داشت زمین و زمان رو به هم می ریخت من نبودم.

- خدا رو از این بابت شکر می کنم وگرنه تا ده سال باید سرم منتشو می داشتی.

- چقدرم تو منت قبول می کنی.



- خوبه که با این همه فاصله بینمون منو می شناسی.
- به فرهاد اشاره می کند که انگار دارد سعی می کند ماشین را روشن کند، واقعا مدل قدیمی ون نشان می دهد اینان عقل کل هستند.
- بالاخره پسر همین پدری.
- با بدخلقی می گویم:
- من از پدرم آدم بهتری ام.
- فرهاد اعلام حضور می کند:
- من دقیقا همینجا نشستم...
- بالاخره ماشین روشن می شود. به دیواره ی سرد ون تکیه می دهم و لبه های کت چرمم را بیشتر به خودم نزدیک می کنم:
- کلمه ی بدبختانه رو یادت رفت اضافه کنی.
- به مرصاد گفتن میعاد اهمیت نمی دهم. می پرسم:
- کی باید این دختره رو بدزدم؟
- میعاد کمی سرش را می خاراند و می گوید:
- پس فردا... محموله ی باباهه هفته ی دیگه می رسه.
- چشمانم را می بندم:
- یعنی دختره باید یه هفته پیش من باشه؟
- صدای فرهاد را می شنوم. ان نیشخند مسخره ی همیشگی اش را می توانم روی صورتش مجسم کنم:
- اگه همه چیز طبق برنامه پیش بره.
- نمی دانم چند بار به زبانم می آید که بگویم نقشه هاشان قرار است توسط من، چقدر زیبا و تکنیکی خراب شوند. درجه ی اعتماد به نفسم در حال زیاد شدن است و من چقدر از این لحظات قبل از پیروزی لذت می برم با این که شیرینی اش را وجود این دو نفر قدری زایل می کند.
- خب برنامه ت چیه؟
- جواب میعاد را با اندکی تامل می دهم:
- به خودم مربوطه.

قبل از این که باز صدایش را بشنوم می گویم:

- عادت ندارم روش هامو بذارم کف دست دشمن خونیم.

- دشمن خونی؟ بی خیال برادر کوچولو...

کنترل عصبانیت کاریست مشکل که من و قلب بیمارم کمتر از پس آن برمی آییم:

- ترجیح می دم روی چرتکه ویندوز نصب کنم تا با تو صحبت کنم. حالا هم منو برسونین خونه...

از ون پیاده می شوم و همانطور که به طرف حانه ام می روم زیر لب می گویم:

- فهمیدین همه چیز همونطور که بهتون گفتم؟

صدای قوامی که فعلا قصد ندارم او را به نام کوچکش صدا کنم در گوشم می پیجد:

- هنوز زیر نظری...

گیت را باز می کنم و از سه پله ی کوتاه بالا می روم:

- اره می دونم ولی در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه.

نگاهش را از پشت آن بیسیم کدایی که در گوشم گذاشته اند به راحتی می توانم تصور کنم:

- من اون پاشنه رو خرد می کنم اگه بخواد خلاف قوانین من بچرخه.

روی پاگرد می ایستم:

- انقدر منم منم کردن خوب نیست، شخصیت ادما رو...

نگاهم روی در قفل می شود و ادامه نمی دهم. می شنوم:

- چی شد؟

با کوتاه ترین صدای ممکن می گویم:

- دامون اینجاست.

کلید را در قفل می اندازم و وارد خانه می شوم. در را پشت سرم می بندم و عینک آفتابی ام را روی جاکفشی

می گذارم. کتم را آویزان و موهایم را در آئینه مرتب می کنم و با صدای بلند می گویم:

- قبلا وقتی خونه بودم میومدی. چی باعث شده همچین افتخاری نصیبم بشه؟

و زیر لب می گویم:

- که می خوام صد سال نشه...

صدای خنده ی قوامی را که می شنوم لب گزه می روم. دامون از اتاق وسطی ته سالن خارج می شود:

- پریروز کجا غیبت زده بود؟

با خونسردی می گویم:

- بهت ربطی داره؟

داد می کشد:

- دارم می پرسم کدوم گوری بودی؟

در چشمانش زل می زنم:

- لازمه منم سوالمو تکرار کنم؟

فکش قفل می شود، کتتش را کنار می زند و در حالی که کتتش را به طرفم گرفته به سمتم می آید. رو به رویم

می ایستد و سر کلت را روی شقیقه ام می گذارد. تنها پوزخند می زنم و خیره نگاهش می کنم، می دانم چه

چیز عصبی اش می کند. با همان فک قفل شده می پرسد:

- فقط یه بار دیگه می پرسم، کدوم قبرستونی بودی؟

- و همین فرق من و تو رو نشون می ده. من صد بار دیگه هم می تونم سوالمو بپرسم.

صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده است:

- وقتی عصبانی ام؛ با حرفات تحریکم نکن.

موبایلم شروع به زنگ زدن می کند. کمی نگاهش می کنم و می گویم:

- قبل از این که ماشه رو بکشی می تونم جواب بدم؟

فکش را جلو می دهد و لحظه ای مکث می کند، تصمیمش را بعد از چهار ثانیه اعلام می کند:

- حتما...

مسخره می کنم:

- افتخار دادی...

موبایل را از جیب شلوارم بیرون می کشم و جواب می دهم:

- بله؟

- سلام...

هیچ وقت صدای دختری که آنقدر اعصابم را به هم ریخته بود را فراموش نمی کنم. با تغیر می گویم:

- علیک سلام...

صدا کمی شرمزده به نظر می آید:

- خب ببخشید...

نگاهی به دامون می کنم. فکر جالبی برای رهایی از شر دامون به سرم زده است ولی باید کمی ریسک کنم.

- باشه اما باید همین فردا بینمت...

لحظه ای هیچ نمی گوید؛ می دانم بابت دوم شخص مفرد خطاب کردنش، تعجب کرده و شاید کمی عصبانی شده؛ اما من الان فقط کمی نیاز به نقش بازی کردن برای رهایی از کلتی که به شقیقه ام چسبیده دارم. صدای دخترک کمی می لرزد، احتمالاً سعی دارد جلوی خودش را بگیرد تا حرف بدی از دهانش خارج نشود، من هم همین را می خواهم.

- فردا چه ساعتی؟

در چشمان دامون که تای ابرویش را بالا انداخته و منتظر به من زل زده نگاه می کنم:

- ۵ بعد از ظهر، کافه هوکا. می دونی کجاست یا پیام دنبالت؟

به تندی می گوید:

- خودم میام. خداحافظ...

لبخند روی لب هایم می نشیند. از قبل هم می خواستم حالش را بگیرم، فرصت خوبی برایم ایجاد شد. بدون

این که به قطع شدن تماس واقعی بگذارم ادامه می دهم:

- عزیزم زود بیا، می دونی که من آدم صبوری نیستم.

به وضوح گرد شدن چشمان دامون را می بینم و صدای قوامی را در گوشم می شنوم:

- چی کار داری می کنی؟

رو به تلفن قطع شده می گویم:

- می بینمت...

دامون می پرسد:

- کی بود؟

تای ابرویم را بالا می اندازم:

- ربطی داره؟

می غرد:

- مرصاد...

در چشمانش زل می زخم و هیچ نمی گویم. این ارتباطات چشمی باعث می شود بدانم در چه شرایطی هستم. ادامه می دهد:

- نگو که بعد از مرسته رفتی سراغ یکی دیگه.

کوتاه می خندم:

- چرا نگم؟ مگه من آدم نیستم؟

کاملا موضوع دعوا یادش رفته؛ کلت را پایین می آورد و می گوید:

- من قبلا بارها و بارها بهت گفتم ارتباط با یه دختر برات وابستگی میاره و این بدترین چیزه چون حواست رو پرت می کنه.

- نمی دونم مشکل تو چیه اما قرار نیست همه ی آدمای مثل لعل باشن، البته بخوام درست بگم قرار نیست همه ی آدمای مثل تو باشن، اون بیچاره که کاری نکرده.

دستش را در هوا تکان می دهد:

- مشکل لعل نیست... بعدشم دیگه لازم نکرده تو از لعل طرفداری کنی.

- من هیچوقت طرفداری کسی رو نمی کنم... می شه بشینم؟

در حین سوال کردن روی یکی از مبل ها می نشینم و می گویم:

- حیف که اینجا خونه ی خودمه وگرنه با روش بهتری ازت درخواست می کردم.

رو به روبه روی یکی از مبل ها می نشیند:

- بحث لعل...

میان حرفش می پرم:

- بحث لعل رو وسط کشیدم که بدونی لعل اشتباه نکرد؛ تو آدم عادی ای نیستی و نمی تونی انتظار داشته باشی

کسی مثل لعل که زندگی رو کاملا تک بعدی می دید بتونه کنارت دووم بیاره، بعدشم، تو یه مجرمی... چند تا

زن سالم و خوب تو دنیا هستن که می تونن کنار همچین آدمی زندگی کنن؟

با زیرکی می پرسد:

- یعنی این دختره سالم و خوب نیست؟

با بی حوصلگی می گویم:

- الکی از خودت حرف درنیار... من همچین حرفی نزدم. این یکی با من راه میاد و قرار هم نیست همه مثل

لعل باشن این صد بار... حالا تو هی حرف خودتو بزنی.

- زن جماعت برای ما یعنی اشتباه... بفهم.

- حرفت منطقی نداره... من اهل کثافت کاری نیستم خودتم می دونی اما یه مردم... می فهمی که.

نیشخند می زند:

- یعنی تهش به همین مرد بودنت ختم می شه؟

- نه خیر... اون مردی که تو فکر می کنی با اون مردی که من اثبات می کنم زمین تا آسمون فرق دارن. مرد

بودن به اون می کنی فکر می کنی نیست... حله؟ مردونگی من به اینه که یکی بتونه بهم تکیه کنه. شعور هم

داشته باشی خوب چیزیه...

کمی خیره نگاهم می کند و بعد رنگ نگاهش عوضش می شود؛ لعنتی حواسش برگشت. در حالی که از جایش

بلند می شود می گوید:

- حواس پرتی من برای چند ثانیه ست پسر جون... اون می کنه اینا رو بهت یاد داده منم... منو نیچون.

از جایم بلند می شوم، به قدری تند به طرفم می آید که نمی توانم کاری کنم. چنان با کلت به صورتم می کوبد

که تعادلم را از دست می دهم و روی زمین می افتم. جلوی چشمانم کاملا سیاه است؛ چندین بار پلک می زنی

تا تصویر برگردد و می گویم:

- باشه...

کنارم زانو می زند و سر کلت را روی قفسه ی سینه ام می گذارد:

- می شنوم.

صورتش برایم واضح می شود. تارهای نقره ای روی موهایش با پنجاه و اندی سال سنش در تضاد است و

چشمانش همیشه می درخشند. در حالی که با تمام توانم اکسیژن های اطراف را می بلعم سعی می کنم حرف

بزنم که به سرفه می افتم. هنوز نگاهم می کند؛ می دانم فعلا قصد ندارد اسپری ام را به دستم بدهد. صدای بم

قوامی پارازیتی ست که همراه حس حضور حضرت مرگ، آزارم می دهد، احتمالا دقیق نمی داند به چه حالی

افتاده ام.

- هیچی بهش نمی گی...

سرم گیج می رود و دستم را که زیر بدنم گذاشته بودم تا بلند شوم روی پارکت لیز می خورد و روی زمین پرت می شوم. صدای خس خس سینه ام تنها چیزیه که می شنوم. چشمانم را می بندم و منتظر فرشته ی مرگ می شوم که جسمی را روی لب هایم حس می کنم و بعد فشار هوا که ریه هایم را پر می کنند. با تمام وجود هوا را می بلعم. کسی کمکم می کند که سر جایم بنشینم و بعد کم کم چشمانم را باز می کنم. دیدن چهره ی فرهاد، آخرین چیزیه که انتظارش را دارم و بدتر و ناباورانه تر از آن دیدن دامون که به دیوار تکیه زده و صورت خونینش را در دست گرفته. فرهاد کمی نگاهم می کند و از جایش بلند می شود. صدای بلندش در گوشم زنگ می زند:

- یه بار دیگه اسلحه تو بگیری سمت پسر من چنان بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن...  
فهمیدی یا نه؟

در هر شرایط دیگری هم بودم باورم نمی شد فرهاد از من دفاع کند اما دیدن این صحنه، قوای تحرک را بیشتر از ضربه ی دامون از من گرفته. فرهاد در خانه ی من دامون را به خاطر من کتک زد؛ خدای من این صحنه جک سال است. آنقدر بی حالم که فقط تکیه داده ام و به رجزخوانی فرهاد گوش می کنم. دامون رو به من می گوید:

- کار من با تو هنوز تموم نشده.

آرام می گویم:

- دیروز تماما با همین دختره که بهم زنگ زد بودم... تو هم آدم باش پای اونو نکش وسط.

و عمیقا عذاب وجدان کل وجودم را می گیرد چون با این حرف ممکن است کل زندگی دخترک را به آتش بکشم اما برای رهایی خودم در لحظه چنین تصمیمی می گیرم و بعد هم پشیمان می شوم اما مشخصا سودی ندارد. دامون دندان به هم می ساید.

- در مورد ماموریتی که بهت دادم... بعدا میام و در موردش باهات حرف می زنم.

نگاه تهدید آمیزی به فرهاد که مانند گرگ زخمی نگاهش می کند می اندازد:

- بدون سرخر...

دامون که می رود با کمک فرهاد روی یکی از میل ها می نشینم. قلب بیمارم بیشتر از آن چه فکرش را می کردم صدمه دیده و قوایم را تحلیل برده است. فرهاد می رود و قرص به دست برمی گردد، نفس زنان نیتروگلیسیرین را زیر زبانش می گذارم. فرهاد کنارم می نشیند:

- بهتری؟

چند بار سرفه می کنم:

- آره خوبم. تو از کجا رسیدی؟

- وقتی رسوئدمت ماشین دامونو دیدم ولی تو ندیدی...

هوا را با فشار به ریه هایم وارد می کنم:

- کوبه ی در رو همیشه کج می کنه، حواسش نیست... فهمیدم تو خونه ست.

کمی مکث می کند و می گوید:

- میعاد رو فرستادم دنبال نخود سیاه و سریع برگشتم، می دونی که از دامون اصلا خوشم نمیاد.

نیشدار می گویم:

- چرا؟ چون مثل خودته؟

می غرد:

- نه چون به همخون خودش هم رحم نمی کنه، شماها نبودین اون موقعی که دامون برادر خودشو تیکه تیکه کرد.

سرم را به عقب پی برم و چشمانم را می بندم.

- پس خانه از پای بست ویران است.

- من هر مشکلی داشته باشم با برادر خودم این کارو نمی کنم...

- شاید چون برادری نداری... این حرف وقتی معنا پیدا می کنه که راه دومی هم باشه.

حرصش می گیرد:

- مثال زدم بچه...

نگاهش می کنم:

- حالا چرا محبت پدرانه ت یهو قلمبه شد؟

- چون او مدم داخل و دیدم روی زمین افتادی و صورتت پر خونه، منم یه مشت زدم تو صورت دامون...



ضربان و نبضم به حالت عادی برگشته است:

- دیگه از این کارا نکن بهت نمیداد.

غرولندش به خنده ام می اندازد:

-لیاقت نداری...

جواب نمی دهم و سعی می کنم از جایم بلند شوم. می پرسد:

- خوبی دیگه؟

- آره خوبم می تونی بری...

رفتنش را تماشا می کنم و بعد می گویم:

- خب جناب قوامی... این از این. اجازه هست برای آدم ربایی نقشه بکشم؟

- مزه نریز... وبکم لپ تاپتو روشن کن ببینمت.

همانطور که به طرف اتاقم می روم می گویم:

- لپ تاپتون امنه؟

- اره... تو تنها هکر ایران نیستی. فایروال های ما...

- در عرض دو ساعت می تونم کل سایت کامپیوتری Dpfe رو هک کنم.. یا سایت سپاه، می تونین امتحان

کنین.

- لازم نکرده...

لپ تاپ را روشن می کنم. ویندوز که بالا می آید، رمز را می زنم و وبکم را روشن می کنم و چهره ی قوامی را

می بینم.

- نه... اعتراف می کنم بدک نیستین.

نشیده می گیرد و می گوید:

- خب چی تو فکرته؟

- تنها راه امنی که به نظرم می رسه ورود به خونشه.

- ادامه بده...

- واضحه. وارد خونه ش می شم، بی هوشش می کنم، ماشینم رو میارم تو خونه و دختره و می برم تو ماشین و

والسلام...

صورتش جمع می شود:

- شماها وجدان ندارین؟ چیزی در مورد انسانیت می دونین؟

کمی نگاهش می کنم:

- وجدان؟!...نه! انسانیت؟!...نه!

قبل از آن که ادامه دهد می گویم:

- ببین آقای قوامی، تو دنیای من هیچ چیز قشنگ نیست. پدری وجود نداره یا اگر داشته باشه اونقدر نفرت انگیزه که فقط از خدا می خوامی کاش وجود نداشت. پدری که خودش پسرشو می کشه توی راه، این پدر به درد هیچی نمی خوره ولی مگه تقصیر من و برادرم بوده که پدرمون فرهاده؟ مگه تقصیر من بوده که دامون روش های بیخود تربیتیش رو روی من امتحان کرد؟ این آدمی که بی وجدان بهش می گی هیچوقت یه زندگی عادی نداشته چون نداشتن عادی باشم. عادی ترین کار من اینه کشته چون اولین آدمی که کشته توی سن هفده سالگی بود و بعدش تا دو هفته توی تب سوختم و هیچ کس به دادم نرسید. مادرم نبود تا منو تیمار کنه، چون از دست پدرم به ناکجا آباد فرار کرده بود و بعد... دامون بود که منو توی خونه ی پدریم پیدا کرد و اگه نبود من قطعاً می مردم پس برای من دم از انسانیت نزن، انسانیت برای شماهاست که توی پر قو با پدر و مادر های فوق ایده آلتون زندگی کردین، من هم توی پر قو زندگی کردم با پدری که پدر صدا کردنش توهینه به پدرهای دیگه، با برادر بزرگتری که می خولست سر به تن من نباشه. بذار یه چیزی رو بهت بگم. این مثلاً برادر، به من شلیک کرد که اگر یکی که نمی خوام بگم کیه، پیدام نکرده بود مرده بودم. این خانواده ی منه... پس دبگه نگو وجدان چون وجدان من موقعی که به نامزدم تجاوز کردن همراه روحم مرد. این جامعه ایه که واسه ی من ساختن پس چرا من نباید انتقام بگیرم. عدالت موقع مرگ خواهر من اجرا شد؟ عدالت یا اجرا نمی شه یا دیر اجرا می شه. عدالتی که دیر اجرا می شه عدالت نیست، ظلمه. منم نمی تونستم و نمی تونم تحمل کنم...

- شماها هستین که بی عدالتی رو ایجاد می کنین. داری خودتو توجیه می کنی؟

پوزخند می زنم، چقدر از قافله عقب است این مرد.

- من هیچ نیازی به توجیه خودم جلوی مردی که منو قبول نداره، ندارم. به جای حل کردن مشکل داری صورت سوالو پاک می کنی؟ یه نفر که مجرم می شه علت داشته که مجرم شده. بگردین دنبال علتش و اونو از بین ببرین... الانم من نه می خوام با شما کل کل کنم و نه قلبم جواب تنش رو می تونه بده. این کار منه، حالا

بخواین تا پس فردا صبح منو سرزنش کنین و وجدان منو زیر سوال ببرین. من حرفمو زدم و کارمو می کنم. من وجدان داشتم که خودمو معرفی کردم تا یه دختر بلایی سرش نیاد، من به اندازه ی یه سر سوزن وجدان دارم، شما چی؟ اونقدر مرد هستین که دست کمکی رو که به طرفتون دراز شده رد نکنین؟ شک دارم بتونین بدون انداختن نیش و کنایه و بالا بردن ضربان قلب من در حالی که می دونین من بیمارم این ماموریت رو پیش ببرین. همین که گفتم، من فقط به دوش خودم کار می کنم.

- نباید تنها باشی...

- شما پارانوئید داری ها... آقای محترم بنده اگه قصد بد داشتم که نمیومدم پیش شما، کار خودمو می کردم و خودمو توی دردسر نمی انداختم. بعدشم هم فرهاد می دونه من تنها کار می کنم و هم میعاد. یه نفرو می خواین کنار من راه بندازی که چی بشه. کار رو لطفا نه برای من سخت کن نه خودت... بذار عین آدم زندگی مونو بکنیم.

نفس عمیقی می کشد:

- باشه...

- در ضمن، اون ماموری که سر کوچه گذاشتین بردارین... قیافه ش داد می زنه عادی نیست. آخه یه همچین جایی کدوم ابله‌ی میاد لبو می فروشه. کجا زندگی می کنین شماها؟  
خنده اش می گیرد و می گوید:

- بالاخره باید یه جووری ازت محافظت کنیم.

ابرویی بالا می اندازم:

- نکنه با اون ماموری که خودشو شبیه رفتگر درآورده و همه ی آشغالا رو به جای جمع کردن کنار خیابون، پهنش می کنه وسط خیابون... یه دوره براش بذارین.

سری تکان می دهد. ادامه می دهم:

- اولاً وقتی من فهمیدم دامون و فرهاد و میعاد هم می فهمن. ثانیاً اگه دامون بخواد منو بکشه تا این ماموراتون بخوان به خودشون بجنبن من مردم. ثالثاً من نیاز به برنامه ی محافظت ندارم. تنها چیزی که باید ازش محافظت کنین نقشه مونه چون اگه لو بره ایران قطعاً نابود می شه. من پس فردا می رم سراغ دختره... الان هم می خوام بخوابم اگه اجازه بدین..

\*\*\*\*\*

ساعت ۶ صبح از خواب بیدار می شوم و بعد از صرف صبحانه ای پر و پیمان، از خانه بیرون می روم. دو ساعت بعد به دانشگاه می رسم، بعد از غیبت چند هفته، دوباره به دانشگاه برگشته ام و از این قضیه خوشحالم ولی دیدن ماشینی که در تعقیبم است خوشی ام را زایل می کند. خطاب به کسی که دارد صدایم را گوش می کند می گویم:

- بینم مگه قرار نبود دیگه کسی دنبالم نباشه؟

صدای ناشناسی در گوشم می پیچد:

- آقای سهیلی زاده، ما کسی رو نفرستادیم.

- آقای که نمی شناسمت، من دارم ماشین یکی رو که تعقیبم می کنه رو می بینم.

- مظلومی هستم، توحید مظلومی... پلاک ماشین رو هم می بینین؟

برایش شماره را می خوانم و چک می کند، پلاک جعلیست. صدای قوامی می آید:

- سلام... مطمئنی داره تعقیبت می کنه؟

- آره مطمئنم... فعلا دارم می رم دانشگاه، اگه برگشتم و بازم بود، اون موقع در موردش صحبت می کنیم،

و متاسفانه موقع خروج هم همان پرشیای سفید سر جایش هست. به قوامی می گویم:

- می رم بینم کیه.

- نه صبر کن...

اهمیت نمی دهم و به طرف پرشیا می روم. کنار در راننده که می ایستم شیشه پایین می آید و راننده ی جوان می گوید:

- سوار شید آقای سهیلی زاده.

چشمم به سایلنسر اسلحه ای می افتد که کمک راننده به طرفم گرفته. سری به علامت تاسف تکان می دهم و در را باز می کنم و روی صندلی عقب می نشینم. نگاهم به کسی که کنارم نشسته می افتد. امکان ندارد. لبخند روی صورتش جا خوش کرده، همان لبخند های فریب دهنده ی همیشگی که تنها من آن را می شناسم و اصلا باور نمی کنم باری دیگر این مرد را می بینم.

- سلام رفیق قدیمی...

همانطور که سعی می کنم کلتی را که به سمتم نشانه رفته و عصبی ام می کند نادیده بگیرم می گویم:

- من توی حلقه ی دوستان آدمی به اسم عدنان نمی شناسم.

- امیدوار شدم، هنوز منو یادته.

- چطور یادم نیاد... در مورد من کسایی که ادعای رفاقت داشتن بدترین ضربه ها رو بهم زدن تو هم از این قاعده مستثنی نیستی بلکه بدتر هم هستی.

با خونسردی می گوید:

- راستش اصلا به من ربطی نداره که چرا خدا با تو سر جنگ داره، یعنی تو حیظه ی کاری من نیست اما حالا که حرفش شد بذار بپرسم، اونى که به من خیانت کرد کی بود؟

- خیانت؟ چیزی که عوض داره گله نداره... تمام این سال ها جواب فروختن من به اون تاجرای عرب فقط این بود که تو رو به دامون لو دادم، که فکر می کنم برات کم هم بوده. اگه الان برگشتی انتقام بگیری....

- صبر کن انقدر تند نرو... انتقام گرفتن باعث کش دادن این قضیه می شه و راستش من اصلا حال ندارم اینجوری ادامه بدم.

- پس قضیه ی این کلتی که من هدفشم چیه؟

- بهش بگم آقای قوامی؟

امکان ندارد، چطور عدنان از قوامی مطلع است؟ یک دورگه ی ایرانی عرب که نمیتواند اطلاعاتی باشد، می تواند؟ چرا پس قوامی چیزی به من نگفت؟ آن قدر ذهنم درگیر است که کنترل اوضاع از دستم خارج می شود. هجوم افکار مختلف به مغزم توان فکر کردن را از من می گیرد. سعی می کنم فکرم را روی یک موضوع متمرکز کنم، عدنان ملکان دورگه ی ایرانی عرب که عملا یکی از رقبای من به شمار می آمد تا وقتی که ناپدید شد و بعد به عنوان یک تاجر برگشت. عدنان ملکان که هفت سال قبل در سفری به دوبی من و ماموریتم را به چند عرب فروخت و اگر زود نفهمیده بودم قطعاً مرده بودم. عدنان ملکان که اطلاعاتش را به دامون دادم و او هم چند نفر را به سراغش فرستاد و نتیجه آن شد که با وساطت من عدنان یک سال ویلچر نشین بود. صدای همین مرد حواس مرا به خودش جلب کرد:

- تجزیه تحلیل رو بذار برای بعد مرصاد.

- دقیقا برای کدوم موقع؟ چون اگه تا ده دقیقه ی دیگه من قانع نشم یه گلوله می کارم توی سرت... جناب قوامی شما هم دقت کنین.

عدنان لبش را می گزد:

- مرصاد مواظب چیزایی که می گی باش... بعدشم من بهت توضیح می دم.

- سریعتر... چون یکی از آدمای دامون از امروز صبح دنبالمه و ضایع بازی تو رو قطعاً دیده.
- ببین من چند ساله با قوامی کار می کنم به عنوان خبرچینش، تقریباً شش ساله... بعد از این که تونستم از روی ویلچر بلند بشم و راه برم. شاهکار دامون...
- شکایت داری برو دادسرا...
- بذار حرفمو بزنم. وقتی فهمیدم داری همکاری می کنی با این که محمدرضا راضی نبود الان اینجام، نیاز بود که بدونی من کیوم.
- اسمت که همینه؟ حوصله ی به خاطر سپردن یه اسم جدیدو ندارم.
- نه همینم... ببین...
- فکری را که به ذهنم آمده بر زبان جاری می کنم:
- ببینم اگه تو دابل ایجتی پس یعنی اینا از قبل منو می شناختن...
- آره.
- جواب مختصرش عصبی ام می کند:
- پس الان...
- برای این دستگیر نشدی که هیچوقت نه سر صحنه ی جرم دیده شدی نه مدرکی ازت داشتن. من هیچ وقت نتونستم مدرک مستدلی از تو ارایه بدم ولی همیشه تحت نظر بودی. الانم...
- پس ادامه نده. من کار خودمو می کنم آقای قوامی چون قبلاً هم گفتم همه می دونن من تکی کار می کنم، اگه عدنان رو فرستادی که...
- قوامی- صبر کن تند نرو. شنیدی که من راضی نبودم عدنان این کار رو بکنه اما از اونجا که خودسره بعضی وقتا این کارا رو می کنه. تو پشتیبانی می خوای...
- تنها کسی که می تونه از مرگ من جلوگیری کنه فقط خداست، یا یکی موقعی که دامون خواست بهم شلیک کنه با چوب بزنه تو سرش، که عدنان نه خداست نه انقدر سریع که بتونه دامونو بزنه. والسلام...، داریم طولش می دیم. البته رو کمکت حساب می کنم.. کلت همراهته؟
- عدنان - آره، چطور؟
- بزن تو صورتم.
- چی؟

- بزن تو صورتتم، جاسوس دامون نباید منو سالم ببینه که از این ماشین بیرون میام.  
سری تکان می دهد، کلت نقره ایش را از پشت شلوارش بیرون می کشد و کمی مکث می کند. زیر لب می گوید:  
- ببخشید.
- و چنان با ته سلاحش به صورتتم می کوبد که لحظه ای همه چیز جلوی چشمانم سیاه می شوند. دستم را جلوی بینی ام می گیرم، پر از خون می شود. دست تمیزم را به طرفش دراز می کنم:  
- بدش...  
آرام اسلحه را در دستم می گذارد، من در هیچ درگیری ای یک طرفه کتک نخورده ام، حتی قلبی اش. پشیمان می شوم، کلت را روی صندلی می گذارم و دستم رو جمع می کنم و با آرنجم به صورتش ضربه می زنم. کاری تر از ضربه ی کلت نیست اما صورتش محکم به شیشه ی پنجره می خورد. خدا را شکر می کنم که شیشه ها دودی هستند وگرنه دردسر می داشتیم. همانطور که سرش را در دستانش گرفته می گوید:  
- اصلا فکر نمی کنم که الان به خاطر قدیم تلافی کردی و ایتجویی زدی،  
انگشتم را روی لب پاره شده ام می گذارم:  
- صراحتا می گم تلافی کردم و تو هم آزادی هر جور دلت می خواد فکر بکنی. در ضمن، یه اسکن از سرت بگیری خوبه.  
فکم صدا می دهد، خدا لعنتت کند عدنان. ادامه می دهم:  
- در رو که باز کردم، تقریبا از ماشین بندازم بیرون. می گم تقریبا که جلوی خودتو بگیری منو به کشتن ندی. یه هل کوچیک کافیه...  
از ماشین که تقریبا به بیرون پرت می شوم، سرم را می دزدم که اگر این کار را نمی کردم به جدول می خورد و باید دوباره مدتی دیگر را در کما سپری می کردم. پرشیا می رود و من زیر نگاه های سنگین مردم به نزدیک ترین پارک می روم و صورت خون آلودم را می شورم.  
- پسرم حالت خوبه؟  
سرم را از کنار شیر کوتاه بالا می آورم. پیرمردی با نهایت مهربانی نگاهم می کند. مودبانه و کوتاه می گویم:  
- خوبم...  
- نمی دونی چه بلایی سر صورتت اومده که.

زمزمه می کنم:

- یه حدسایی می زنم.

- شما جوونام که از بی کاری فقط یا سیگار می کشید یا مواد یا دعوا می کنین.

از آن پیرمردهای خوشمزه است که آدم دوست دارد بنشینند و تا قیامت با او حرف بزنند. حیف که وقت ندارم. به جای اظهار نظرهای قوامی این بار صدای همان پسرک، توحید را می شنوم. نباید بیشتر از بیست و پنج سال داشته باشد.

- قاتل رو یادش رفت.

آرام می گویم:

- ساکت نباشی قاتلی نشونت می دم شش تا از کنارش بزنه بیرون.

- چیزی گفتمی پسرک؟

به پیرمرد نگاهی می کنم:

- نه پدر جان...

و خودم می مانم که این چه بود از دهان من در آمد. من از پنج سالگی به بعد به پدر خودم، پدر نگفتم و حال، عجب دنیای غریبیست. خون بینی ام بند نمی آید و لباسم را هم آلوده کرده. پیرمرد دستمالی را در دستم می چپاند، تشکر می کنم و آرزو می کنم کاش صورتم آنقدر به هم نریخته باشد که دخترک امروز به جای قرار، فرار کند. به خانه برمی گردم و یک ساعتی می خوابم. نیم ساعت قبل از موعد مقرر، ادکلن زده با صورت اصلاح کرده که کمی با ابروی شکسته ام در تضاد است در کافی شاپ نشسته ام و انتظار دخترک را می کشم و دعا می کنم که این بار دیر هم نکند وگرنه ناخودآگاه آن روی مرا می بیند و آنی که قرار است بدزدم به جای آزاده، این دختر خواهد بود.

خوشبختانه یک ربع زودتر می رسد. مانتوی براق مشکی رنگ و شلوار تنگی به پا کرده و شال سفید رنگی هم روی سرش انداخته. موهایش را که این بار مشکی براق است هم روی صورتش ریخته است و تل سفید رنگش در چشم می زند. کیف سفید رنگش را در دستانش جا به جا می کند و چشمش به من می افتد. لبخندی می زند و به طرفم می آید. خلاف ادب نبود، همین حال فلش را می گرفتم و می رفتم. از جایم بلند می شوم و منتظر می شوم تا بنشینند. ببخشیدی می گوید و روی صندلی جاگیر می شود. گارسون هم که انگار منتظر آمدن او بود



که سریع می آید و سفارش می گیرد. به سفارش عجیب و غریب دختر گوش می دهم و خودم به سفارش آب اکتفا می کنم. دو دقیقه ای که می گذرد می گوید:  
- آقای... -

مکشش مجبور به حرف زدنم می کند:  
- سهیلی زاده هستم.

- من هم بختیاری هستم. خوشبختم... راستش من واقعا عذر می خوام بابت دفعه ی پیش، من واقعا قصد نداشتم اون جووری بدقولی کنم اما مسایلی پیش اومد که نمی توانستم بیام.  
چه می توانستم بگویم:  
- خواهش می کنم.

سفارش ها را که می آورند چشمم به مردی می افتد که آن طرف خیابان ایستاده و نگاهم می کند. لعنت به این شانس که هیچ گاه درب خانه ی مرا نمی زند. باید حدس می زدم دامون تعقیب خواهد کرد اما بی گذار به آب زدم. دامون احمق نیست و من او را دست کم گرفتم. بداند به او دروغ گفته ام همینجا تیر خلاص را می زند، می دانم چه کله خرابیست. به دخترک نگاه می کنم:  
- اسمتون چیه؟

اخم هایش درهم می رود. خوشحالم که دامون نمی تواند چهره اش را ببیند. به سرعت می گویم:  
- خواهش می کنم خانم.  
گلویش را صاف می کند:  
- رضوان...

نفس میقی می کشم:

- ممنون، منم مرصادم. یه خواهش دارم فقط باید سریع تصمیم بگیرین...  
سرش را از روی ناچاری تکان می دهد. لعنتی! دامون به این طرف حرکت کرده.  
- من یه مشکلی دارم که فقط به دست شما حل می شه که مسیله ی مرگ و زندگیه و بدبختانه مرگ و زندگی منه.

صدای توحید را در گوشم می شنوم. خروس بی محل...  
- چکار داری می کنی؟

واقعا باید در مورد این مسئله که این ها در خصوصی ترین مسایل زندگی من دخالت دارند صحبت کنم. نمی توانم جلوی خودم را بگیرم:

- ده دقیقه حرف نزن...

رضوان با تعجب می گوید:

- بله؟

- با شما نبودم. الان یه آقایی میاد اینجا که فکر می کنه یه چیزایی بین من و شماست. دستش دور دسته ی کیفش محکم می شود.

- نه خانم سریع تصمیم نگیرین...

واقعا فکر دیگری به ذهنم نمی رسد که اجرایی اش کنم.

- شما این... بستنی تونو اگه واقعا بستنیه چون به قیافه ش نمیاد، اینو بخورین... منو با اسم خودم صدا بکنین و موقع رفتن برای ده دقیقه سوار ماشین من بشین حل می شه.

آب دهانش را قورت می دهد:

- من نمی فهمم در مورد من چی فکر کردین که اینا...

غرور عزیزم من را ببخش:

- خانم خواهش می کنم.

نگاهش را از چشمانم می دزدد و چیزی نمی گوید. دامون وارد می شود و یک راست به سمت میز ما می آید. سعی می کنم عزت نفسی که لحظاتی پیش برای حفظ جانم خرد کرده ام، بازیابم.

- اینجا چکار می کنی؟

دامون در چشمانم زل می زند و روی صندلی کناری من می نشیند.

- من تو رو بزرگ کردم، خواستم عروس آینده مو ببینم. ببینم کی نظر مرصاد بزرگ رو جلب کرده.

تمام خشمی که نسبت به این مرد حس می کنم را در چشمانم می ریزم.

- حالا که دیدی، بفرمایید.

- مرصاد اینجا چه خبره؟

به زحمت جلوی گرد شدن چشمانم را می گیرم، عجب فیلمی بازی می کند با چهره ی متعجبش. لحظاتی پیش که می خواست بلایی سر من بیاورد. به چشمانش نگاه می کنم:

- چیزی نیست عزیزم. بستنیتو بخور بریم...
- دامون - نه مثل این که جدیه.
- دیگه داری شورشو درمیاری دامون... برو یه روز من می خوام مال خودم باشم، زهرش نکن. و به طرفش خم می شوم:
- بفهمم نزدیکش شدی تیکه تیکه ت می کنم. می فهمی؟
- به همان آرامی من می گوید:
- داری می شی مثل همون روزایی که با مرسته بودی. پیشرفت خوبیه... و رو به رضوان ادامه می دهد:
- امیدوارم مثل مرسته ولش نکنین... خدانگهدار بانو.
- بالاخره زهرش را می ریزد و می رود. چند دقیقه بعد دختر می گوید:
- می شنوم.
- صدای قوامی را در گوشم می شنوم:
- خیلی بی احتیاطی کردی، الان هم خودت جمعش کن. کسی از ماموریتت خبردار بشه مصونیتت باطل می شه.
- افکارم را در ذهنم مرتب می کنم:
- ببینید، ایشون پسرعموی... پدر من هستن.
- و دختری دارن که می خوان شما باهاش ازدواج کنین پس شما هم....
- میان حرفش می پرسم:
- خیر...
- عجب ذهن خیالبافی دارد این دختر.
- پس...
- ایشون به دلایلی که اجازه ندارم بگم، منتظر آتو گرفتن از منه.
- و اینا به من چه ربطی داره؟
- من چند روز پیش جایی بودم که نمی خواستم این مرد بدونه، همون لحظه شما به من زنگ زدین و من تحت شرایطی که ممکن بود زنده ازش بیرون نیام مجبور شدم.... مجبور شدم بهش بگم که با شما بودم.

دهانش باز می ماند.

- چی؟

فکر می کنم همین یک بار هم برای رساندن مطلب کافی باشد.

- خطرناکه؟

از سوال بی موردش جا می خورم:

- بله؟

در چشمانم خیره می شود:

- این پسرعموی پدرتو... آدم خطرناکيه.

فکر کردم می خواهد مواخذه ام کند، مثل این که به خیر گذشت.

- نگران نباشین، نمی دارم اتفاقی براتون بیفته.

آب دهانش را قورت می دهد و بقیه ی بستنی اش را می خورد. بستنی در سرمای سخت زمستان... زن ها هم عجب موجوداتی هستند. فرصت را مناسب می بینم و سعی می کنم به دامون که کنار ماشینم ایستاده توجهی نکنم.

- فقط شما به این نقش بازی کردنتون ادامه بدین چون هنوز داره ما رو نگاه می کنه.

سرش را تکان می دهد.

- نیم ساعت دیگه من باید خونه باشم، این نقش بازی کردنا تا اون موقع تموم بشه لطفا.

تا می آیم جوابش را بدهم موبایلش زنگ می خورد و جواب می دهد:

- سلام عشقم.

خودم را با لیوان بزرگ آب سرگرم می کنم.

- نه بیرونم...

- کی؟ دروغ می گی...

- الان که نمی تونم، بعدشم... فریبرز بفهمه خفه م می کنه. شیدا رو هم که خودت بهتر از من می شناسی.

- نازنین جون رضوان اذیت نکن.

- گوش بده... نه تو گوش کن.

- من و بهنود دیگه نقطه ی مشترکی نداریم. هرچند از همون اولم نداشتیم. نمی خوام حرفشو بزنی...

- نه، اتفاقا چون بهنود میاد من عمرا نمیام. مگه عقلمو خوردم؟  
- باشه، خداحافظ.

بستنی اش را تمام می کند و از جایش بلند می شود. پول را روی میز می گذارم از کافه خارج می شویم. شانه به شانه اش به آن طرف خیابان می روم. همانطور که به دامون زل زده ام از گوشه ی چشم حرکت ماشینی را به طرف خودمان می بینم. پرادویی با سرعت به طرفمان می آید. بازویش را می گیرم و به طرف خودم می کشم و همزمان خودم را روی کاپوت ماشینم پرت می کنم. پرادو کنترل را از دست می دهد و در جوب آب می افتد. رضوان خودش را عقب می کشد و روی زمین می نشیند. با خشم به دامون نگاه می کنم که متعجب به پرادو خیره شده است. انگار کار او نمی تواند باشد. به طرف راننده ی پرادو که از ماشین بیرون آمده می روم. تلو تلو می خورد. یقه اش را می گیرم و می خواهم توی صورتش بکوبم که دامون جلویم را می گیرد:

- حالا که چیزی نشد... خودتو توی دردمس ننداز.

اما صورت راننده برایم به شدت آشناست. راننده ی عدنان است. چشمکی نامحسوس به من می زند و بعد صدای توحید را می شنوم:

- عدنان اینو برای پرت کردن حواس دامون فرستاد.

نیشخند می زنم و با تمام قدرت با پشت دست به صورتش ضربه می زنم:

- وقتی مستی رانندگی نکن.

دامون زیر گوشم می گوید:

- نامزد عزیزت ترسیده... برسونش خونشون.

کنارش می زنم و به طرف دختر می روم. جلوی ماشین کز کرده ولی گریه نمی کند.

- بلند شو چیزی نیست...

تکان که نمی خورد دستم را زیر بازویش می اندازم و بلندش می کنم. روی صندلی که می نشیند در را می بندم

و همانطور که به طرف در راننده می روم می گویم:

- پاشو برو سر زندگیت دامون...

سوار می شوم و به راه می افتم. چند دقیقه بعد صدای گرفته ی دختر را می شنوم:

- اینا هم فیلم بود؟

- نه... اینا از طرف من نبود.

- شما کی هستین؟

- من... منظورتون چیه؟

زیرلب می گوید:

- هیچی... مرسته نامزدتون بوده؟

کوتاه می گویم:

- بود...

- ترکتون کرد؟

- نه... من ولش کردم.

اولین کسی است که واقعیت را از زبان من می شنود. من مرسته را ترک کردم تا دیگر در خطر نباشد، اگر می توانستم این رابطه ی فامیلی را هم از بین می بردم. راهنمایی ام می کند تا به خانه شان برسم. موقع خداحافظی فلش را در دستانم می گذارد و می گوید:

- به امید دیدار...

خداحافظی می کنم و در ذهنم سرزنشش می کنم که آرزوی دیدار دوباره ی مرا دارد. اگر می دانست من که هستم می رفت و دیگر بر نمی گشت.

\*\*\*\*

می دانم که در این ساعت فقط آزاده شکوهی در این خانه است و من از اطرف که اطمینان پیدا می کنم با ست شاهکلیدم در حیاط را باز می کنم و ممنون می شوم از خلوت بودن محله. در آهنی را بی صدا می بندم و حیاط را رد می کنم. از پله های سنگی بالا می روم و در اصلی را هم بی صدا باز می کنم. بیش از حد بی احتیاطی کرده ام اما کار دیگری از دستم ساخته نیست. سایه ی یک نفر را که قطعا همان دختر است می بینم و پنهان می شوم. از راهرویی که کنارم است وارد پذیرایی می شود. درنگ نمی کنم، دست چپم را دور بدنش حلقه می کنم و دست راستم را روی دهانش می گذارم. جیغ خفه ای می کشد و شروع به تقلا می کند. واقعا حال و حوصله اش را ندارم.

ضربه ای به گردن دخترک می زنم و او بیهوش در آغوشم می افتد. دست چپم را زیر پاهایش می اندازم و بلندش می کنم و روی یکی از مبل ها می گذارم. بیرون می روم، در پارکینگ را باز می کنم و ماشینم را به

داخل می آورم. می دانم به خاطر دستکش هایم اثر انگشتی بر جا نگذاشته ام و دوربین مداربسته ای هم وجود ندارد. از بسته بودن تمام درب ها و پنجره ها مطمئن می شوم و دختر را روی دست هایم بلند می کنم و بیرون می برم. در عقب را باز می کنم و بدنش را روی صندلی عقب می گذارم. پتویی را رویش می اندازم و در را می بندم. سوار می شوم و به راه می افتم.

در پارکینگ را با ریموت باز می کنم و به داخل می روم. در اصلی را باز می کنم و دختر را روی مبل می گذارم و لحظه ای صبر می کنم. نگاهی به چشمان بسته و موهای پریشانش می کنم که روی صورتش ریخته اند. صورتم در هم می رود، هیچ وقت علاقه ای به آدم ربایی نداشته ام و حال چه ساده دختری را دزدیده ام. طناب تقریباً ضخیمی را برمی دارم و دور دستانش می بندم و تکه چسبی را هم روی دهانش می چسبانم. پلکش می لرزد و مطمئنم می کند که کم کم به هوش می آید. لیوانی آب را پر می کنم و رو به رویش روی یکی از مبل ها می نشینم. کمی که می نوشم شروع به تکان خوردن می کند و بعد کم کم پلک هایش از هم باز می شوند. نگاهش بعد از سرگردانی در فضای اتاق روی من ثابت می ماند به او زل زده ام. چشمانش که از وحشت گرد می شوند می فهمم که تازه اتفاقی که افتاده را درک کرده. دست بسته اش که به طرف چسب دهانش می رود هشدار می دهم:

- دست به اون نزن...

لحظه ای صبر می کند و باز که دستش حرکت می کند داد می زنم:

- مگه من نمی گم دست بهش نزن؟

چشمانش که پر از اشک می شود سعی می کنم کمی آرام باشم. پا روی پا می اندازم و می گویم:

- ببین دختر جون... به نفعته به من گوش بدی؛ این جور می موندن توی اینجا برات راحت تر می شه ولی اگه بخوای کاری کنی که اعصاب منو به هم بریزی همه چیو برات تلخ می کنم. مطمئن باش...

در حالت های عادی، روزها برای ناهار، خودم همیشه به خودم گرسنگی می دهم ولی این دختر بیچاره که گناه نکرده؛ برای هر دومان غذا درست می کنم. میز را می چینم و به طرفش می روم:

- دستات و دهنت رو باز می کنم. فقط برای غذا خوردن، حرکت غیر معمول ازت ببینم خوش رفتار نمی مونم... منم یه مردم. خودت می فهمی که...!

با ترس سرش را تکان می دهد. می دانم که منظورم را فهمیده. در نهایت تاسف من، تهدید کردن دختری در موقعیت او؛ از آب خوردن هم راحت تر است. طناب را از دور دستانش باز می کنم و چسب روی دهانش را می

کنم. بازویش را می گیرم و بلندش می کنم. روی صندلی می نشانمش و خودم هم رو به رویش می نشینم. به ظرف غذا اشاره می کنم و می گویم:

- بخورش...

سرش را چندین بار تکان می دهد. با بی حوصلگی و کمی بلندتر از حد معمول می گویم:

- بخور دیگه... حتما باید زور بالا سرت باشه؟

لب هایش می لرزند و آرام شروع به خوردن غذا می کند. دست پختم به قدری خوب هست که از غذا بدش نیاید، مطمئنم. با خودم کلنجار می روم که دست هایش را بعد از صرف غذا ببندم یا نه... این نرده می رقصه! شروع به غذا خوردن می کنم. از این خانه متنفرم؛ چون خاطراتش همیشه آزارم می دهند. بردن این دختر به خانه ی خودم حماقت محض است. صدای در می آید و میعاد وارد می شود.

- ناهار می خوردین...؟

به تلخی می گویم:

- اگه اجازه بدین.

به آرزو اشاره می کند:

- اومدم بیرمش.

آزاده به وضوح آب دهانش را قورت می دهد. شرارت از وجود این مرد می بارد.

- فکرشم نکن همچین کاری بکنم.

- قرار...

براق می شوم:

- قرار؟ قرار چی؟ ببین هر چی که گفتین انجام دادم، دیگه پررو نشو. حالا هم لطف کن برو بیرون تا دختره رو سخته ندادی.

- اومدم سوییچ ماشین فرهادو بردارم اگه اجازه بدی.

- زودتر...

همین که می رود آزاده می گوید:

- از من چی می خواین؟

مختصر می گویم:



- هیچی...

- آخه...

- بسه... غداتو اگه خوردی بلند شو.

از خانه که خارج می شوم موبایلم زنگ می خورد. در کمال تعجب من فروغ است:

- مرصاد...

- سلام.

به جای جواب سلام دادن می گوید:

- کجایی؟

تای ابرویم را بالا می اندازم:

- تو ماشین.

- هر جا هستی حداکثر تا چهل دقیقه ی دیگه خودتو می رسونی خونه ی من.

تا می آیم جواب بدهم تن صدایش را بالا می برد:

- همین که گفتم.

نیم ساعت بعد کنار خانه اش روی ترمز می کوبم. وارد که می شوم کم مانده یقه ام را بگیرد. در را می بندد و

انگشتانش را دور مچم قفل می کند و به طرف پذیرایی می رود. می توانم بایستم و به این موش و گربه بازی

خاتمه دهم اما کنجکاوم آخرش را بدانم.

روی مبلی می نشینم و خودش را روی مبل رو به رویم پرت می کند و بی مقدمه می پرسد:

- این دختره کیه؟

سرم را می خوارانم:

- دقیقا کدومشون کیه؟

- اینی که دوستش داری؟

- من خیلی ها رو دوست دارم.

- اونی که می خوای باهاش ازدواج کنی.

- من با ...

با حرص صدایش را بالا می برد:

- مرصاد...!

- من با هیچکس نمی خوام ازدواج کنم. این اخبار رو از کدوم منبع خبری میاری؟

- دامون گفت.

نگاهش می کنم:

- دامون؟ دامون... نمی دونستم با دامون صحبت می کنی.

- خودش زنگ زد.

سرم را خم می کنم:

- نمی دونستم جواب تلفناش رو می دی.

دوباره حرصش می گیرد:

- یه دقیقه زبون به دهن بگیر بچه.

- آخه من نمی فهمم آدم قحط بود به حرفای دامون گوش می دی؟

- برام یه عکس فرستاد...

پوفی می کنم:

- خدا لعنت کنه اونی رو که ام ام اس رو فعال کرد.

گوشی اش را روشن می کند:

- پس به من بگو...

از جایم بلند می شوم و با اشاره ی دست لحظه ای جلوی حرف زدنش را بگیرم. به طرف یکی از اتاق ها می روم و زمزمه می کنم.

- شماها حق ندارین حرفای خصوصی یه مادر و پسر رو گوش کنین. با اجازه فعلا توی خماریش بمونین.

و میکروفن را که از نخود هم کوچکتتر است و تخت، روی میز توالت اتاق سابق مهتاب می گذارم. نگاهی به

تخت یک نفره ی گوشه ی اتاق می اندازم. نگه داشتن وسایل قدیمی مهتاب هم از آن کارهای عجیب و

غریب فروغ است. دست روی پتو می کشم و خاطرات خواهر کوچکم از جلوی چشمانم رد می شوند. خواهر

کوچکتترم که در نوجوانی پرپر شد. هوا را به ریه هایم می فرستم و از اتاق خارج می شوم. فروغ هنوز منتظرم

است. همه چیز را برایش تعریف می کنم البته با کمی سانسور و تعریف نکردن جریان دستگیری ام. در حالی که

در چشمانم خیره شده می گوید:

- تو برای نجات خودت یه دختر رو توی هچل انداختی؟
- کار دیگه ای نمی تونستم بکنم، درک کن فروغ.
- تو خجالت نمی کشی؟
- باید بکشم؟
- مرصاد یه کلام بی ربط دیگه بگی یه دونه می گویم تو دهننت.
- با حیرت می گویم:
- این به خاطر یه دختره که نمی شناسیش؟
- تو خودت می فهمی توی چه دردسری انداختیش؟
- خب من باید چه غلطی بکنم؟ برم محافظت خانومو شخصا به عهده بگیرم؟
- من این حرفا رو حالیم نمی شه. اگه بلایی سرش بیاد به خدا عاقت می کنم.
- دردسر جدید هم به حمد خدا برایم فراهم شد. از جایم بلند می شوم و می گویم:
- باشه حواسم بهش هست... فعلا خداحافظ.
- میکرفون را برمی دارم و به پشت لاله ی گوشم وصل می کنم. از خانه بیرون می زنم و همانطور که سوار ماشین می شوم می گویم:
- آقایون یه سوال، اگه من امروز برم پیش دامون و منو بازدید بدنی کنه، این میکروفونو پیدا می کنه ها... نگین نگفتم.
- صدای توحید را می شنوم:
- ما هم برای محافظت از شما و پیشبرد نقشه مجبوریم رد گیری رو در هر شرایطی انجام بدیم.
- ردگیری شما در عرض ده ثانیه لو می ره و منم سه ثانیه بعد می میرم.
- خب چی تو فکرتونه؟
- مشخص است کلافه شده اما جانم برایم مهم است.
- به جای این اینترکام، یه میکروفن یه طرفه رو توی ساعت جاسازی می کنم، هر وقت که نیاز شد، اکتیوش می کنم. دی اکتیو که بشه قابل ردیابی هم نیست.
- راهی رو مهندس قوامی پیشنهاد دادن.
- می شنوم.

- برای این که همین میکروفون ردگیری نشه، از یه تک گوشواره ی...

حرفش را به تندی قطع می کنم:

- گوشواره؟ واقعا گوشواره؟ مهندس در حالت عادی بودن و این حرف رو زدن؟

- آقای سهیلی زاده لطفا...

- - لطفا از من خواهش نکنین... به کجای قیافه ی من میاد که گوشواره به گوشم بندازم؟ چی با خودتون فکر کردین؟

صدای آرام و با طمانینه ی قوامی را می شنوم:

- من اشتباه کردم...

کمی مکث می کنم. هر چیز در مورد این مرد را تحسین نکنم همیشه از ادبش لذت می برم.

- در هر صورت این پیشنهاد منه و فکر هم نکنم بشه کار دیگه ای کرد. درسته الکترونیک نخوندم اما اطلاعاتم کم نیست... خودم یه میکروفون یه طرفه دارم....

و در عرض نیم ساعت، بعد از جاسازی میکروفون یک طرفه در ساعت، فرکانس ها تنظیم شده اند و صدای من را می شنود. اینترکام را در کشوی میزم می گذارم و ساعت نقره ای را دور مچم می بندم. پیراهن مردانه چهارخانه ی سفید و مشکی ای به تن می کنم. آستین بلندش را تا می زنم و گردنبند نقره ام را به گردنم می اندازم. شلوار لی مشکی رنگم را هم به پا می کنم و با کتانی اسپرتی، تیپم را کامل می کنم. عینک آفتابی و موبایلم ام را از روی میز کوچک کنار در برمی دارم و از خانه خارج می شوم.

سوار ال نود نوک مدادی ام می شوم و به راه می افتم. نگاهم به دسته گل خشک شده روی صندلی عقب می افتد، همانیست که از گل فروش چهارراه خریدم. همانی که به خودم قول دادم روی قبر خواهرم بگذارم و من.. چند ماه است به او سر زده ام؟ منی که با این همه ادعا، در میان این مردمی که در سایه ی هم گم شده اند، محو شدم و خودم خبر ندارم. پشت چراغ قرمز دویست ثانیه ای می ایستم. از این چهارراه متنفرم و تنها راه برای رسیدن به خانه ی دامون همین راه است.

ناخونم را روی روکش مشکی صندلی ها می کشم و چشم هایم را از روی اعداد در حال کم شدن می گیرم. نصف عمرم پشت این چراغ قرمزها گذشت. ضبط ماشین را روشن می کنم و یکی دو آهنگ را رد می کنم تا به آهنگ مورد نظرم برسم. روی پنل دست می کشم و با انگشتانم خاکش را پاک می کنم. این آهنگ همانیست

که بارها آن را در کنار مرسده گوش کردم و احمقانه تر این که همیشه به هم قول می دادیم که همدیگر را رها نکنیم.

منو به حال من رها نکن

تو هم به مرز این جنون برس

اگه هنوزم عاشق منی

خودت به داد هر دومون برس

چقدر سنگین بود وقتی که خودم به مرسده گفتم دیگر دوستش ندارم. زیاد با هم تفاهم نداشتیم اما کنار می آمدیم. از کودکی هوادارش بودم، نمی گذاشتم میعاد چپ نگاهش کند و بعد از آن اتفاق، وقتی به او گفتم باید تمامش کنیم، سوزش سیلی اش نبود که دلم را سوزاند، تنفرم از خودم در دلم بود، که زبانه کشید که من همیشه نگران کسانی بودم و هستم که اگر بمیرم به چهلمم هم نخواهند رسید.

در نهان های دلم همیشه فکر می کردم شاید روزی کسی بتواند درکم کند، تنها چیزی که می خواستم و می خواهم همین است اما انگار درک من سخت ترین کار عالم است. من هم دیگر به دنبالش نمی گردم. نه به دنبال کسی که درکم کند که اصلا فکر هم نمی کنم چنین کسی وجود داشته باشد.

رو به روی خانه ی دامون پارک می کنم و از ماشین پیاده می شوم. رو به روی در خانه می ایستم و زنگ را می زنم. مثل همیشه خدمتکار ریزنقشش در را باز می کند و مثل همیشه با همان لحن کنایه آمیزش می گوید:  
- بفرمایید آقا...

آقا را همیشه جوری می کشد که گاهی به جنسیتم شک می کنم. از کنارش رد می شوم و پله های کنار در چوب و شیشه ی اول را بالا می روم. می دانم دامون در این ساعت در طبقه ی اول کاری ندارد. صدای زیر و قورباغه ای ریزنقش در گوشم می پیچد:  
- آقا توی اتاق مطالعه هستن.

مثل همیشه که انگار این یک سناریو است روی پله ها می ایستم و می گویم:

- برنامه ی زندگی دامون رو من از تو بهتر بلدم. می دونم کجاست، باشه؟ انقدر هر بار تکرار نکن.  
شانه ای بالا می اندازد:

- دستور آقااست.

غرولند می کنم:

- آقا غلط کرد با تو.

بقیه ی پله ها را بالا می روم و وارد راهروی سمت چپم می شوم. فرش دست باف طولی زمین را فرش کرده و دو دیوارکوب فضا را روشن. در اول را می دانم اتاق شخصی دامن است و در دوم هم اتاق بیلیارد که هیچ وقت کاری با آنجا ندارد و در سوم اتاق مطالعه است. با سر انگشتانم ضربه ای به چوب گرانیختم و براق در می زنم و دستگیره ی طلایی رنگ را به طرف پایین هل می دهم. خودش هم می داند عادت ندارم منتظر اجازه ی ورودش بمانم.

روی مبل تک نفره ی چرمش نشسته و کتاب می خواند. یکی از سرگرمی های مورد علاقه اش است. با دیدنم، کتاب را با احتیاط می بندد و روی عسلی کنار دستش می گذارد. بدون حرکت اضافه ای بدعوت به نشستنم می کند. با طمانینه می نشینم و نگاهش می کنم.

- باز این کوتوله اذیت کرد؟

از عادات بد این مرد که بارها به او گوشزد کرده ام، پایین آوردن شخصیت دیگران با نامیدن آن ها به القاب مسخره است. تذکر می دهم:

- ریز نقش...

با بی خیالی دستش را در هوا تکان می دهد:

- حالا هرچی، تو اصل قضیه که فرقی نمی کنه.

- چرا، شخصیت تو رو نشون می ده.

- باز رفت سراغ فلسفه. من نمی فهمم تو چرا ادبیات خوندی؟

- پیش اومدم... گرچه هر چه پیش آید خوش نیاید ولی الان باهاس مشکلی ندارم. سر و کله زدن با دانشجوها رو به سر و کله زدن با بقیه ترجیح می دم.

- طبیعتت اینجوریه...

- طبیعت منو فقط خدا می شناسه.

تای ابرویش را بالا می اندازد:

- یادت نره من بزرگت کردم.

- اما من خودم فکر کردم... بر اساس افکارم بزرگ شدم.

- افکار تو از افکار من و پدرت نشات گرفتن.

نیشخند می زنم:

- من مادر هم دارم.

جا می خورد:

- فروغ؟

- بله، فروغ... مشکلی داری؟

- نه چه مشکلی.. منتها فروغ همونی بود که ولت کرد.

- اقتضای شرایط بوده، سرزنش نمی کنم. زندگی با فرهاد یه عذاب الیمه.

- اگه تو رو هم با خودت می برد یه زندگی راحت داشتی. این مرصاد نبودی... جنایت کار نبودی.

سکوت می کنم. مغلوبم کرد.

- خب... آره، حق داری.

از اعتراف صریحم جا می خورد:

- ببخشید؟

نیشخندی می زنم:

- درست می گی، دقیقا مثل لعل... که آنیبال و یوکابد رو با خودش برد.

این شلیک نهایی من است. اخم می کند:

- منظورت چیه؟

- خودت منظورمو بهتر می فهمی...

در چشمانم زل می زند و هیچ نمی گوید. لبم را گاز می گیرم:

- چیه؟

- من چیزی نگفتم.

- من این سکوت رو می شناسم. حرفتو بزن.

سری تکان می دهد:

- مثلا به من الان گفتمی که دارم اشتباه می کنم؟

- مثلا نگفتم واقعا گفتم. نه آنیبال آدم سالمیه و نه یوکابد. هر دو به پدرشون رفتن.

تکرار می کند:

- منظور...؟

- منظور این که عاقبت گرگ زاده گرگ شود؛ گرچه با آدمی بزرگ شود. من، آنی، یوکابد، میعاد... مرصادها... همه ی ما گرگ زاده ایم.

- کجان؟

- کی؟ بچه هات؟ به خودت زحمت نده نمی تونی پیداشون کنی.

نیشخند می زند:

- براشون هویت جعل کردی.

سکوت می کنم. جوابش واضح است. نه...! و می دانم همین که فکر می کند هویتشان جعلیست به دنبال آنیبال و یوکابد سهیلی زاده نمی گردد و جای هر دو امن است. با بی خیالی می گویم:

- البته اینم بگم که این دو تا اختلال ژنتیکی دارن. حداقل لعل یه ذره روشن تاثیر گذاشته.

- همین الان گفتم فروغ روت تاثیر گذاشت...

- حرفامو جعل نکن، دونه دونه شنونو یادمه. من همچین حرفی نزدم. حالا هم لطفا برو سر اصل مطلب چون اگه بخوایم در مورد خصلت های فروغ و لعل حرف بزنیم شب می شه.

پا روی پا می اندازد و لم می دهد:

- تو می دونی که توی هر دولتی نفوذی هست.

- نباشه باید شک کرد... خب؟

- منم می دونم که تو می دونی من ازت چی می خوام.

- از زبون خودت می خوام بشنوم. ادامه بده...

- من می خوام مطمئن بشم نفوذی های ما، سالم می مونن.

صورتتم را در هم می کنم:

- وقتی بارون و برفه بیرون نرن، هر روز هم یه لیوان ابلیمو عسل داغ بخورن، صبحا هم ناشتا سیب بخورن مریض نمی شن. کار من تمومه؟

پوزخند می زند و می گوید:

- مسئله سخت تر از سرماخوردگیه.

- متاسفانه من پزشک نیستم.



در صورت تم دقیق می شود:

- چرا خودتو می زنی به اون راه؟

تای ابرویم را بالا می اندازم:

- چون تو عین آدم حرفتو نمی زنی. من باید چکار کنم؟

شمرده شمرده می گوید:

- هر چند روز یک بار... ممکنه بهت نیاز بشه. نیاز به محافظت از این ها.

- تو خودت متوجهی داری چی می گی؟

صدایش را بالا می برد:

- نباید لو برن.

انگشت هایم را در هم قفل می کنم:

- کسی از وجودشون خبر داره.

- اره...

- خب؟

- بکشش.

- آدرس، مشخصات... بده به میعاد برام بیاره.

- من میعادو نمی خوام دخیل کنم. به من گوش بده. خودت بهش نزدیک می شی؛ می فهمی چقدر می دونه.

می فهمی مدارکش چین و بعد می کشیش.

کمی فکر می کنم. تا به حال چنین ماموریتی نداشته ام. زیر لب می گویم:

- اسمش چیه؟

- مهندس محمدرضا قوامی.

از جایم بلند می شوم:

- اطلاعات کاملشو برام ایمیل کن.

- اطلاعاتیه...

لعتی...!

نگاهش می کنم:

- خب؟

- منظورم اینه که تو باید بشناسیش.

- مگه من گفتم نمی شناسمش؟

- بشین.

سر جایم می نشینم، می پرسد:

- چی ازش می دونی؟

- اطلاعات کلی. در مورد خودش، خانواده ش، این که چکار می کنه رو نمی دونستم.

- نفوذیمون توی سازمانشون خبر داد که دنبال کارای منه.

سعی می کنم جلوی در هم رفتن صورتم را بگیرم. نفوذی از من خبر نداده که من زنده ام. اطلاعات من طبقه

بندی شده ست اما... شاید هم دامن دارد امتحانم می کند. شاید می خواهد ببیند من قوامی را می کشم یا نه.

این چه بی خبری موحشیست؟ سعی می کنم عنان احساسات بی موقعم را به دست بگیرم و خودم باشم.

- نمی دونستم جدیداً انقدر بی پروا عمل می کنی. نفوذ...؟

لبخند می زند و دعا می کنم همه چیز به خیر و خوشی تمام شود:

- کار من اینه مرصاد.

به آرامی می گویم:

- هدفت چیه؟ کودتا...؟

- نه به اون شدت. کودتا هزینه داره و البته باید همراهی مردم و ارتش رو هم داشته باشیم. من نمی خوام

مردمو قتل عام کنم. ارتش رو هم تو دستم ندارم...

- پس چی؟

- فقط می خوام یه ذره پول به جیب بزنیم.

حرص و آز گردن انسان را می زند و اینها هنوز نفهمیده اند. کمی نگاهش می کنم و بعد می گویم:

- فقط این نیست.

- ببخشید؟

لبخندی روی لب هایم شکل می گیرد:

- فقط این نیست، فکرهای دیگه ای هم تو سرته. تو انقدر طمع کار نیستی که به خاطر پول خودتو توی هچل بندازی. اونم چاه به این بزرگی، سقوط توش یعنی مرگ. تو چیزای دیگه هم داری...
- حدسیات بسه.
- نه اینا گمان نیستن. من شک ندارم. تو اطلاعات هم داری... از همون نفوذی ها، که می خوای نگهشون داری که اگه بعدا خواستن از شرت خلاص بشن یه ضمانت باشه برای ادامه ی زندگیت. بدون اونا، تو هیچی نیستی.
- کلافه می شود:
- مرصاد بس کن.
- اما من روی غلطک افتاده ام.
- اطلاعات به این مهمی رو کجا نگه می داری؟ مسلما تو کامپیوترت نیست...
- داد می زند:
- به کجا می خوای بررسی؟
- تلنگری می شود که بفهمم زیاده روی کرده ام. سری تکان می دهم:
- نشنیده بگیر.
- چی؟
- نشنیده بگیر. من حال خوب نیست، امروز با فروغ درگیری لفظی داشتم روی کنترل اعصابم تاثیر گذاشته. دیگه حرفی نمی زند. از خانه بیرون می روم و به سرعت برمی گردم. به محض این که به خانه ام می رسم به اتاقم می روم و لپ تاپ را روشن می کنم. چهره ی جدی قوامی را می بینم که به فکر فرو رفته. دستی روی صورتم می کشم:
- چکار باید بکنیم آقای قوامی؟ نگفته بودین از قبل دنبال دامون بودین!
- نیازی ندیدم.
- و من اونجوری غافلگیر شدم. اگه متوجه می شد چی؟
- خدا رو شکر می کنم که بازیگر قابل هستی.
- نیشخند می زنم:
- بیش از حد دارین منطقی برخورد می کنین. من باید همه چیز رو بدونم.

وفی می کند:

- باشه ولی...

- ولی نداریم. همین الان...

- عدنان وقتی به ما پیوست همه چیز رو گفت. در مورد تو، پدرت، برادرت و پسر عموی پدرت. از همون اول به موضوع دامون علاقه مند شدم منتها هیچ مدرکی دال بر گناهکار بودنش وجود نداشت. کافی بود یه حرکت اشتباه بکنیم خصوصا وقتی فهمیدم تو سازمان های ما نفوذی داره. تو که دستگیر شدی همون اول درخواست دادم که چند نفر بیشتر از این قضیه مطلع نباشن و موضوع مخفی بمونه. سرگرد سخایی کمابیش اطلاع داره، من، یه مقام بالاتر از من، توحید و دو نفر دیگه که نمی شناسیشون.

- بگین شاید بشناسم.

نگاه معنی داری به من می کند.

- مرتضی کبیری و دکتر بهراد ادیب.

لبخند می زنه و به حافظه ام نمره ی بیست می دهم:

- هر دو رو می شناسم. ادامه بدین.

- اینا از نظر من فعلا قابل اعتمادترینن. ما باید این نفوذی ها رو شناسایی کنیم و تو و عدنان تنها کسانی هستین که بهمون کمک می کنین. افراد و اطلاعات و وقت ما کمه.

- افراد بیشتر می خواین؟

- منظورت کیه؟

- پسر و دختر دامون.

- پیداشون نکردیم. بهشون اعتماد داری؟

سر تکان می دهم:

- اره، از پدرشون دل خوشی ندارن.

- می دونی کجان؟

- آره...حالا یه سوال.

- بگو.

می خندم:

- من باید چجوری به شما نزدیک بشم؟  
 خنده اش می گیرد:
- نظری ندارم آقای دکتر.  
 به صندلی تکیه می دهم:
- باید یه کاری بکنین جناب مهندس.  
 - تو یه فکری داری، نه؟  
 خوشم می آید که فکرم را می خواند. لبخند می زنم:
- خب، دامون خودشم می دونه من نمی تونم با کسی دوست بشم.  
 - خب؟
- خیلی بی مقدمه میام خونتون، مجبور می کنم اطلاعاتو بدین و می کشمتون.  
 لب هایش کم کم به خنده باز می شوند.
- جالبه که داریم در مورد کشتن من حرف می زنیم.  
 - مشخصا شوخی نمی کنم و صد در صد هم قصد کشتن شما رو ندارم. فقط یه شایعه پراکنی می کنیم و اطلاعات هم بالاخره می دونه چطور باید مخفی کاری کنه. نه؟  
 - در مورد اون اطلاعاتی که ازت می خواد می خوای چکار کنی؟  
 - اطلاعات ضد و نقیض...  
 - توضیح بده.
- یه قسمت از موارد واقعی باشن که شک نکنه و بقیه ش هم اطلاعات غلط باشه، چطوره؟  
 - راه دیگه ای نیست؟
- من که نمی خوام همین الان این کارو بکنم. حداقل سه هفته وقت می خوام تا مثلا در مورد شما تحقیق کنم. عجله نداریم که...  
 - نه منظورم اینه که اصلا این کار انجام نشه.  
 با تعجب می گویم:
- انجام نشه؟ چرا نباید انجام نشه؟ من مثلا شغلم اینه... چرا نباید این کارو بکنم؟ بعدا به نظرتون دامون شک نمی کنه؟ صد در صد شک می کنه و بهای این شک جون منه. بیخشید ولی من خیلی جون دوستم.

- چرا باید بهت اعتماد کنم؟

این مرد بیشتر از من جان دوست است. با جدیت می گویم:

- به همون دلیلی که که تا الان این کارو کردین. می تونین فکر کنین و بهم جواب مثبتونو اعلام کنین، می تونین یه راه دیگه که عملی هم باشه پیشنهاد بدین. من در هر صورت استقبال می کنم. الان هم باید برم به آزاده سر بزیم.

- کی می خوای بهش بگی؟

- به نظرتون باور می کنه؟

- بهتره باور کنه، من فردا شب میام اونجا تا خودم براش توضیح بدم.

به سرعت مخالفت می کنم:

- نه... شما نه.

اخم می کند:

- چرا؟

- یه درصد احتمال بدین میعاد یا فرهاد اونجاها باشن، بعد صد در صد دامون خبردار می شه و دامون هم شناساییتون می کنه.

- اگه می خوای حرفتو باور کنه باید یه نماینده ی دولت باشه اونجا یا نه؟

- یکی دیگه رو بفرستین. توحید خوبه؟

در عرض ده ثانیه توحید جلوی مانیتور ظاهر می شود:

- من؟

تصدیق می کنم:

- اره... چقدر مهارت نظامی داری؟

توحید منتظر تایید قوامی می شود و بعد می گوید:

- اسنایپریم.

- مهارت رزمی چی؟

- کنگ فو...

- خوبه.

قوامی - چطور؟

- می خوام اگه درگیری پیش اومد بتونه برای یه هفته میعاد رو از دور خارج کنه.

می خندد:

- برای چی درگیری؟ بعدم مگه خودت نمی تونی؟

- از میعاد بعید نیست با غریبه ها بد رفتار کنه. من یه جوری می زنمش دیگه بلند نشه بعد نمی دونم جواب مادرم رو چجوری بدم. این جوری خیالم راحت تره...

قرار می گذاریم تا توحید را جلوی پارک .... ببینم. توجیه خوبی برای حضورش در کنار منی که تنها کار می کنم، دارم. سه ساعت بعد جلوی پارک ترمز می زنم، در باز می شود و خودش را روی صندلی پرت می کند. تیپش کامل فرق کرده. از آن کت و شلوار تنش خبری نیست در عوض تیپ اسپرتی زده که شکر خدا چندان در ذوق نمی زند. به ابروی مثلا شکسته اش نگاه می کنم و می گویم:

- هر گریمی که داری رو بردار. ماها خانوادگی احمق نیستیم... باور کن. وقتی من فهمیدم، فرهاد و میعاد می فهمن.

گریم را از روی صورتش می کند و می گوید:

- به نظرت دختره بلده نقش بازی کنه که وقتی حقیقت رو فهمید ناخواسته لومون نده؟

- دعا کن بلد باشه.

پایم را روی پدال گاز می فشرم. آمپر سرعت که بالا می رود توحید هشدار می دهد:

- آروم تر...

دنده را عوض می کنم:

- اطلاعات زیرمجموعه ی راهنمایی رانندگیه؟ یا راهنمایی رانندگی زیر مجموعه ی اطلاعات؟

- هیچکدوم. ما الان تو وضعیت قرمزیم اونوقت شما...

- جدا؟ می شه بگین دقیقا چه وضعیت قرمزی؟

لبخند محوی می زنم و ادامه می دهم:

- ایران در وضعیت قرمزیه و من هم فقط وقت رو می گذرونم.

- این کار رو نکنین عجیبه.

سری تکان می دهم:

- دقیقا. راستی من جلوی بقیه چی صدات بزنم؟

از قصد خودمانی شدم که او هم همینکار را بکند و بعدا جلوی بقیه هم رعایت کند.

- شاهد مهرجو...

عجب اسمی...

- خب جناب شاهد. این اینترکام رو لطفا بگیرین چون ممکنه برای من دردسر بشه. من که با شماهام... هر

وقت خواستم برم پیش دامون میکروفون یک طرفه رو فعال می کنم. اوکی؟

بدون آن که منتظر جوابش باشم میکروفون را از پشت گوشم برمی دارم و در دست چپش می گذارم. عینکم را

به چشم می زنم:

- ما دوست نیستیم. تو رو یکی از دوستان من به اسم آنیبال معرفی کرده. برای این اومدی که من نمی تونم

همیشه پیش دختره باشم. میعاد کلید اون خونه رو داره چون خونه ی قدیمی ماست و شک برانگیزه که من

قفلشو عوض کنم. اونجا که رفتی نذار هیچ کس به دختره نزدیک بشه مخصوصا میعاد. تو از من جز اسمم

چیزی نمی دونی. حله؟

- باشه...

- یه چیزی هم جز اسم و فامیل قلابیت به من بگو. اینا می دونن تا من جد هفتم طرف رو درنیارم باهانش کار

نمی کنم.

- شاهد مهرجو، بیست و هشت ساله. متولد شیراز ساکن شهرری. کافیه؟

- فعلا آره... بعدا می شینم خودم برات یه هویت جعلی می سازم. اینا که هویت سازی نیست. باید یه کلاس

خصوصی براتون بذارم.

چیزی نمی گوید. زیاد ادامه نمی دهم چون اینها خبر ندارند من جاعل هم هستم و بهتر است به همین منوال

پیش برویم. وارد کوچه می شوم و جلوی درب خانه ترمز می کنم. در پارکینگ را با ریموت باز می کنم و

ماشین را داخل می برم. وارد ساختمان می شویم و به توحید اتاقی را که دختر در آن است نشان می دهم و

خودم به آشپزخانه می روم و لیوان آبی برای خودم می ریزم. دو دقیقه بعد توحید و آزاده وارد آشپزخانه می

شوند. اشاره می کنم:

- بهش گفتم همه چیزو؟

- کامل نه...



آزاده روی صندلی ای می نشیند و می گوید:

- من نمی فهمم....

اصلا برایم اهمیتی ندارد که توحید به او چه گفته است. بی صدا جرعه جرعه از لیوان آب می خورم و زیر نظرشان می گیرم. توحید کارتش را نشان آزاده می دهد و هر چیزی را که می تواند به او می گوید. احساس

گرسنگی می کنم. می گویم:

- دختر جون... گذشته؟

آزاده نگاهی به من می کند و می گوید:

- شما هم پلیسین؟

تابه را از کابینت برمی دارم:

- من پلیس نیستم اینا هم پلیس نیستن. فکر کنم بهتون گفت اطلاعاتیه... نگفتی؟ چیزی می خوری؟ اگه می خوری نیمرو برات بزنم. من اهل ساندویچ خریدن نیستم.

جوابی نمی دهد. به فکر فرو رفته است. شش تخم مرغ را در ماهیتابه می شکنم و روی یکی از صندلی های کنار این می نشینم.

- خب... حله؟

آزاده که رد نگاهش را به سمت من می بیند می گوید:

- چی حله؟

پوفی می کشم:

- قصه ی حسین کرد شبستری. خانم توحید یه ساعت داشت براتون روضه می خوند؟

آب دهانش را قورت می دهد. باید انگار سعی کنم به اعصابم مسلط باشم.

- باید جلوی هر کسی غیر از من و این آقا نقش بازی کنین. باید جلوی بقیه از ما بترسین ولی از غیر از ما بیشتر بترسین. روشنه

سر تکان می دهد. دعا می کنم بعدا نیاز به توضیح بیشتر نداشته باشد و برایم دردسر درست نکند. میعاد نابغه نیست اما فرق ترس مصنوعی و واقعی را می فهمد. نگاهی به توحید می کنم که دوباره سعی در توضیح موقعیت دارد. نمی فهمم... یک بار توضیح کافی نیست؟ مغزهایشان کشش چندبار تکرار کردن یک موضوع را

دارد؟ آخرین باری که در دبیرستان، معلم سعی داشت یک موضوع را برای دومین بار توضیح دهد حوصله ام سر رفت و از کلاس بیرون رفتم. آخر هم با وساطت مدیر به کلاس برگشتم. خسته کننده است.

احساس می کنم آب بدنم کم شده. لیوان دیگری را از آب یخ پر می کنم و سر می کشم. حس می کنم دوباره زندگی در درونم جریان یافته. انگشتانم را در هم قفل می کنم و دست هایم را به جلو می کشم. صدایی می شنوم. صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت است. فرهاد آمده... این طرز رانندگی در کوچه ای باریک مثل این فقط از او برمی آید که وقتی وارد کوچه می شود با دنده ی دو حرکت می کند. صد بار به او هشدار داده ام اگر بچه ای جلوی ماشینش ظاهر شود جان سالم به در نمی برد اما کو گوش شنوا. به سرعت به توحید می گویم:

- فرهاد... بیرش تو اتاق در رو هم قفل کن.

توحید، آزاده را به اتاق می برد. من هم روی صندلی لم می دهم و پای راستم را روی پای چپ می اندازم و منتظر می شوم وارد شود. صدای چرخش کلید در قفل شنیده می شود و بعد هم باز و بسته شدن در. موبایلم را از جیب شلوارم بیرون می آورم و مخاطبینم را بالا و پایین می کنم.

- سرزده اومدی... قبلا از این کارا نمی کردی.

- خوبه که می فهمی منم.

بدون آن که نگاهش کنم می گویم:

- من اگه نفهمم شماها کی و کجا پیداتون می شه که به درد هیچی نمی خورم.

- نگاهم کن...

با تعلق سرم را بالا می برم:

- بگو..

تای ابرویش را بالا می اندازد:

- پس باید بدونی کی اومده.

دوباره حواسم را به موبایلم و مخاطبینم می دهم:

- اهمیتی نمی دم، کی، چی، کی، چرا، کجا اومده...

- یعنی اگر بگم اسامه برگشته برات اهمیت نداره.

و لعنت به موبایلم و هر که آن را ساخت که همان لحظه دستم روی مخاطب لعنت شده ای به نام اسامه رفت. اسامه... از این اسم متنفرم. از فرهاد و هر کسی به او مربوط است متنفرم. عضلات صورتم از نفرت در هم می روند:

- بینمش خونش پای خودشه... بهش بگو.

فرهاد بیش از حد خونسرد است. بیش از حد... اصلا خوشم نمی آید.

- چرا؟

می غرم:

- ازش متنفرم.

- تو ازش متنفر نیستی...

منتظر نگاهش می کنم. باز هم جملات ناتمام... نیشخندش اعصابم را به هم می ریزد:

- تو ازش می ترسی.

دستم را روی میز می کوبم و بلند می شوم:

- من از هیچ کس نمی ترسم.

کاش آن نیشخند لعنتی را پاک کند:

- چرا... علتش رو نمی دونم اما ازش وحشت داری.

مشت بسته ام به شدت می لرزد و می ترسم روی صورت او فرود بیاورم.

- از جلوی چشمم برو کنار... دیگه هم اسم اسامه رو جلوی من نیار. بفهم.

تا می آید دهانش را باز کند، کنترلم را از دست می دهم و به سرعت به طرفش می روم. یقه اش را می گیرم و

به دیوار پشت سرش می کوبم. صورتش از درد درهم می رود اما مثل خودم آدمی نیست که از درد فریاد بزند.

مثل خودم کله شق است. در چشمانش خیره می شوم:

- من کسی رو به این اسم نمی شناسم.

دستانم آشکارا می لرزند و نمی توانم جلوی این ضعف لعنتی را بگیرم. هنوز هم خونسرد است. خدایا من یک

روز این مرد را می کشم. همانطور که به من زل زده می گوید:

- من پدرتم مرصاد. چرا به من نمی گی؟

زهرخندی می زنم:

- تو پدر منی؟ من نه پدر دارم نه مادر... مادر و پدر اونی نیستن که بچه رو به دنیا میارن. اونی هستن که توی خوشی و ناخوشی باهاشن، اونی نیستن که براش ناخوشی درست کنن، اونی هستن که ناخوشی رو براش خوشی کنن و خوشی رو براش ناخوشی نکنن... اسم مقدس پدر رو با این حرفت لکه دار نکن مرد.

این بار از آن خونسردی کاسته شده اما من هنوز خنک نشده ام که هیچ، ضربان قلبم هم بالا رفته. اخم کوتاهی می کند:

- فرصت رو خوردی؟

باید راز این خونسردی جدید را از او بپرسم. نمی دانم صورتم چه نشان می دهد که دست هایم را کنار می زند و به طرف کتف می رود:

- فرصت کو؟

به دیوار تکیه می دهم و سر می خورم تا روی زمین بنشینم. سعی می کنم آرام نفس بکشم:

- حالم خوبه دایه ی مهربان تر از مادر. قرصو نیاوردم خونه ست.

رو به رویم می نشیند:

- تو بخوای یا نخوای من پدرتم. بالا بری پایین بیای من پدرتم.

- تو شناسنامه صد در صد... اما خوشبختانه می تونی اسمو خط بزنی و منو از این افتخار! محروم کنی. باور کن ناراحت نمی شم.

تقه ای به در می خورد و بعد توحید وارد می شود. فرهاد تقریباً با تعجب نگاهش می کند و او هم با تعجب به من که روی زمین نشسته ام. قبل از این که هر دو چیزی بگویند می گویم:

- فرهاد... این دستیار من شاهد هست. برای موضوع این دختره اومده کمکم. شاهد من حالم خوبه.

توحید سر تکان می دهد اما فرهاد هنوز نگاهش را از روی او برداشته:

- اسمت شاهده...؟

لعنتی کاش یادم می بود تا به او بگویم جلوی فرهاد نباید کم بیاورد.

- بله...

لحن طلبکارش نشان می دهد بازی را بلد است. خوشم آمد.

- با پسر من کار می کنی؟

توحید ابرویی بالا می اندازد:

- برای مرصاد کار می کنم. اگه منظورت از پسرت، مرصاده...

کم کم روی لب هایم لبخند می نشیند. عجب جانوریست.

فرهاد رو به من می کند:

- دختره هست؟

- آره هست. ولی جز من و شاهد هیچ کس نمی ره تو اتاقش... اوکی؟

- اونوقت چرا؟

- چون من می گم. دلیل واضح تر از این؟

آنقدر محکم حرف زده ام که دیگر اصرار نمی کند. زیر لب غرغر می کنم:

- خوب شد این شاهد اومد، وگرنه شماها این دختره رو... لا اله الا الله.

فرهاد مشخصا آزره شده است.

- منو با برادرات مقایسه نکن.

سریع نگاهش می کنم:

- من یه برادر بیشتر ندارم.

حتی در ذهنم هم به خودم اجازه نمی دهم که به اسامه برادر بگویم. میعاد را با همه ی اشکالاتش ترجیح می

دهم. فرهاد کلافه می نماید:

- گوش کن به من. تو دو تا برادر داری حتی اگه نخوای. من هر کوتاهی توی تربیتت کرده باشم اجازه نمی دم

خانواده رو...

نمی گذارم ادامه بدهد:

- خانواده؟ تو رو خدا منو به خنده ننداز. من معنی خانواده رو نمی دونم. خوش به حال تو که می دونی...

از جایم بلند می شوم و ادامه می دهم:

- اینجا خونه ی توه. منطقی نیست اگه بیرونت کنم، جدا از این که می تونم اما... نزدیک اتاق این دختره نشو.

نزدیک بشی بیماری و نارسایی قلبی و این زهرمارها رو نادیده می گیرم و اتفاقای بدی میفته. من فعلا دارم می

رم بیرون. لطفا با هم دعوا نکنین. ترجیحا، فرهاد برو به کار و زندگیت برس و به میعاد هم بگو این دور و بر

پیداش نشه. تا این دوهفته تموم بشه من از شر همه تون راحت بشم.

فرهاد- کجا مگه می خوامی بری؟

- همون جایی که قبل از این که بیام ایران بودم. لندن.

سعی می کنم به نگاه متعجب توحید که سریع خودش را جمع و جور می کند توجه نکنم. نگاهی به این آشپزخانه می کنم:

- نظرت در مورد این که کابینت هام کم هستن چیه؟

سوال را از توحید پرسیده ام. بالاخره به خود می آید:

- هان؟ آره خب... چند تا آماده بخر.

می خندم:

- آماده؟ نه بابا... خودم درست می کنم.

تای ابرویش را بالا می اندازد:

- چطوری؟

با دست نشانش می دهم:

- زیرش رو با بتن کن می کنم. با قوطی دو در دو، قفسه درست می کنم. قفسه ها رو به زمین محکم می کنم.

احتمالا تیر آهن توی ستون هجده باشه. موتور جوش توی انباریه... قفسه ها رو به تیر آهن جوش می دم. طبقه

می زنم و روشن ام دی اف می ذارم. در رو هم می دم بیرون درست کنن و بعد خودم جا می زنم. چطوره؟

- فکرت رو دوست دارم... مطمئنی مهندس نیستی؟

می خندم. خنده ای تلخ... من پر از حسرت های ناگفته ام. سر تکان می دهم و بدون جواب دادن از آشپزخانه و

بعد از عوض کردن لباس، از خانه بیرون می روم. دلم پیاده روی می خواهد. در همان خیابان طولانی با همان

درختان سر به فلک کشیده. سوز سردی می آید. لبه های کتم را به هم نزدیک می کنم و نگاهی به ساعت می

اندازم. سه و سه دقیقه و بیست و سه ثانیه. آنقدر پیاده می روم تا به همان خیابان می رسم. ساعت چهار و

پنجاه و هشت دقیقه و چهل و نه ثانیه.

قدم اول را بر می دارم. هوا هنوز تاریک نشده، زمستان سردیست اما برف نمی آید. انگار هوا هم با ما قهر کرده.

قدم دوم، رد شدن آدم های بی اعتنا از کنارم. قدم سوم، نگاه دخترکانی نهایتا هجده ساله، از سر شیطننت به سر

و پای پسری نهایتا بیست و دو ساله که موهایش را مثل تاج خروس بالا داده. قدم چهارم، خیرگی نگاه زنی سی

و چند ساله به چشمانم از پشت عینک طبی اش. قدم ششم، حس عطری آشنا... قدم هفتم و هفت عجب عدد قدرتمندیست.

- سلام...

قدم هشتم را برمی دارم و سرم را به راست می چرخانم. همان دخترک ورزشکار، همان که زندگی ام را نادانسته و نخواستہ نجات داد و آرزوی دیدن دوباره ام را داشت. معنای اسمش زودتر از نامش به ذهنم می رسد. بهشت...

- سلام...

قدم نهم، دست هایم را در جیب های کتم فرو می کنم. قبل از آن که چیز دیگری بگویم به همان تکه آهن بیرون زده از زمین اشاره می کنم. همانی که دفعه ی اول پایش به آن گیر کرد و افتاد: مواظب باشین.

حس می کنم که کمی دور خیز می کند و از روی آن می پرد. این دختر چند ساله است؟ کودک درونش بیش از حد فعال است. می بیند که لحظه ای با تعجب نگاهش می کنم و می گوید: - خب وقتی آدم می پره انرژی اش آزاد می شه.

نمی دانم دقیقا کدام دانشمند این را گفته ولی تقریبا مطمئنم هیچ دانشمندی این را نگفته. کجا این موضوع به اثبات رسیده اطلاعی ندارم. در جواب تنها می خندم و قدم بعد را برمی دارم. - شما همیشه توی این خیابون پیاده روی می کنین؟

به موبایلم که ویریه اش کلافه ام کرده توجه نمی کنم: - نه همیشه... هر وقت که کار نداشته باشم.

- من پیاده روی خیلی دوست دارم.

بهشت بیش از حد خاکیست. بهشت باید در آسمان باشد، انقدر خاکی بودن زمینت می زند دختر. زمزمه می کنم:

- آره کار خوبیه...

و گم می کنم شمارنده ی قدم هایم را. حواسم را پرت کرد. در ذهنم می گویم: "حواسم را پرت نکن، باید صد و یکی، صد و یکی نامت را بگویم تا تو بیایی."

حالا مگر این و بیره ی لعنتی قطع می شود؟! از زمین و زمان برایم امروز می بارد. حداقل از شر آن اینترکام راحت شده ام. موبایل را با حرص از جیبم بیرون می کشم و بدون این که به اسم و شماره ی تماس گیرنده نگاه کنم جواب می دهم:

- بله؟

- بالاخره صداتو بعد مدت ها شنیدم برادر...

سر جایم میخکوب می شوم. شنیدن کلمه ی برادر از زبان نابردارترین برادر دنیا چه ناجوان مردانه است. سعی می کنم صحنه هایی که نمی خواهم به یادشان بیاورم و با سرعت نور از جلوی چشمانم رد می شوند و با سرعت لاکپشت می بینمشان را از جلوی چشمانم محو کنم تا بیش از این مزاحم ذهنم نشوند:

- به فرهاد گفتم بهت بگه حتی به من فکر نکنی.

می خندد، هر چند کوتاه:

- من و تو و میعاد کی به حرفای پدرمون گوش دادیم که این بار دومیون باشه؟

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

جواب نمی دهم. خودش بهتر از من تمام بچگی هایمان را به خاطر دارد. خوشحالم که با مادرش به عربستان برگشت و گرنه کابوس های روزانه و شبانه ی ام بیشتر و بیشتر می شد. زمزمه می کنم:

- دیگه به من زنگ نزن...

تماس را به سرعت قطع می کنم و سعی می کنم به هاله ی تعجبی که از رضوان ساطع می شود توجهی نکنم. اصولا این تعجب چیزیه که مردم در مواجهه با من به آن دچار می شوند. نمی دانم رک بودن انقدر چیز بدیهه است؟ موبایل در در جیب شلوار جینم می گذارم و قدم هایم را تندتر می کنم. دلم دوییدن می خواهد اما در آن صورت باید با قلبم خداحافظی کنم. پا به پایم راه نمی آید اما گاهی جلو هم می زند. در کل مشخص است به من توجهی ندارد و همین خوشحالم می کند اما انگار مقداری از توجهم را به خودش جلب کرده است و نمی دانم چرا.

بی حرف نزدیک یک ساعت پیاده روی می کنیم و باز هم بی حرف از هم جدا می شویم. سوار اتوبوس می شوم و به خانه برمی گردم. موبایلم زنگ می خورد، حدس می زنم که یا قوامیست یا توحید، جواب می دهم:



-بله؟

قوامی ست.

- کجایی؟

- از جاسوستون بپرسین می گه. ببینم مگه من نگفتم کسی رو دنبال من نفرستین؟

با جدیت می گوید:

- من در مقابل تو تعهد ندارم، در مقابل کارم متعهدم. اگه اتفاقی برات بیفته من باید جواب بدم.

سعی می کنم صبوری ام را از دست ندهم:

- لااقل یه جوری باشه که کسی نفهمه. بعدشم من هر چند روز یه بار می رم خیابون .... پیاده روی. برنامه مو

به هم نمی زنم...

پوفی می کند:

- نمی شد زودتر بگی؟

می خندم:

- چی شد؟ داشتن یه لشکر رو می فرستادین دنبالم؟ فکر کردین دارم جا می زنم؟

بعد از ثانیه ای مکث می گوید:

- فکر کردم خیالاتی تو سرته... نباید توحیدو اونجوری ول می کردی به امون خدا.

- به امون خدا بودن که خوبه. مواظب باشیم به امون شیطان نباشیم...

اعتراض می کند:

- با کلمات بازی نکن...

- کار من اینه جناب مهندس.

- پس برگردین پیش توحید آقای دکتر.

انگار قرار گذاشته ایم که مکالمه هایمان اینگونه تمام شود. کلید را در قفل می اندازم و وارد می شوم. توحید در

پذیرایی نشسته است و چای می نوشد. آزاده هم تلویزیون تماشا می کند. زمزمه می کنم:

- من می رم یه ذره بخوابم.

توحید از جا بلند می شود:

- میعاد اومد اینو آورد.

و چیزی را به طرفم می گیرد. دست دراز می کنم و می گیرمش. چند ثانیه ای نگاهش می کنم و بعد به گوشه ای پرتش می کنم. نیشخند روی صورتم پاک نمی شود و تلاشی هم به از بین بردنش نمی کنم. ادامه می دهد:

- گفت مرسده، دخترعموت، می گه جواب تلفناش رو بده.

نیشخندم عمیق تر و پررنگتر می شود.

- خودم می دونم مرسده کیه...

و به اتاقم می روم. اتاق قدیمی مشترک من و میعاد و اسامه که الان از آن همه وسایل فقط یک تخت زهواردررفته مانده و چند روح کودکی که در فضای اتاق محبوس شده اند. کودکی سه کودک، روح پاکشان که آلوده شد. چه کسی جواب این جنایت را خواهد داد؟ مگر جنایت فقط فرو کردن چاقو در قلب مردم است؟ در هیچ قانونی کشتن روح یک انسان جرم نیست که اگر بود خیلی ها باید قصاص می شدند. صدایی در مغزم زنگ می زند که "من از زخم هایی که خوردم پریم".

خودم را روی تخت پرت می کنم و موبایل را از جیبم بیرون می کشم. هجده تماس از دست رفته از طرف مرسده و نوزدهمی آن که نشان می دهد مرسده از من هم سمج تر است. انگشت شستم چند میلی متری از صفحه ی موبایل بالاتر انگار دارد می رقصد. نمی دانم قطع کنم، جواب ندهم یا تماس را برقرار کنم. آخر تصمیم می گیرم:

- چته؟

ناخواسته و خواسته تلخ صحبت می کنم. به روی خودش نمی آورد:

- چه عجب...

- عجب جمال شماست. کاری نداری قطع کنم.

- اذیت نکن... زنگ زدم بگم....

در میان حرفش می پریم:

- نامزد محترمتون اونجان؟

با شک می پرسد:

- چطور؟

- گوشی رو بده بهش.

تعلل می کند، صدایم را بالا می برم:

- د می گم این گوشی رو بده بهش.

به ثانیه نمی کشد که صدای جدی آیدین در گوشم می پیچد:

- چیه؟

- من از تو بزرگترم تو باید سلام کنی، این یک. ثانیا به نامزدت بفهمون که به من زنگ نزنه. می فهمی یا بهتون بفهمونم.

- من مشتاق نیستم...

- اگه مشتاق نیستی توی عمل هم اینو نشون بده جناب سرگرد وگرنه بگو مرد نیستم که سر حرفم نمی مونم.

- پس تو گوش کن. من و تو یه موقعی دوست بودیم. فقط به خاطر همون روزاست که الان باهات حتی حرف می زنم.

با مسخرگی می گویم:

- خواهش می کنم منو از این افتخار محروم کن. باور کن می تونم باهات کنار بیام... سرگرد سخایی، من نمی دونم به چه زبونی باید از این خانواده بخوام منو هم مثل فرهاد و میعاد از فامیل طرد کنن. من نتونستم، به خاطر همون علتی که داری با من حرف می زنی، تو به جای من به اینا بفمون. شاید زبون تو رو بهتر بفهمن. بعدشم، به مرسته بگو من دیگه هیچ عروسی و نامزدی و کوفت و زهرماری نیام. اگه می خواد منو ببینه، وعده ی دیدار ما بهشت زهرا وقتی من مردم. تمومه؟

کوتاه می گوید:

- تمومه.

موبایل را به طرفی پرت می کنم و با همان لباس بیرون روی تخت دراز می کشم. چقدر دلم می خواهد تا قیامت بخوابم.

با صدای زنگ موبایلم از خواب می پرسم. یک ساعت بیشتر نخوابیده ام، لعنتی به تماس گیرنده می فرستم و جواب می دهم:

- چیه؟

به قول مردم که از دنده ی چپ بلند شده ام. دامون است که با صدای بلند می گوید:

- مرصاد خودتو برسون...

جا می خورم. سال هاست ترس را در صدایش نشنیده ام:

- کجا؟

- رامسر...

داد می زنم:

- اونجا چه غلطی می کنی؟

- خودتو برسون...

تماس قطع می شود. سر جایم میخکوب شده ام. در باز می شود و توحید به سرعت وارد می شود:

- چی شده؟

به جای جواب دادن می گویم:

- شماره ی قوامی رو بگیر...

قبل از این که ثانیه ای تعللش وقتم را از بین ببرد داد می زنم:

- حالا...

حرکاتش را نمی بینم، فقط وقتی دست دراز می کند هاله ای از دستش را در فضای اطرافم می بینم، موبایل را

چنگ می زنم و کنار گوشم می گیرم. صدای قوامی را می شنوم:

- سلام، چی شده؟

- دامون تو دردرس افتاده، نمی دونم چی ولی باید برم.

مکث هایش بالاخره یک روز دیوانه ام می کند. تن صدایم را بالا می برم:

- اگه نرم تمام نقشه به هم می ریزه. الان فقط فکر کردن نیست... همینجوریش تا اونجا ۵ ساعت راهه...

- توحید...

کنترلم را از دست می دهم:

-خودم باید برم، اینو توی گوشتون فرو کنین.

گوشی را به طرفی پرت می کنم، سوییچ و موبایل خودم را به سرعت برمی دارم و از خانه بیرون می زنم. میعاد

بیرون در ایستاده:

- دامون زنگ زد...

حوصله ی جر و بحث با این یک نفر را اصلا ندارم. ریموت را می زنم و سوار ماشین می شوم. در کمک راننده باز می شود و میعاد خودش را روی صندلی پرت می کند. ماشین را روشن می کنم و به سرعت شروع به حرکت می کنم. جمله ی دامون در دردسر افتاده در گوشم زنگ می زند. برای چه انقدر پریشان بود؟ آخرین باری که دامون ترسیده بود و صدایش اینگونه می لرزید وقتی بود که لعل او را ترک کرد و از آن پس سنگ شد. چه کسی او را انقدر پریشان کرده بود؟ فکر متمرکز نمی شد. باید به گونه ای ذهنم را آزاد می کردم. دنده را عوض می کنم و می گویم:

- حرف بزن.

میعاد با تعجب می پرسد:

- چی؟

- حرف بزن... حدسیاتت رو بگو. به فکر من جهت بده.

- چرا انقدر مضطربی مرصاد؟

چرا مضطرب بودم؟ هیچ دلیل منطقی ای پیدا نمی کردم. ذهنم عملا از کار افتاده بود.

- حرف بزن می گم...

میعاد صدایش را بالا می برد، تن صدایش گوشم را آزار می دهد:

- بزن کنار...

بی توجه به بوق گوش خراش ماشین پشتی فرمان را به سمت راست می پیچانم و وارد شانه ی خاکی می شوم و دستی را می کشم. تازه متوجه می شوم وارد جاده شده ایم، کی وارد اتوبان شدیم و من راننده نفهمیدم؟ در ماشین را باز می کنم و هوای سرد به صورتم می خورد. با تمام وجود نفس می کشم. دستم را روی صندوق عقب می گذارم و چشمانم را می بندم. چرا انقدر مضطرب شده ام؟

دوباره متوجه وخامت اوضاع می شوم و به طرف صندلی کمک راننده می روم. به محض این که در را می بندم میعاد پایش را روی پدال گاز می فشارد و ماشین از جا کنده می شود. دوباره می گویم:

- فکر منو هدایت کن... به نظرت چی شده؟

می داند تا حرف نزنم دست بردار نیستم. این اخلاقم را وقتی کنترل اعصابم را این گونه از دست می دهم می شناسد:

- قطعا یکی به خونه ش حمله کرده...

زمزمه می کنم:

- خب کی آخه؟

کلافه می گوید:

- نمی دونم.

دست خودم نیست؛ داد می زنم:

- پس تو چی می دونی؟

او هم متعاقبا صدایش را بالا می برد:

- منم مثل تو... تازه تو بیشتر با دامون ارتباط داری. تو باید بدونی.

چنگ در موهایم می زنم:

- نمی دونم... فکرم کار...

حرف در دهانم می ماسد. زیر لب می گویم:

- دقیقا می دونم کار کیه.

نمی دانم چقدر می گذرد تا خودم را رو به روی ویلای دامون میابم. به سرعت از ماشین پیاده می شوم و به

طرف درب اصلی می روم. می دانم مرا دیده چون درب باز می شود. حیاط را رد می کنم و پایین پله ها می

ایستم. در بار می شو و یوکابد بیرون می آید. به وضوح جا می خورم:

- تو اینجا چکار می کنی؟

به میعاد نگاه می کند و بعد به من:

- هر کاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم.

نفسم را با شدت بیرون می دهم و با صدای بلند می گویم:

- آنی بیا بیرون... آنیبال...

یوکابد آهی می کشد:

- برو مرصاد...

اولین پله را بالا می روم:

- کجا برم؟

و دومی را:

- کدوم گوری برم؟

و سومی:

- کجا برم وقتی دارین زحمتای منو به باد می دین؟

یوکابد دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید اما صدای خش گرفته ی آنیبال را می شنوم. سر می گردانم و او را پشت پنجره ی سمت راستی ساختمان می بینم:

- مرصاد برو... برو وگرنه...

میعاد که تا به حال ساکت بوده شروع به صحبت می کند:

- وگرنه چی؟ چی کار می کنی؟

کلتش را از پشت شلوارش بیرون می کشد. بلندی دیوار ها به من اطمینان می دهد که کسی ما را نمی بیند وگرنه میعاد قبلا انقدر بی پروا نبود. آرام می گویم:

- باز دیوونه شد.

توجهی نمی کند، کلتش را که به یه سایلنسر مجهز است به طرف یوکابد می گیرد:

- آنی یا تمومش می کنی یا کار خواهرتو تموم می کنم.

به حرف به کارهایشان نگاه می کنم. فعلا لازم نمی بینم که عصبی شوم، همین که میعاد به جای من دیوانه می شود کافیهست. یوکابد چشم شده و به کلت سیاه میعاد زل زده است و بعد از من استمداد می طلبد. بی صدا نگاهم را بین خواهر و برادر می چرخانم و می گویم:

- شما دو تا رو من و میعاد نمی تونیم جمع کنیم...

نیشخند می زنم و ادامه می دهم:

- افسارتونو باید اسامه بگیره.

تن خودم از آوردن این اسم منحوس می لرزد. کابوس هایم را به یادم می آورد. کابوس هایی که همه را از یاد نبرده بودم. میاد منظورم را می گیرد:

- نکنه اونو به ما ترجیح می دین؟

آنیبال به من خیره شده:

- بلوف می زنی، اسامه کاری به دامون نداره.

لبخندم با آشوب درونم سنخیتی ندارد. به نرده های طلایی پله تکیه می دهم:

- می تونی امتحان کنی.

می دانم تاثیر را گذاشته ام. بالا می روم و رو به روی یوکابد می ایستم، زمزمه می کنم:

- بی لیاقت.

با تحیر نگاهم می کند:

- من؟

به همان آرامی می گویم:

- نه پس من... نه تو یه دقیقه فکر کردی و نه اون برادر احمقت. همینجوری بدون این که اوضاعو بسنجین

رفتین جلو مثل همیشه. قبلا من بودم اما الان... واقعا برای هر دوتون متاسفم.

می دانم آشفته ام و او هم می فهمد. چشمانش گشاد می شود:

- مرصاد تو رو خدا...

- منو قسم نده. باید قبلا فکرشو می کردی.

میعاد را صدا می کنم و می گویم:

- ببرش تو انبار تا با دامون برگردم.

قبل از این که یوکابد ساختمان را روی سرش بگذارد میعاد یک دستش را دور بدن او حلقه می کند و دست

دیگرش را روی دهان او می گذارد. نگاه متحیرش را روی خودم حس می کنم اما توجهی ندارم. سریع کلمت را

بیرون می کشم و به طرف آنیبال می گیرم که در آستانه ی در ایستاده.

- ولش کن...

- دیر به فکر افتادی.

کلتش در دستش است اما می داند تکان اضافی بخورد خواهد مرد:

- همه چیزو داری خراب می کنی.

اخمم غلیظ تر می شود:

- من همه چیزمو به دامون مدیونم. اول باید منو می کشتی بعد می رفتی سراغ پدرت... برو تو. یالا...

نگاهی به میعاد می کند، می دانم اگر می توانست من و میعاد را تکه تکه می کرد. قدم به جلو می گذارم و او را

به داخل هل می دهم، در را با پایم می بندم و نگاهم به دامون می افتد که در پذیرایی ویلا که سمت راستم

است، کنار یک مبل روی زمین نشسته و با صورت خون آلود بی حال به مبل تکیه داده است. یک لحظه غفلتم



باعث می شود حواسم از آنیبال پرت شود، سر جا بدون آن که برگردد روی یک پا بلند می شود و با پای دیگر به صورتم می کوبد.

روی زمین پرت می شوم ولی از آنجا که این موقعیت برایم ناآشنا نیست به خودم می آیم و همزمان می چرخم و با پای راستم زیر پاهایش می کوبم. او هم روی زمین می افتد، چرخ می زنم و با پاهایم، پاهایش را قفل می کنم. خودش را بالا می کشد و دوباره با مشت به صورتم می کوبد. تلو تلو خوران بلند می شویم، قبل از این که تعادلم را از دست بدهم روی یک پایم می چرخم و با کف کفشم به صورتش ضربه می زنم. روی زانوهایم می افتد، دستم را به دیوار می گیرم تا نیفتم و بعد دستم را دور گردنش حلقه می کنم. ضربان قلبم بالا رفته و سرم گیج می رود. مجبورم تا تمامش کنم، تا می آیم گردنش را بشکنم صدای دامون را می شنوم:

- نکن...

حواسم پرت می شود. آنیبال زیر پایم می زند و دستش را دور گردنم حلقه می کند. هوا کم می آورم،

توجهی نمی کند و می پرسد:

- یوکابد کجاست؟

به سخره می گیرمش:

- چه جالب که به یاد اونم افتادی...

خون کنار لبش را پاک می کند:

- داشتن منو می کشتن می فهمی؟

- از اونجایی که هر عملی یه عکس العملی داره نباید ناراحت بشی. نمی دونم چرا تو همیشه فقط به خودت

حق می دی!

- چون حق با منه.

روییم را برمی گردانم:

- نه، چون پول با توئه.

روی یکی از صندلی ها می نشینم:

- امر به خودتم مشتبه شده؟

تکانی به خودش می دهد و از جایش بلند می شود:

- پس چرا اومدی؟

بی اختیار می گویم:

- چون چندین بار زندگیمو نجات دادی.

مکث می کند و در صورتم دقیق می شود، انگار باور ندارد که این جواب را از من شنیده است و من در کمال ناراحتی و ناباوری، صادقانه این جمله را گفته ام. در تار و پود فرش دقیق می شوم، تا به حال به رنگ هایش توجه نکرده بودم. دامون به رنگ کرم و شیشه علاقه ی خاصی دارد. همه ی ست میز و عسلی ها و میز تلویزیون از شیشه است، فقط مانده مبل ها به جای چوب از شیشه باشند که خدا را شکر می کنم این یک مورد دیگر حاصل نشد.

- این وفاداری خوب نیست.

دست از تحلیل برمی دارم و نگاهش می کنم:

- کی گفته من به تو وفادارم؟

تای ابرویش را بالا می اندازد:

- نیستی؟

- من از وفاداری خیری ندیدم، علاقه ای هم به وفادار بودن ندارم. ببخش که ناامیدت کردم.

خوشحالم که قوامی این حرفم را نمی تواند بشنود.

- نمی فهمم.

- وفاداری وقتی معنا پیدا می کنه که رابطه دو طرفه باشه. نه تو به خاطر من درست می شی نه من به خاطر

توو... من اهل وفاداری نیستم ولی معنیش این نیست که اهل خیانتتم. من جناحی رو انتخاب می کنم که کار

درست رو بکنه، البته مشخصا از نظر خودم.

- یه وقتایی فکر می کنم اصلا نمی شناسمت.

نمی خواهم بحث را ادامه دهم:

- نمی خوامی بری سراغ دسته گلات؟

کمکش می کنم بلند شود و بعد از خانه بیرون می زنیم. پله ها را پایین می رویم و به سمت انبار که زیر

ساختمان است حرکت می کنیم. دامون مسلما به یک ریکاوری کامل نیاز دارد. معلوم نیست چه بلایی سرش

آمده. در آهنی قرمز رنگ را باز می کنم و وارد می شویم. میعاد چراغ زیرزمین را روشن کرده و به دیواری تکیه

داده. نگاهم را می چرخانم و چشمم به آنیبال و یوکابد میفتد که به ستونی بسته شده اند. اصلا از این وضع خوشم نمی آید.

میعاد با دیدن نگاهم به آن ها می گوید:

- دست بهشون نزدم.

باید حفظ ظاهر کنم. ساعتی را از دستم باز می کنم و به دامون می دهم. بالاترین دکمه ی پیراهنم را باز می کنم و به طرف آنیبال می روم. انگشتانم را ورزش می دهم و رو به رویش می ایستم. کمی نگاهش می کنم و بعد با تمام قوا زیر گوشش می کویم. صدای سرد دامون را می شنوم:

- قشنگ زدی، یه بار دیگه امتحانش کن.

کدام احمقی نام این مرد را پدر گذاشته نمی دانم. این بار با پشت دست راستم به طرف دیگر صورتش می زنم و انگشترم رد زخمی را روی گونه اش به جا می گذارد. دیگر نمی خواهم ادامه بدهم.

- می بینم که جمعتون جمعه. منم صدا می کردین...

روی پاشنه ی پایم می چرخم و به برادرم، اسامه زل می زنم و او هم متقابلا با همان نگاه نفرین شده مرا ارزیابی می کند. همه چیز دارد به هم می ریزد.

لبخند می زند:

- سلام مرصاد.

میعاد تکیه اش را از دیوار برمی دارد:

- اینجا چکار می کنی؟

- اومده بودم به دامون سر بزنم. تو مشکلی داری؟

نفس عمیقی می کشم. من زیر این لحن خونسرد و این چهره ی آرام، طوفانی حس می کنم. طوفان دیگری در راه است. طوفانی که از مرصاد و میعاد خیلی بزرگ تر است. حداقلش این که وحشی بازی هایش را می توانم به عهده ی او بگذارم و خودم از بیرون گود بازی را تماشا کنم. منطقی تر است. ساعتی را از دست دامون می کشم و به طرف در می روم که بازویم در دست اسامه قفل می شود. نمی دانم از برق شیطانی نگاهش باید چه نتیجه ای بگیرم. نمی دانم باید مشتتم را در دهانش خرد کنم یا نه اما به اعصابم مسلط می شوم. با آرامشی ساختگی می گویم:

- دست خر کوتاه...

لبخندهایش بالاخره دیوانه ام می کند:

- مرصاد تو که بی ادب نبودی.

و همین مبادی آداب بودنش... پوفی می کنم:

- دستتو می کشی یا خودم یه کاری کنم که دستتو بکشی؟

نگاهم می کند:

- پیر شدی؟

احتمالا به چند تار موی سفید شقیقه ام اشاره کرده است. سر تکان می دهم:

- شماها اگه بذارین من حالم خوبه.

بازویم را رها می کند و بدون جواب دادن به طرف دامون می رود:

- چی شده؟

و به یوکابد و آنیبال اشاره می کند که تازه نگاهم به چهره هایشان می افتد. اثر دلهره را در چشمان آنیبال می

بینم اما یوکابد فقط نگاهش می کند. چشمانش هیچ حسی ندارند. نمی دانم به فال نیک بگیرمش یا شر. دامون

شرح ما وقع را در چهل ثانیه می گوید و در این حین، من فقط نگاهم را به اسامه دوخته ام. برادری که از من

بزرگ تر است و مادرش بعد از به دنیا آمدن او با فرهاد ازدواج کرد. همان موقع که دایی های اسامه فرهاد را به

قصد کشت زدند. همین برادری که فقط یک سال از من بزرگتر است. دامون قدمی به عقب برمی دارد و انگار

که دارد چغولی بچه ی شروری را می کند، می گوید:

- بچه هام می خواستن منو بکشن. جالب نیست؟

زیر لب می گویم:

- قابل درکه... از اونجایی که تو پدر نمونه ای هستی... البته جون عمه ت.

میعاد با صدای بلند شروع به خندیدن می کند. اسامه هم لبخند می زند. همان لبخندی که حتی یکی از دندان

هایش معلوم نمی شود. نسخه ی مردانه ی مادرش است. چشم های مشکی درشت و صورت کشیده اش، نفوذ

چشم هایش از نگاه من هم بیشتر است. من از همین نگاه می ترسم. خوب می شناسمش و او مرا بهتر می

شناسد. با وجود این اتفاقات، آمدن او بعد از این همه سال؛ خبرهای خوبی برایم نیآورده است. می ترسم همه

چیز را بداند. آمدنش بعد از مدت ها بی علت نیست. اصلا بی علت نیست.

- ساکت باش مرصاد...

جواب تند و تیز دامون که مشخص می کند کم آورده است حس پیروزی را در وجودم زیادتر می کند. آنیبال اعلام وجود می کند:

- آگه می خواین ما رو بکشین...

این بار اسامه شروع به خندیدن می کند. اصلا این وضعیت را دوست ندارم. با نگاهم آنیبال را ساکت می کنم و بعد به طرف دامون برمی گردم:

- فکر می کنم این بازی رو بیش از حد کش ندیم بهتره.

آنیبال با تمسخر می گوید:

- مثل همین که می خواستی گردن منو بشکنی. نه؟

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. توجه نمی کنم:

- یا بکشیمشون یا ولشون کنیم. بکشیمشون الکی جنازه واسه ی خودمون درست کردیم...

اسامه خودش را وسط می اندازد:

- نباید معلوم بشه کی باعث و بانی ماجرا بوده؟

به دیوار پشت سرش نگاه می کنم:

- مشخص نیست؟

نیشخند می زند:

- چی؟ ترکای دیوار پشت سر من؟

کنایه اش را نشنیده می گیرم:

- نه خیر... باعثش خود دامونه با این بچه تربیت کردنش. اینا هم دو تا چک بخورن آدم می شن. اصولا وقتی

بزنی تو سر آدم ضعیف دیگه صداس در نیما.

- مرصاد...

داد می زنم:

- ببند دهنتو یوکابد.

صدایش در نطفه خفه می شود. آدم باید موقع شناس باشد. نباید...؟

سر جایم می چرخم و سه مرد مقابلم را از نظر می گذرانم:

- منطقیه... این دو تا هم یه عرض اندامی کردن، زیاد جدی نگیرینشون..

انگشت اشاره ام را به سمت دامون می گیرم:

- بالاخره همخوتن... هر چه قدرم که...

خواستم بگویم گرگ صفت اما متوجه می شوم به جو مجلس مجللمان نمی خورد و تنش درست می کند. جمله را به کل عوض می کنم:

- یه کم حس پدری داشته باش مرد.

اسامه بی حرف به من خیره شده. قدمی به سمتش برمی دارم و در کنارش می ایستم:

- رد نگاهتو عوض کن. ازت خوشم نیامد.

زل می زند در چشم هایم:

- تا حالا انقدر باهام رک حرف نزده بودی.

من هم متقابلا مستقیم نگاهش می کنم:

- پاش بیفته بهتر باهات حرف می زنم. منظورمو که می فهمی...

کمی اخم هایش در هم می رود ولی فقط کمی. کافی نیست... من بیشتر می خواهم

- بس کنین...

زیر لب می گویم:

- یه کلام هم از مادر عروس...

میعاد از خشم دندان غروچه می رود و اسامه لبخند می زند. اخم می کنم:

- چرا امروز انقدر می خندی؟

نشیده می گیرد و باز به طرف آنیبال برمی گردد. لعنتی به هیچ صراطی مستقیم نیست. رو به روی آنیبال می ایستد:

- کی فرستادت...؟

بی حرف به آن ها نگاه می کنم. برای خودم هم سوال شده، چه کسی آن ها را مجبور به این خرید کرده؟  
 آنیبال جواب نمی دهد و سیلی محکم و بعد از آن مشت محکمتر اسامه به صورتش می خورد. اسامه فک آنیبال  
 را محکم در دست می گیرد:

- حرف بزن...

آنیبال باز هم سکوت می کند. نمی دانم چر این معادله برایم حل نمی شود. به یوکابد نگاه می کنم که انگار  
 اصلا در این دنیا نیست. اخم هایم بیشتر در هم می رود. چرا این دختر انقدر خونسرد است؟ نمی فهمم... اصلا  
 نمی فهمم. نه به آن ترس و لرزش در لحظه ی ورود ما و نه به این بی احساسی الانش که مشخصا نگاه مرا  
 نادیده می گیرد. مجهولات این معادله هر لحظه برایم بیشتر می شود. زیر لب زمزمه می کنم:

- اینجا چه خبره؟

اسامه برمی گردد و به من نگاه می کند. گوش هایش بیش از حد تیز است.

- منظورت چیه؟

نگاهش نمی کنم، هنوز چشمانم روی یوکابد است.

- تو برای چی برگشتی ایران؟

اسامه خودش می فهمد مخاطبم است. می گوید:

- فکر نمی کنم به تو مربوط باشه.

تکرار می کنم:

- برای چی اومدی ایران؟

به طرفش قدمی برمی دارم:

- بعد پنج سال اومدی که چی بشه؟ نگو که دلت برای پدر مهربونت و برادرای عزیزت تنگ شده. هنوز یادم

نرفته تو لنسینگ (شهری در ایالت کانزاس) چه بلایی سرم آوردی.

کمی مکث می کند و بعد می گوید:

- اینجا حرف نمی زنیم...

و از در بیرون می رود. جلوی در می ایستم و خطاب به دامون می گویم:

- پیشنهاد می کنم کمی عاطفه ی پدری به خرج بدی. من فکر نمی کنم اینا از خودشون اراده ای داشته باشن.

و بیرون می روم. سمت چپم باغچه ی نسبتا بزرگیست که گیاهانش را خود دامون پرورش می دهد. روحیه اش را در مورد گیاهان همیشه تحسین کرده ام. اسامه وسط حیاط ایستاده و در حال روشن کردن سیگارش است. قدم زنان به طرفش می روم و صدای به هم خوردن سنگ ها را زیر پایم می شنوم. به طرفم برمی گردد:

- می کشی؟

آرام می گویم:

- نمی تونم.

می داند که نمی توانم. مدت هاست که نه سیگار کشیده ام و مشروب را هم مدت کمیست که کنار گذاشته ام؛ انگار به قلب بند خورده ام آسیب می زند. اسامه هم این را به خوبی می داند و نمی داند چرا چیزی که می داند را می پرسد. کنارش می ایستم. هم قدیم اما او چهارشانه تر است و این احتمالا به دلیل رگ عرب بودنش است. چند ثانیه بعد شروع می کند:

- می خوای بدونی برای چی اومدم؟

بی صدا منتظر ادامه ی حرفش می شوم.

- خودت برو دنبالش...

نیشخند می زنم:

- من اونقدر بی کار نیستم که به نظر میاد.

اشاره می کند:

- انگار هستی که به خاطر دامون این همه راهو اومدی اینجا.

اخم هایم در هم می رود. فکری آزارم می دهد؛ خیلی زیاد اما جایش نیست که مطرحش کنم. نمی خواهم حساسش کنم. هیچ وقت نسبت به این مرد احساس خوبی نداشته ام. چه در کودکی، چه در لسنینگ و چه حالا... هیچ وقت به این چشم ها نمی توانم اعتماد کنم. من برادرهایم را می شناسم. این برادر، که قبل ترها هیچ وقت اسم او را انقدر بی پروا برادر نمی داشتم؛ از من بدذات تر است.

- من به خاطر دامون هر کاری می کنم.

خنده ی کوتاهی می کند:

- شوخی می کنی.

با جدیت می گویم:



- من با تو شوخی دارم؟

او هم اخم می کند. سینه به سینه ام می ایستد و می گوید:

- پس بذار یه چیزی رو بهت بگم. هنوز ماجرای لنسینگ رو یادم نرفته.

جوشش خشم را در درونم حس می کنم:

- ببینم تو حس نمی کنی خیلی پررویی؟

انگشت اشاره ام را جلوی صورتش می گیرم:

- ببین اسامه، تو دست و پای من بیچی اون روی سگم بالا میاد. می دونی که وقتی سگ بشم دوست و آشنا

حالیتم نیست

آرام می گوید:

- عوض شدی...

نیشخند می زنم. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟ به طرف در انبار می روم و بدون داخل شدن از

میعاد می خواهم سوییچ ماشین را بدهد. کار من اینجا تمام است. سوار ماشین می شوم، هندزفری بلوتوثم را از

داشبورد برمی دارم و به قوامی زنگ می زنم:

- سلام...

صدایش برعکس تصورم آرام است:

- سلام، کجایی؟

پیچ اول را رد می کنم:

- رامسر، دارم برمی گردم تهران.

- چه اتفاقی افتاده بود؟

این یعنی بی کم و کاست و بدون هیچ حرف دیگری ماجرا را تعریف کن.

- بچه های دامون می خواستن باباشونو بکشن، رفتم جلوشو بگیرم.

- گرفتی؟

ذره ای احساس و علاقه به موضوع در صدایش نیست. می گویم:

- گرفتم.

- دیگه کی اونجا بود؟

حالا علاقه را در صدایش حس می کنم.

- من، دامون، میعاد، بچه های دامون، و برادرم...

با تعجب می پرسد:

- برادرت؟

- آره برادرم...

- منظورت میعاد؟

با خونسردی می گویم:

- خیر...

- یعنی چی؟

- تقریباً همه از دو زنه بودن فرهاد خبردارن اما همه نمی دونن اون سه تا پسر داره، محض اطلاع عدنان هم

نمی دونه و من نمی خوامم که بدونه.

- چرا زودتر نگفتی؟

شتاب را در صدایش حس می کنم.

- نپرسیدین.

- اطلاعات کامل بده.

- اسمش اسامه ست. یه سال از من بزرگتره و متولد عراقه، سامرا... تا اونجایی که می دونم توی ام آی تی

مهندسی الکترونیک خونده. اسم مادر و این که مادرش مال کجاست رو هم نمی دونم. فقط می دونم عربن...

چند لحظه به کسی چیزی می گوید. صبر می کنم تا من مخاطبش شوم:

- دیگه هیچ چیزی رو مخفی نکن.

- من چیزی رو مخفی نکردم. از من چیزی نپرسیدین منم چیزی نگفتم. حالا هم بذارین حواسم به جاده باشه.

خداحافظ...

تماس را قطع می کنم و سرعتم را کمی بیشتر می کنم. چهار ساعت و نیمه به خانه ام می رسم. اصلاً حس سر

زدن به آزاده و توحید را ندارم. حتی حس پیاده روی را هم در وجودم پیدا نمی کنم. دلم می خواهد بخوابم، با

همان لباس ها خودم را روی تخت پرت می کنم.

\*\*\*\*

با صدای زنگ از خواب می پریم، تمام شب را یک سره خوابیده ام و حال ساعت شش صبح است. در ذهنم دارم می گردم که بینم امروز چند شبه است اما هنوز انگار مغزم به کار نیفتاده است. از جایم بلند می شوم، بلیزم را از تنم در می آورم و آن را در سبد لباس های کثیف حمام می اندازم و بعد به طرف آشپزخانه می روم. خنکای رو به سردی خانه حالم را جا می آورد. اواخر فصل زمستان است و من، هیچ دلم نمی خواهد این فصل تمام شود. از فصل های دیگر اصلا خوشم نمی آید. تلویزیون را روشن می کنم و بعد وارد آشپزخانه می شوم. کنترل تلویزیون را روی کابینت می گذارم و در یخچال را باز می کنم. چشمم به بطری شیر می افتد و به یاد فروغ می افتم و جمله ی همیشگی اش:

" این شیرا همه پر از وایتکسه "

و با همین استدلال، شیر محلی می خرد. وایتکس را نمی دانم ولی این شیری که من می خورم مزه ی همه چیز می دهد به جز شیر. یک لیوان پر می کنم و جرعه جرعه می نوشمش. امروز یک شبه هست. لبخند روی لب هایم می آید، بالاخره یادم آمد. لیوان شیر را آب می کشم و کنار می گذارم. ساعت سه بعد از ظهر کلاس دارم و بعد از آن ساعت شش. لپ تاپم را برمی دارم و شروع به نوشتن سوال می کنم. امروز چنان حال این دانشجویها را بگیرم که تا آخر عمر یادشان نرود. لبخند روی لب هایم عمیق تر می شود. به یاد همان دختری می افتم که به خاطر نیاوردن تحقیقش گفته بودم درس را حذف کند. با مدیر گروه صحبت کرد و او هم دو ساعت با من حرف زد اما من اصولا از موضع کوتاه نمی آیم. نکته ی جالبش اینجاست که با تمام این ها دخترک را هنوز سر کلاس هایم می بینم. در حینی که کتاب ها را ورق می زنم و سوالات را تایپ می کنم و بکمم روشن می شود و بعد صورت قوامی را در قاب لپ تاپ می بینم. پوفی می کنم و می گویم:

- شما کار و زندگی نداری؟

قوامی می خندد:

- کار من الان تویی...

- اولاً من نیستم و دامونه، ثانياً با عرض شرمندگی این رابطه دو طرفه نیست. من الان دارم کار می کنم...

قبل از این که دوباره صحبت کنند پیام مسنجرم را مبنی بر ایمیل جدید می بینم. میعاد است. پیام را باز می کنم و نوشته را می خوانم.

- مرصاد...

به قوامی نگاه می کنم:

– بله؟

– گوش دادی چی گفتم؟

– نه...

از رک بودنم جا می خورد، ادامه می دهم:

– میعاد بهم میل زده، می خواد من با پدر آزاده حرف زنم.

تای ابرویش را بالا می اندازد:

– چرا؟ مگه قرار نشد خودشون کارا رو انجام بدن؟

– علتش اینه که بی عرضه ان... مشخص نیست؟

– آخه تو حرف بزنی که چی بشه؟

نیشخند می زنم:

– که کم کم ادامه ی کارها روی دوش من بیفته. اینا هم کیف دنیا رو بکنن. می شناسمشون چقدر آدمای کثیفین.

چند دقیقه ای با قوامی حرف می زنم و بعد از قطع تماس به طراحی سوالات ادامه می دهم. تمام که می شود، لپ تاپ را برمی دارم و به اتاق کارم می روم. پرینتر را به لپ تاپ وصل می کنم و از سوالات پرینت می گیرم. و بعد در پوشه ای در کیفم می گذارم. به پذیرایی می روم و شروع به تماشای تلویزیون می کنم. فیلم ها و برنامه ها خسته کننده اند. ساعت نه است و من به شدت بی حوصله ام. تلفن را برمی دارم و شماره ی سانیا را می گیرم. چند بوق می خورد و بعد صدای خواب آلودی را می شنوم:

– بله؟

– منم...

با همان خواب آلودگی می گوید:

– تنها کسی که عادت نداره سلام کنه خودتی... چرا می پرسم؟

بی قید می گویم:

– نمی دونم، از خودت بپرس.

– عجب یاد من افتادی...

– عجب جمال شماست. بنده همیشه هستم.

- منم همیشه هستم...

- شاید هر دو توی یه مکان و زمان اشتباه هستیم.

- منظور؟

- مثلا من الان می خوام بینمت...

- متوجهی خواب بودم؟

- بله فهمیدم، الان وقت خوابه؟ یه ساعت دیگه می بینمت.

صدایش کشدار شد:

- ول کن...

- نه... می بینمت. کافه هوکا

- چرا اونجا؟

- چون من می گم...

تماس را قطع می کنم. ناخودآگاه اسم این کافه در ذهنم می آید و بعد هم نام بهشت... لبخند روی لب هایم می نشیند. بهشتی که جانم را نجات داد را چطور می توانم از یاد ببرم؟ فکر می کنم تا مدت ها نامش در خاطرم بماند و آن بهشت خاکی... بهشت زمینی. از جا بلند می شوم و تازه می فهمم در هنگام حرف زدن با قوامی نیم تنه برهنه بوده ام. می خندم و لباس می پوشم و بعد از برداشتن کیفم، از خانه بیرون می روم. پیاده به طرف همان کافه می روم و چهل دقیقه بعد می رسم.

سانیار در کافه نشسته است. آرام و با خونسردی کامل به طرفش می روم، کیفم را که روی میز می گذارم چشمانش را ریز می کند:

- الان حفته کتکت بزوم.

با لبخند می گویم:

- ادعای کاری که توانش رو نداری نکن.

- منو دست کم نگیر..

- دست کم نمی گیرمت، واقعیت ها رو در نظر می گیرم...

زیر لب می گوید:

- کم نیاری...

می خندم و جواب نمی دهم. به میزی نگاه می کنم که دفعه ی پیش، من و بهشت، پشت آن نشستیم و آن بستنی عجیب و غریب را خورد. سعی می کنم نامش را به یاد بیاورم. گارسون که می آید سفارش همان بستنی را می دهم. می خواهم کمی از نگاه دیگران به دنیا بنگرم، تمرین خوبیست. گارسون که می رود سانیا با کمی تعجب نگاهم می کند. می پرسم:

- چیه؟ جن دیدی؟

- تو اصلا می دونی اینی که سفارش دادی چیه؟

بی قید می گویم:

- فکر کنم بستنیه...

بی حرف به اطراف نگاه می کند و بعد می پرسد:

- تو چرا هی اون طرفو نگاه می کنی؟

به جهت دستش نگاه می کنم. همان میز را می گوید.

- من فقط یه بار اون جا رو نگاه کردم.

- خوابی؟ از وقتی اومدیم ده بار چشمات چرخیده اونطرف. اگه میزه خالی نبود فکرای دیگه ای می کردم.

انگشت اشاره ام را به طرفش می گیرم:

- شانس آوردی که خالیه وگرنه خودم برای عوض کردن طرز فکر ت وارد عمل می شدم. منم که می شناسی...

یه کم بی صبرم.

- می دونی به خاطر دوستیمون چقدر حرف شنیدم؟

ناگهان دهانش باز می ماند. من هم با تحیر به او نگاه می کنم. به خاطر دوستی با من حرف شنید؟ یعنی من از

هیچ کس نشنیدم که او یتیم است؟ او حرام زاده است؟ مگر من به خاطر او در دهان کسی که این حرف را زد

نکوبیدم؟ حال به خاطر من از مردم حرف شنیده.

- مرصاد من...

آرام می گویم:

- چه خوب... کم کم دارم می فهمم کسایی که دوست صداشون می کردم چقدر بهم لطف دارن. خوبه که آدم

نظرا رو بشنوه... تو روش بگن نه پشت سرش. خوبه که آدم بفهمه دوستی نداره.

به تته پته افتاده است.

- منظورم... من...

باز هم آرام می گویم:

- چون دوستانم دشمنند و دشمنان دوست، وا می نهم بعد از تو آن ها را به آنها...

خودش را باز میابد:

- مرصاد یه دقیقه حرف نزن.

در چشمانش خیره می شوم. باز هل می شود و مرا به خنده ای تلخ می اندازد:

- جالبه سانیار... جلوی همه ازت طرفداری کردم. هر کی ازت بد گفت جوری زدم تو دهنش که تا یه هفته

حرف نزنه... حالا دارم از بهترین دوستم این حرفا رو می شنوم. خوبه که شوخی شوخی همه چیز جدی می شه.

حداقل واقعیت ها همین جوری تو چشم آدم میان. همینجوری واسه ی آدم آشکار می شن. همینجوری همه

چیز به هم میریزه... برای منم اهمیت نداره که کی در مورد چی فکر می کنه. من برای هیچ کس زندگی نمی

کنم اما فکر می کردم حداقل تو یه نفر منو می فهمی. تمام تصوراتم از بین رفت.

از جایم بلند می شوم و از جایش می پرد. تا به حال انقدر جدی ندیده امش:

- بشین سر جات...

در چشمان قهوه ای گرمش خیره می شوم و هیچ نمی گویم. باز می گوید:

- بشین تا منم یه چیزایی رو بهت بگم. بشین تا یه طرفه به قاضی نری که راضی برگردی.

آرام سر جایم می نشینم. واقعا دلم یک توضیح می خواهد. نمی خواهم تنها دوستم را از دست بدهم. کسی که

سالم است و من ناسالم را به دوستی پذیرفته است را نمی خواهم از دست بدهم. گارسون می آید و می رود و

من از اشتها افتاده ام. با دستم روی میز اشکالی می کشم و منتظر شنیدن حرف هایش می شوم.

- ببین مرصاد، نه تو به من لطف کردی که منو به عنوان دوست پذیرفتی نه من. سر هم منت نداریم... دو نفر

بودیم، هر دو یه جور جامعه گریز بودیم، اما حرف من این نیست. من هیچوقت تو کارای تو دخالت نکردم و تو

هم همینطور اما من دیگه نمی تونم ببینم اولین و بهترین دوستم داره با سر می ره تو چاه.

چاه؟ من تازه سر چاهم؟ چرا پس خودم را در اعماق آن حس می کنم؟

- با خودت فکر نکن تو ته خطی... نه تو ته خط نیستی چون من نمی دارم باشی، دیگه نمی دارم. برخلاف

اونچه که فکر می کنی همه در مود تو بد فکر نمی کنن. فاطمه امروز گفت...

- فاطمه؟ فاطمه می دونه من چکاره ام؟

- فاطمه نمی دونه، اما وقتی می بینه من نه صبح روزی که تعطیلم، به جای اینکه پیش اون باشم میام بینم دوستم چکارم داره؛ درک می کنه. اون می شناستت و می دونه تو دور شدی، خیلی دور. یعنی مشخصه...  
 اخم می کنم:

- از چی دور شدم؟

به اطراف اشاره می کند:

- از مردم، از دنیا...

اشاره ای زیبا به آسمان می کند و من دلم می گیرد:

- از خدا...

انگار کسی معده ام را در دستش گرفته و می فشرد. ادامه می دهد:

- آخرین باری که رفتی مشهد کی بود؟

تمام اعضای بدنم فریاد می زنند و عجیب است که قلبم آرام است.

- نه سالت بود. آخرین باری که نماز خوندی....

چهره ی سید از جلوی چشمانم رد می شود، ده سالم بود. چقدر ذوق داشتم. نمی گذارم بیش از این ادامه دهد:

- تو از خیلی چیزها خبر نداری و مثل خیلی ها، مثل فاطمه، داری زود قضاوت می کنی. به جد همون سیدی که

بانی آشنایی من و تو بود، قسم می خورم، من خدا رو فراموش کردم چون اون منو فراموش کرد اما... من دارم

خودمو می اندازم جلوی چشم خدا، بهش می گم منم هستم. این پایین رو هم ببین. حالا هر چقدرم دیر باشه.

شاید اون کسی بود که بهم تلنگر زد اما من کسی ام که زندگیم خراب شده و دیگه درست نمی شه. من اونمی

ام که دست انداختن دور گردنش و دارن ذره ذره خفه ش می کنن. یه وقتایی هم بهش سیخونک می زنن که

هی، خدا رو یادت باشه. وقتی اولین فکر یه آدم فقط نفس کشیدن باشه، فقط نفس کشیدن رو یادش می مونه.

من خودکشی بلد نیستم وگرنه تا الان صد بار به جای خالی کردن گلوله تو سر این و اون خودمو خلاص کرده

بودم. من دارم خودمو به روی خدا میارم بینم اونم این کارو می کنه یا نه!

نگاهم می کند:

- چکار کردی؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره.

نفس عمیقی می کشد:



- من نمی گم تو با کارایی که کردی با یه توبه بخشیده می شی، عقوبت کارت رو می بینی چون سنت خدا رو شکستی اما...
- مکثی می کند و ادامه می دهد:
- نماز خوندی؟
- نماز؟ نه...! منی که جایم در موتورخانه ی جهنم است نماز به چه کارم می آید؟
- دعا کردی؟
- شروع کرده به رگباری سوال پرسیدن. مرا چه به این کارها...
- توسل کردی؟
- خدا همین الان به تو توسل می کنم که نگذاری مشتم را در دهانش خورد کنم، این بهترین دوست را...
- ازش مغفرت خواستی؟
- نه، نه، نه، نه... راضی شدی؟
- بعد به طرفش خم می شوم:
- ببینم، تو جای خدا بودی، بنده ای مثل منو می بخشیدی؟
- لبخند می زند:
- این فرق آدما و خدا رو مشخص می کنه، خدا برای همین خداست. کاملاً با تصورات تو فرق داره.
- تا اونجایی که می دونم خدا منتقم جباره.
- خدا تو اب رحیم هم هست... تو توبه کن، بقیه ش با خودش.
- توبه ی گرگ مرگه. بعدشم توبه ی هرکاری توی همون کاره. من روزه مو قضا نکردم که شصت و یک روز روزه بگیرم به جاش..
- با صدای آرام و شمرده شمرده ادامه می دهم:
- من، آدم کشتم. اونم نه یکی، نه دو تا... شمارش از دستم در رفته.
- دخیل آن حرمم، بنده ی آن کرمم... یه دفعه امتحان کن نشد بیا یقه ی منو بگیر.
- تو این وسط چکاره ای؟ پیام یقه ی تو رو بگیرم که چی بشه.
- در چشمانم خیره می شود:
- تمام ثانیه های بندگیمو با یه آه تو از بخشیده نشدن عوض می کنم رفیق.

کاش ای کاش که ادامه ندهد. من به تمرکز نیاز دارم و این ها تمام تمرکز را به هم می زند. تمام این حرف ها نمی گذارد من آنقدر بد باشم که بتوانم بی اعتنا به دنیا کارهایم را پیش ببرم. چند دقیقه ای در سکوت سپری می شود تا این که دوباره، سانپار سکوت را می شکند:

– فاطمه از این که نتوانسته بود موقعی که بیمارستان بودی بیاد عیادت، ناراحته. یه روز که راحت تری مشخص کن می خوایم بیایم سرت خراب بشیم.

لبخند می زنیم، هر دو با هم و همزمان. آن قدر که با هم گشته ایم حتی لبخندهایمان هم شبیه هم است. می گویم:

– تو که کارت خراب شدن رو سر این و اون... اینم روش.

می داند شوخی می کنم، حتی در جدی ترین حالت هایم هم می توانم شوخی کنم و او این را به خوبی می داند.

– تلافی روزایی که تو سر من خراب شدی.

کم نمی آورد. از همان خصلت هایی که از من گرفته است، که به یادم می آورد شعری که فروغ موقع پریدن از روی آتش چهارشنبه سوری همیشه می گفت:

" سرخی تو از من، زردی من از تو "

و به یادم می آید مهتاب کوچک را که سعی می کرد این جمله را تکرار کند و جمله ای می گفت که به همه چیز شباهت داشت جز همین جمله.

– چی تو ذهنته؟ بگو خودتو راحت کن.

– می دونی چند وقته نرفتم سر خاک مهتاب؟

تلخ نگاهم می کند و جواب نمی دهد.

– می دونی اسامه برگشته؟

نگاهش این بار تیز و برنده است.

– برگشته؟ برای چی؟

زمزمه می کنم:

– نمی دونم. اصلا نمی دونم.

– می خوام من مواظب باشم....؟

پیشنهادش اصلا خوب نیست. نمی گذارم ادامه بدهد:

- نه، اسامه کسی نیست که تو بتونی زاغ سیاهش رو چوب بزنی. خیلی باهوش تر از این حرفاست.

- پس می خوای چکار کنی؟

- می ذارم همه چیز خودش جلو بره. بالاخره معلوم می شه برای چی اومده.

- من نگرانم مرصاد.

- من از موقعی که قضیه رو فهمیدم تا الان یه جنگ درونی دارم. نمی تونم دنبال کارشو بگیرم نمی تونم هم

ولش کنم. توی برزخ موندم...

کمی از بستنی ام می خورم و ادامه می دهم:

- خیالم راحت اسامه آدمی نیست که بخواد به اطرافیانم صدمه بزنه.

- از کجا می دونی.

آب دهانم را قورت می دهم:

- نمی دونم، حدس می زنم.

نفسش را به بیرون هل می دهد:

- آه خدایا... مرصاد باید یه کاریش بکنی.

- چکار کنم وقتی نمی تونم؟

- نمی تونی؟

دست هایم را روی میز می گذارم:

- من واقع بینم. من می دونم نمی تونم تنهایی از پس اسامه بریام. نمی خوام هم حساسش کنم.

- روی کمک دامون یا میعاد نمی تونی حساب کنی؟

- اگر هم بخوام این دو تا توی آخر لیستن. مشکل من و اسامه مشکل خانوادگی هست اما به خانواده ربطی

نداره.

و فکر می کنم کاش قوامی می توانست برای حل مشکل اسامه کمک کند. شاید می توانست بفهمد او برای

چه به ایران آمده. سعی می کنم موضوع را عوض کنم، فکرم دیگر کار نمی کند:

- زنگ بزنی فاطمه، آماده بشه برای ناهار بریم دنبالش که بریم رستوران.

نیشخند می زند:

- فکر کردی همه مثل خودتن؟

غرولند می کنم:

- مرض... خوبی هم بهت نیومده.

- من زنگ می زنم ولی نتیجه ش رو می دونم.

لبخندی گوش تا گوش می زنم:

- منم می دونم.

انگشت اشاره اش را به طرفم می گیرد:

- خیلی پررویی...

با همان لبخند می گویم:

- کمال هم نشین در من اثر کرده...

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می آورد و تماس می گیرد. سلام با لبخندش به من ثابت می کند کسی که

پشت خط هست، فاطمه است. خم می شوم و گوشی را به سرعت از دستش می کشم. به اعتراضش فقط

لبخندی تمسخرآمیز می زنم و موبایل را کنار گوشم می گیرم:

- سانیار...

- سلام فاطمه.

کمی مکث می کند و با تردید می گوید:

- آقا مرصاد؟

می خندم.

- تیریه توی تاریکی! نه؟

- نمی دونم چرا انتظار دیگه ای داشتم.

با پررویی تمام می گویم:

- منم نمی دونم چرا. واقعا چرا؟

قبل از آن که چیز دیگری بگوید سریع ادامه می دهم:

- سریع حاضر شو بیایم دنبالت بریم رستوران.

- رستوران؟ داری به من می گی بریم رستوران؟

از جدیتش خنده ام می گیرد. خوب می دانستم که به اینجا می رسیم برای همین این پیشنهاد را مطرح کردم. از سکوتم نهایت استفاده را می برد:

- پاشین بیاین اینجا... با هردوتونم. به سانیار هم بگو حرف رستورانو نزنه...  
تماس را قطع می کنم.

- باز من گناهکارم؟

نگاهش می کنم. گناهکار؟

- نه خیر... باز من طلبکارم.

و از جایم بلند می شوم. نگاهم دوباره به همان میز میفتد. جالب بود اگر بهشت اینجا می بود. چقدر ممکن بود از دیدنم جا بخورد. شاید هم فرار می کرد. حساب را روی میز می گذارم و به همراه دوست صمیمی ام خارج می شویم و به طرف خانه اش به راه می افتیم. در راه رضوان را می بینم که مشغول پیاده رویست و از رو به رو می آید. ساعت های پیاده روی اش رندوم نیست. ساعت های مشخصی را به ورزش می پردازد. به ادب برایش سر تکان می دهم و از کنارش رد می شوم. سانیار با این که حرکت من و لبخند ملیح رضوان را دیده چیزی نمی پرسد. از او ممنون می شوم.

جلوی درب خانه می رسیم. سانیار آیفون را می زند و در باز می شود. حیاط را رد می کنیم و وارد آسانسور می شویم. فاطمه جلوی در منتظر ورودمان است. چشم از سانیار بر نمی دارد. عجب مهره ی ماری دارد این مرد... سلام می کنم و جواب می شنوم. چادرش را روی سرش جا به جا می کند و کنار می رود. کفش هایم را درمی آورم و بعد از سانیار وارد می شوم. راهروی سمت چپ به پذیرایی می رسد و در کنار پذیرایی کوچک، آشپزخانه ی این قرار دارد. دو در اتاق ها، در راهروی رو به روی در اصلی هستند و در انتهای راهرو، حمام و سرویس بهداشتی قرار گرفته است. به تعارف فاطمه لبخند می زنم و به طرف آشپزخانه می روم:

- بوهای خوبی میاد.

فاطمه مثل فشنگ از کنارم رد می شود:

- به خدا اگه بذارم ناخونک بزنی.

سانیار قهقهه می زند:

- سابقه ت خرابه.

انگشتم را به طرفش می گیرم:

- کار خودته، من که اهل ناخونک زدم نیستم. هستم؟

کلمه ی آخر را رو به فاطمه می گویم. جواب می دهد:

- اون که صد در صد.

و بعد با کمی مکث می گوید:

- البته تو خواب...

"واقعا که" ای می گویم و به سنگ این تکیه می دهم. فاطمه کنار گاز می ایستد و می گوید:

- چه خبر داداش؟

تا می آیم جواب بدهم موبایلم زنگ می خورد. دامون است:

- مرصاد امروز چکاره ای؟

- اولاً سلام. ثانياً تا شب کلاس دارم. چطور؟

- خب پس فردا بیا می خوام لیست اسامی کسانی که برام مهمن رو بهت بدم.

سر جایم خشک می شوم.

- برای چی؟

- منظورت چیه؟

مشکوک تر می شوم:

- برای چی تو باید لیست اون اسامی رو به من بدی؟ بعدشم؛ کار من با قوامی هنوز تموم نشده.

- برای همین زنگ زدم. فردا کار قوامی رو تموم می کنی و میای تا لیست رو بهت بدم. باید بدونی می خوام

از کیا محافظت کنی و قراره کیا رو بکشی.

نفس عمیقی می کشم:

- من هنوز آمادگی...

- آمادگی نمی خواد. منم وقتشو ندارم. باید کار این قوامی تموم بشه... همین فردا. می فهمی؟

بی توجه به نگاه های خیره ی فاطمه و سانیار زمزمه می کنم:

- فهمیدم.

سانیار خیره خیره نگاهم می کند. سرم را بالا می گیرم و می گویم:

- چیزی شده؟

یکی از ابروهایش را بالا می دهد، کمی دهانش را باز می کند و سرش کج می شود؛ انگار که دارد عمیقا فکر می کند تا کلمات مناسب را بیابد می گوید:

- نه... چیزی نشده.

سریع از جایم بلند می شوم:

- فاطمه مرسی از مهمون نوازیت. باید برم.

اعتراض می کند:

- چرا خب؟ من ناهار درست کردم...

کاملا به طرفش برمی گردم و نگاهش می کنم:

- باور کن مجبورم. ولی یه روز میام یه هفته اینجا تلپ می شم. باشه؟

سانیار است که می گوید:

- هر دفعه که میای از این قول ها می دی.

دلخور نگاهش می کنم:

- تو که بهتر از همه می دونی چرا... تو دیگه چرا اینو می گی؟

قبل از این که جواب بدهد به سرعت ادامه می دهم:

- باید یه کاری رو تموم کنم. بعدش، اگه بودم، به اندازه ی سی و پنج سال می خوام زندگی کنم.

خارج شدن از خانه ای که احتمال نود درصد می دهم دیگه به آن برنگردم خیلی سخت است و به همان اندازه

ادامه ی راهی که پا در آن گذاشته ام. باید برنامه ریزی کنم، در راه رفتن به دانشگاه با قوامی تماس می گیرم و

همه چیز را برایش می گویم. به صحنه سازی نیاز دارم. همه چیز را در این مورد روی دوش او می اندازم و بعد

به فرهاد زنگ می زنم. ساعت هشت و نیم امشب با پدر آزاده قرار ملاقات دارم. ملاقاتی که هیچ جایش

عاقلانه نیست و من وقت فکر کردن ندارم. همه ی اتفاق های مهم باید در طی دو روز برایم بیفتد و من می

ترسم که کم بیاورم. واقعا می ترسم.

\*\*\*

ساعت هشت و نیم است و من در محلی که برایم تعیین کرده اند نشسته ام. منتظرم تا پدر آرزو تشریف فرما

شود. شاه مملکت هم بود ورودش را یک ربع طول نمی داد. دستی در موهایم می کشم و سعی می کنم به نگاه

خیره خیره ی افراد داخل سالن توجهی نکنم. عمارت عجیبیست. آنقدر وسایل آنتیک در آن به چشم می خورد که گاهی فکر می کنم بهتر بود روی آدم هایش هم کاور می کشیدند تا به خود عمارت هم بیاید. مردی در کت و شلواری گرانقیمت به سویم می آید. به خودم زحمت بلند شدن نمی دهم. حداقل در ظاهر این منم که به آن ها برتری دارم. می خواهم کمی چهره ی دیگرم را نشان بدهم. از این صورت میانسال بر نمی آید که بخواهد به راحتی وا بدهد و از من هم بر نمی آید که بخواهم میدان را واگذار کنم. گرچه؛ رغبتی هم به نگه داشتن این تاج کثیف و آلوده به بیماری طمع فرهاد ندارم. ارزانی خودش...!

مرد رو به رویم می نشیند:

- فکر نمی کردم مردی که دخترم رو دزدیده خودش بیاد تو خونه م.

- اشتباه کردین...

- چی می خوای؟

انگستانم را در هم قفل می کنم و دست هایم روی زانویم می گذارم.

- اکستازی...

و حالم از این کلمه به هم می خورد. قبل از این که عکس العملی نشان بدهد می گویم:

- البته می دونم سناریوی مزخرفیه و اگه من نویسنده ش بودم یه جور دیگه عمل می کردم که حرف توش نیاد

اما بدبختانه من دقیقا کاره ای نیستم اما...

- پس برو بگو بزرگترت بیاد.

- اگه می داشتین حرفمو بزنم می گفتم که من هیچ کاره ی همه کاره ام. اگه واقعا دخترتو زنده می خوای باید

محموله ی اکستازیتو به من بدی. باور کن این کارو نکنی من چهره ی خشن تری رو از خودم به نمایش می

ذارم و مطمئن باش اصلا تمایلی به دیدنش نداری جناب...

کمی مکث می کنم تا نام فامیلش به ذهنم بیاید:

- آها... جناب شکوهی. داشتم می گفتم. فکر نکن من بی پشتوانه اومدم اینجا. قبول دارم احمقانه ست اما

همونطور که گفتم من نویسنده ش نیستم؛ اما ادیتورش خودمم... و وقتی من چیزی رو ویرایش کنم؛ حل شدن

کار ردخور نداره. پس بیا مرد و مردونه حرف بزنیم. اگه دخترت برات اهمیت داره... که می تونیم به توافق

برسیم. اگه نداره که... من کاری نمی تونم بکنم.



نمی توانم بگویم دقیقا از این چهره ی دیگرم چقدر بدم می آید. کشیدن دخترها و زن ها به موضوعاتی چنین، فقط از یک نامرد برمی آید و من چقدر قشنگ دارم نقش یک نامرد را بازی می کنم. منتظر می مانم تا فکر کند. به نظر مرد خانواده می آید. ولی فقط به نظر... چون یاد گرفته ام بر اساس چهره و صورت ادم ها شخصیتشان را شناسم. نمونه اش خودم... از ظاهر تا باطنم یک دنیا راه است و از باطن تا ظاهرم یک لحظه... چه زندگی غریبیست.

بقیه ی کار را به خودش می سپرم. باید فکر کند تا بین زندگی دخترش و آن قرص های لعنتی یکی را انتخاب کند. تنهایش می گذارم و کسی هم جلوی رفتنم را نمی گیرد. می خواهم به قوامی زنگ بزنم اما همان لحظه دامون تماس می گیرد.

- بله؟

- مرصاد پاشو بیا اینجا.

- الان؟ این موقع شب؟

- آره بیا می خوام بهت اسامی رو بدم.

- فکر کردم گفتی...

- پشیمون شدم. بعدا هم می تونی حساب قوامی رو بررسی. این واجب تره.

- باشه اومدم...

به محض قطع کردن تماس توحید زنگ می زند.

- سلام... کاری داری؟

- سلام. آقای قوامی کاری داشتن به من گفتن بهتون بگم.

- خب بگو...

- ازتون می خوایم به محض گرفتن اسامی از اونجا خارج بشین.

صد در صد به مکالمه ام گوش داده اند:

- چرا؟ اینجوری که دامون بیشتر شک می کنه.

- مطلع شدیم امشب یکی از مقامات قراره دامون رو توی منزل شخصیش ببینه. ایشون از این که شما برای ما کار می کنین مطلعن و یک بار چهره تونو دیدن فقط اسم شما رو نمی دونن. اگر دیده بشین...
- باشه فهمیدم. اسامی رو به شما می دم و بعد...
- بعد باید ناپدید بشین.
- تا حالا کسی بهتون گفته راه حالاتون فضایی ان؟ من گم و گور بشم دامون همه ی خانواده مو می کشه.
- ما محافظت ازشون رو به عهده می گیریم.
- نیشخند می زنم:
- نه ممنون ریسکش بالاست. من همراهشون می مونم.
- آقای...!
- لطفا ادامه ندید... همین که گفتم. وقتی من بیرون رفتم میعاد و فرهاد رو هم دستگیر می کنین دیگه؟
- بله... موفق باشید.
- سریع ماشین می گیرم و به طرف خانه ی دامون می روم. از تاکسی که پیاده می شوم میکروفون را غیر فعال می کنم و به طرف خانه می روم. قبل از رسیدن، خدمتکار دامون در را برایم باز می کند، بدون آن که توجهی به حضورش نشان دهم وارد خانه می شوم. می دانم دامون در اتاق مطالعه اش است، اما قبل از این که به طرف در بروم بادیگارد دامون جلویم را می گیرد:
- آقا توی استخر هستند.
- الان وقت شنا کردن است؟ به بادیگارد اجازه می دهم بازدید بدنی را انجام دهد و با آن ردیاب مسخره اش به دنبال هر چیز غیر طبیعی بگردد. من که جز یک میکروفن یک طرفه ی غیرفعال در ساعتیم چیز دیگری ندارم. وارد محوطه ی زیرین ساختمان که می شوم دامون را می بینم که در حال بیرون آمدن از استخر است. حوله ی تنی اش را بر می دارد و به من خوش آمد می گوید اما مکث های بی موردی را در رفتارش می بینم. روی دو صندلی می نشینیم و بی حرف به هم نگاه می کنیم. انگار دارد رفتارهایم را آنالیز می کند. در آخر خودش سکوت را می شکند:
- می دونی امروز کی اینجا بود؟
- شانه ای بالا می اندازم:
- از اونجایی که این چند وقته قدم نحس اسامه تو زندگیم باز شده، حدسم اسامه ست.

نیشخند می زند:

- آره اسامه اینجا بود.

بی اعتنا می گویم:

- نمی خوای یه چیزی بپوشی؟ زمستونه یخ می زنی.

- از کی تا حالا به فکر سلامتی منی؟

دستم را در هوا تکان می دهم:

- برو بابا دلت خوشه. من چی می گم تو چی جواب می دی.

اخم می کند:

- می دونی سزای خیانت به من چیه؟

اوضاع از بیخ و بن به هم ریخته، امکان ندارد... شاید هم یک دستی می زند. سعی می کنم خونسرد به نظر بیایم.

- احتمالا مرگ... چطور؟

- نمی دونستم با اطلاعات کار می کنی.

خدایا از این مخمصه رها شوم قول می دهم... قول می دهم خودم قوامی را می کشم. به طرفش خم می شوم:

- مغزت ضربه خورده حضرت والا... اگه نمی خوای تکلیف منو مشخص کنی برم.

از جایم که بلند می شوم و برمی گردم مهران چند متری عقب تر می بینم. حضور مهران، یکی از مزدوران بی

رحم دامون، اصلا نشانه ی خوبی نیست. لبم را به دندان می گیرم و می گویم:

- فعلا عمو...

صدای کشیده شدن صندلی روی سطح و بعد صدای دامون را می شنوم.

- خیلی وقت بود بهم عمو نگفته بودی.

بدون آن که برگردم و نگاهش کنم می گویم:

- ناراحتی می تونم حرفمو پس بگیرم. خداحا...

حرفم با دیدن کلتی که مهران به سرعت به طرفم کشیده است قطع می شود. اخمم غلیظ تر می شود:

- می فهمی داری چه غلطی می کنی؟

- داره کارشو انجام می ده.

صدای دامون مته ای روی اعصابم شده است.

- پس بهش بگو کارشو انجام نده وگرنه مجبوری یه دیوونه ی دیگه رو از امین آباد برای محافظت بیاری.

صدای پوزخندش را به وضوح می شنوم:

- می دونی مرصاد، من فکر می کنم باید دنبال یه قاتل بهتر از تو باشم. کارمو تو راه نمی اندازی...

- گشتم نبود، نگرد...

صدای دو شلیک همزمان در گوشم می پیچد و در همان لحظه دردی کشنده در بازو و قفسه ی سینه ام از پا

درم می آورد و با صورت روی زمین می افتم.

\*\*\*\*\*

سوزش طناب های دور دستم در مقابل درد قلبم و گلوله ای که از بازویم خارج نشده هیچ است. دامون جلو می

آید و موهام را در دستش می گیرد و سرم را به عقب می کشد. ناچار به چشمانش زل می زنم. پوزخند می زند:

- شکنجه شدنت باید دیدنی باشه، چون من ازت هیچ اطلاعاتی نمی خوام؛ فقط می خوام بابت لو دادن من

زجر بکشی.

دستش را بلند می کند ولی نمی دانم به چه قصدی، در میدان دیدم نیست. لحظه ای بعد حرکت دستش را می

بینم و چیزی به صورتم برخورد می کند. سوزش و درد همزمان در تمام صورتم پخش می شود. دوباره موهای

نیمه بلندم را می گیرد و می کشد:

- فکر می کنی چند ساعت طول می کشه تا صورتت رو از بین ببرم؟

خونابه ی دهانم را در صورتش تف می کنم.

- از اسید استفاده کنی زودتر به نتیجه می رسی.

با نفرت صورتش را تمیز می کند:

- از پررو بودنت خوشم میاد ولی برای خراب کردن صورتت یه راه دیگه هم هست.

- من درد رو حس می کنم ولی ارزش نمی ترسم. هر کاری دلت می خواد بکن.

سردی تیزی چاقو را روی صورتم حس می کنم و بعد تمام عصب های روی صورتم آتش می گیرند. نمی توانم

خوددار باشم، با تمام وجودم فریاد می زنم. خون از کنار صورتم سرازیر شده و من نفس زنان به صورت

پسرعموی پدرم نگاه می کنم. این؛ انسان نیست. شیطان مجسم است. چشم هایم را می بندم و سعی می کنم

سوزش زخمی را که کنار صورتم افتاده فراموش کنم که صدایش را کنار گوشم می شنوم:

- می دونی نامردی چیه؟

سر انگشتانم را با تمام قدرتی که برایم باقی مانده در کف دستم فرو می کنم.

- نامردی اینیه که من الان نشونت می دم مرصاد... بدی در مقابل بدی. در ضمن، هیچ کسی هم دنبالت نمی گرده. قوامی که قرار بود تو بکشیش؛ الان روی تخت بیمارستان داره می میره. فکر نکنم به شب بکشه... و تو، هنوز باهات کار دارم.

هیچ کدام از کلماتش در گوشم نرفته اند جز نامردی ای که می خواهد نشانم بدهد. می شناسمش که چه جنس خرابی دارد اما اصلا نمی توانم فکر کنم نامردی اش در چه حد می تواند روانم را به هم بریزد. نگاهم به در رو به رویم می افتد و بعد تازه متوجه اتاق خالی از وسایل می شوم. دامون در را باز می کند و صدای جیغ کسی در گوشم می پیچد. با حیرت به دامون نگاه می کنم.

- این کیه دامون...؟

نیشخندش اعصابم را به هم می ریزد و درد قلبم را تشدید. سعی می کنم صدایم را بالا ببرم:

- این کیه لعنتی؟

جلو می آید و رو به رویم می نشیند. دستش را روی قلبم می گذارد و می گوید:

- چقدر تند می زنه؟ نمی ترسی بایسته؟

صورتتم در هم می رود:

- به درک... جواب منو بده.

عقب می کشد:

- فعلا می دارم همینجوری بمونی... ولی سعی کن زیاد به خودت فشار نیاری؛ چینی بند زده ی قلبت طاقتشو نداره. داره؟

به جلو خم می شوم؛ دیگر کتف هایم را حس نمی کنم. آنقدر پایین می روم تا سرم به زمین برخورد می کند. صدای جیغ ناآشنا در فکرم جولان می دهد. هر کسی می تواند باشد... اگر دامون بخواهد سد آیدین در برابرش هیچ است؛ اگر مرصده را بخواهد می تواند... خدایا! فکرم به هیچ جا قد نمی دهد. فروغ نیست... دامون به فروغ نزدیک نمی شود چون می داند فرهاد به آتشش خواهد کشید. لعل؟ لعل که به من ربطی ندارد...

لب های خشکم را با زبان خشک ترم مثلا تر می کنم و روی طناب دور دستم متمرکز می شوم. باید شلش کنم، ترجیح می دهم در حال فرار کشته شوم تا زیر دسته شکنجه گران نسل ساواکی دامون اما فکر آن دختری

که هیچ در موردش نمی دانم فکرم را بر هم می زند. دامون انقدر رذل نبود، همه ی این ها زیر برادر ناتنی خوش غیرت من است. این را از ته دل می توانم شهادت بدهم.

سعی می کنم گره ی طناب را پیدا کنم. قوامی روی تخت بیمارستان است؟ خب باشد، مگر در تمام این دولت فقط یک قوامی است که مرا می شناسد؟ پس این توحید چه غلطی می کند؟ اگر آن گلوله ی بیهوش کننده ای که صاف در قفسه ی سینه ام نشسته بود، نبود، شاید فرصت فرار کردن داشتم اما... دامون تمام نقشه را طراحی کرده بود و من احمق نفهمیدم. گره را پیدا می کنم. فرهاد و میعاد دستگیر شده اند؟ کاش که شده باشند که اگر نشده باشند، دامون مرا نکشد میعاد قطعاً این کار را خواهد کرد. در اتاق دوباره باز می شود و یکی از مزدوران نتراشیده و نخراشیده ی دامون چلوی چشمم ظاهر می شود.

زیاد در شکنجه ی افراد تبحر ندارم و نمی توانم حدس بزنم کیوان قرار است چه کار کند. خودم می کشتم و کاری به شکنجه نداشتم اما این فرد قطعاً برای کشتن نیامده است. قطعه چوبی را از گوشه ی اتاق برمی دارد و با دو قدم به سمتم می آید و به سرم می کوبدش. اتاق دور سرم می چرخد، حس می کنم طناب را از دور دست هایم باز می کند اما اصلاً نمی توانم خودم را تکان بدهم. فقط برای کند کردنم از تکه چوب استفاده کرده. دست هایم را با فاصله از هم دو طرف بدنم به دیوار می بندد. دست هایم از شدت دردی که در بدنم پیچیده می لرزند.

موهایم را می گیرد و سرم را به عقب می کشد. صورت بی روح و چشمان تیره اش را می بینم و چانه ام را در احاطه ی دستانش حس می کنم. نیشخند می زند:

- حیف که قلبت طاقت نداره و گرنه برای شکنجه کردنت از روش های قشنگ تری استفاده کنم. می دونی که...

و بعد با تمام قدرت در صورتم می کوبد:

- اما شکنجه ی روحی قشنگ تره. دلم می خواد وقتی غیرتی می شی از نزدیک ببینمت. چیزای جالبی شنیدم.

فقط نگاهش می کنم. مغزم هیچ دستوری نمی دهد. نیشخندش جمع می شود و با صدای بلند می گوید:

- بیارش تو...

در دوباره باز می شود و دو نفر وارد می شوند. نور در صورتم می زند و نمی توانم ببینمشان. چشمانم را تنگ می کنم. هیکل کوچکی در احاطه ی هیکل بزرگتری تقلا می کند، بیش از این چیزی نمی توانم ببینم. در را که با

صدای بلندی بسته می بندند چشمانم تا آخرین حد گشاد می شود. این همه پستی غیر قابل تصور است. زیر لب با تحیر زمزمه می کنم:

- رضوان...

سیلی که در صورتش می خورد دیوانه ام می کند:

- دست بهش نرن بی شرف...

آنقدر که دست هایم را کشیده ام طناب ضخیم خراششان داده است. بهشت گوشه ی اتاق مچاله می شود. کیوان که به طرفش می رود فریاد می زدم:

- به ولای علی اگه نزدیکش بشی تیکه تیکه ت می کنم.

قلبم وحشیانه می خواهد قفسه ی سینه ام را پاره کند. مرد دوم به کیوان اشاره می کند:

- الان وقتش نیست، قلبش وایمیسته ها... صورتشو نگاه کن.

کیوان با اکراه جلو می آید و قرصی را زیر زبانم می گذارد و بعد از اتاق خارج می شوند. سرم را پایین می اندازم، نمی دانم از چه، شاید از شرم، شاید از بی حالی. صدای هق هقش می آید. صدایش می کنم، صدایم در نمی آید:

- رضوان...

جواب نمی دهد.

- بیا این جا... بیا دیگه.

خودش را روی زمین می کشد. هر دو می دانیم جز من بی دفاع و خدا هیچ کس دیگری را ندارد. کنارم می نشیند.

- نگاهم کن...

انگار باید در هر شرایطی حرفم را دو بار تکرار کنم.

- نگاهم کن...

سرش را بالا می آورد. رد خونی که از بینی اش جاری و روی چسب روی دهانش کشیده شرم زده ام می کند.

- صورتتو ببر نزدیک دستم.

ارام چسب را با دست راستم از روی دهانش می کشم. با تمام وجود هوا را می بلعد و بعد دوباره شروع به گریه می کند. وقت شناس....

- به من گوش کن، دستات که از جلو بسته شده. دست منو سعی کن باز کنی... باشه؟
- فقط نگاهم می کند و اشک ها هم همینطور روی صورتش جاری اند.
- بهت قول می دم نذارم اتفاقی برات بیفته.
- با بغص می گوید:
- اون دفعه هم همینو گفتم...
- لب بالایی ام را به دندان می گیرم:
- جدی نگر فتمش... اما خواهش می کنم بهم اعتماد کن.
- چرا؟
- چون اینجا فقط منو داری...
- جوابم قانعش کرده است. با دست های سردش به جان طناب دور دست راستم می افتد. آرام می گوید:
- دستتون داره خون میاد.
- کوتاه می گویم:
- می دونم.
- بعد آرام می گویم:
- نترس رگم نیست...
- خیلی سفت بستن. نمی تونم...
- خسته از همه چیز می گویم:
- ببین، منو نگاه کن... تو چشمای من نگاه کن.
- در چشمانم زل می زند:
- اگه فرار نکنیم من می میرم و تو رو هم بعد از بی آبرو کردن، می کشن. حالا بازش کن.
- چشمانش گشاد می شود و بعد به جان گره می افتد. سرم را پایین می اندازم و لبخند می زنم، برای ترساندن دخترها عجب راه کارساز و ناجوانمردانه ایست.
- آخ...
- به سرعت نگاهش می کنم:
- چی شد؟



صورتش از خجالت سرخ می شود:

- ناخونم شکست...

چند ثانیه ای نگاهش می کنم و بعد رد نگاهم را به طرف دستانش می کشم. از سر انگشت اشاره اش قطره قطره خون می چکد. بالاخره دست راستم باز می شود. سریع به جان طناب دست چپ می افتم و آن را باز می کنم. نگاهم روی دیوارهای اتاق می چرخد و روی دوربینی ثابت می ماند. دمای اتاق به طرز وحشتناکی پایین آمده و من تازه متوجه لباس نازک رضوان می شوم. نگاهش را روی خودم می بیند و خودش را جمع و جور می کند. از فکری که با خودش کرده از خودم بدم می آید. آرام از جایم بلند می شوم:

- سردته؟

سرش را به سرعت تکان می دهد:

- نه خوبم.

ولی لرزش بدنش را دارم می بینم. لباس خودم که نازک تر است و گرنه...

- نمی تونیم فرار کنیم، نه؟

به سرعت به طرفش برمی گردم.

- هنوز هیچی معلوم نیست...

روی زمین مچاله می شود:

- من برای چی...

یه طرفش می روم و رو به رویش می نشینم:

- من پاتو کشیدم وسط، خودمم می کشم بیرون. دارم بهت قول....

ضربه ی آرامی به در می خورد و دامن وارد می شود. مثلاً می خواهد بگوید مبادی آداب است. از جایم بلند می شوم:

- خیلی...

حرفم را قطع می کند:

- الان حال شنیدن فحش های بی نظیر و آنتیکتو ندارم. وقتی علیه مم کار می کردی باید فکر اینجا هم می بودی.

نگاهم از روی بادیگاردش می چرخد:

- پای این دختر و برای چی کشیدی وسط...

- من اونقدر که به نظر میاد نجیب نیستم. نامزد عزیزت...

می غرم:

- با من هیچ نسبتی نداره.

چشمانش سرد می شوند:

- واسه ی دروغ گفتن خیلی دیره.

کیوان و یک نفر دیگر به طرفم می آیند و دست هایم را از پشت به هم نزدیک می کنند. نگاهم می چرخد و

روی رضوان که دارد سعی می کند مچش را از احاطه ی دست دامون بیرون بیاورد، ثابت می ماند و بعد هم به

نفر سومی که وارد می شود. نفسم در سینه حبس می شود، اسامه است. نگاهم رویش ثابت می ماند.

- هیچوقت راضی به مرگت نبودم برادر...

نیازی نمی بینم جواب بدهم. به شعله ای که دارد تکه آهنی را در گوشه ی اتاق گرم می کند خیره می شوم.

تازه دیده امش... اسامه با دستکش تکه آهن را برمی دارد و به طرفم می آید و ادامه ی جمله اش را می گوید:

- برای همین تا جایی که بتونم زنده می دارم... تا زجر بکشی.

رضوان دیگر تقلا هم نمی کند. با حیرت به این صحنه خیره شده. زمزمه می کنم:

- لااقل اونقدر مرد باش که به یه دختر آسیب نزنی.

به طرفم خم می شود:

- من یاد نگرفتم اینجوری مرد باشم، خودت که بیشتر در جریانیه.

گرمای فلز را در نزدیکی صورتم حس می کنم. دامون می گوید:

- گفتم که می خوام صورتتو از شکل بندازم. باور نکردی...

سعی می کنم خودم را از تک و تا نیاندازم:

- منم بهت گفتم، از اسید استفاده کنی بهتر نتیجه می گیری.

نگاهی به تک تک افراد می کنم. باید کاری انجام بدهم وگرنه هیچ کدامان از زیر دستان این ها زنده بیرون

نخواهیم آمد. کیوان و مردی که مرا گرفته اند هر دو مسلحند، دامون در پنج متری ام در کنار رضوان ایستاده و

اسامه رو به رویم. نقشه ام را در چند ثانیه می ریزم و از ته دل دعا می کنم به خوبی پیش برود. زیر لب می

گویم:

...this is gonna hurt me -

با آرنج راستم به قفسه ی سینه ی کیوان می کوبم و سلاحش را با می گیرم و او که گیج می شود می چرخم. با پای راستم به قفسه ی سینه ی اسامه ضربه می زنم و در همان حال که تکه آهن گداخته را از دستش می گیرم با کلت به قفسه ی سینه ی مرد سمت چپم شلیک می کنم. دست راستم در حال آتش گرفتن است. به ثانیه نرسیده آهن گداخته را به طرف دامون پرت می کنم و از خدا می خواهم که او هوس نکند رضوان را جلوی خودش بکشد. خوشبختانه گیج شدنش باعث خوش شانسی من است، با برخورد آهن به سرش نقش زمین می شود. رضوان هم به سرعت به طرفم می دود و پشتم پناه می گیرد. اسامه که روی زمین افتاده بود از جایش بلند می شود و کیوان هم به خودش می آید. سوزش دست راستم در حال شدت گرفتن است. دلم می خواهد نعره بزوم، کلت را به سمت کیوان می گیرم و شلیک می کنم. رضوان جیغ کوتاهی می زند و اسامه قدمی به عقب برمی دارد. به طرفش نشانه می روم.

- چیه؟ خیلی وقته وحشی شدن منو ندیدی؟

از سوزش بی امان و درد پوست و رآمده ی دستم و بوی سوختن گوشتش به ستوه آمده ام. اسامه هم این را به خوبی می فهمد و دست هایش را بالا می برد:

- مرصاد دیوونگی نکن.

فریاد می کشم:

- دیوونگی؟ من الان به جنون رسیدم لعنتی...

در چشمانم زل می زند:

- می خوام شلیک کنی؟

- نه می خوام زجر کشت کنم....

اولین تیر را در زانویش می زنم. نعره می زند و روی زمین می افتد. رضوان آستینم را می کشد:

- تو رو خدا نکشش...

به طرفش برمیگردم:

- نکشمش؟ می دونی می خواست چه بلایی سرت بیاره؟

اسامه از همین غفلت لحظه ای ام استفاده و با نهایت سرعتی که می تواند فرار می کند. صدای آژیرپلیس را که می شنوم روی زانوهایم می افتم. دخترک هم کنارم می نشیند:

- چی شد؟

نهایت قدرتم را برای کشیدن نفس آخر استفاده می کنم و با دست به جسد کیوان اشاره می کنم:

- نیتروگیسیسیرین تو جیب اینه...

و بعد همه جا سیاه می شود

\*\*\*\*\*

دست سانپار را پس می زنم:

- حالم خوبه...

به زور می خواهد تکه های بدمزه و زیادی شیرین کمپوت آناناس را در دهانم فرو کند. چشمانم را گرد می کنم:

- یه بار دیگه این کارو بکن تا عواقبشم ببینی.

بی خیال خودش را روی مبل تک نفره ی چرم کنار تختم پرت می کند:

- خب، ماجرای این خانمو تعریف نکردی؟

تای ابرویم را بالا می اندازم:

- کدوم خانم؟

- همین رضوان خانم...

همان بهشتی که اگر وقتی من از حال رفتم آن قرص را زیر زبانم نمی گذاشت من برای همیشه می رفتم. بی

اختیار لبخند روی لب هایم می نشیند. نیش سانپار هم باز می شود:

- چه می خنده...!

و آرام شروع به خندیدن می کند که احتمالا آرامی اش به خاطر محیط بیمارستان است.

- کوفت... تو چه خوش خنده شدی!

- آخه فاطمه داره بیرون مخ دختره رو می خوره.

چشمانم را گرد می کنم:

- دروغ می گی.

ابرو بالا می اندازد. خنده ای کوتاه می کنم.

- حالا ببینم این که حالش خوبه، چرا چسبیده به بیمارستان نمی ره؟

شانه ای بالا می اندازم:

- چه می دونم من که تو مغز مردم نیستم.
- سری تکان می دهد و با موبایلش مشغول می شود. ضربه ای به در می خورد و کسی در را باز می کند. نگاهم روی محمدرضا قوامی ثابت می ماند که به آرامی وارد می شود و یک مرد که برجستگی کلتش را از زیر کتش تشخیص می دهم هم اسکورتش می کند. سانیا با نگاهی به او سلام می کند و بعد از اطاق بیرون می رود.
- سرم را در بالش نرم فرو می کنم و چشمانم را می بندم.
- کجای قیافه ی من به لالایی می خوره؟
- بیشتر شبیه عزرایلی برادر من. دارم برای مرگ آماده می شم.
- با تحکم می گوید:
- چشمتو باز کن.
- بی خیال می گویم:
- گوشام کار می کنه.
- صدای قدم هایش را می شنوم که به طرفم می آید. چشمانم را باز می کنم و دستش را که به طرف صورتم آمده می گیرم و مچش را می پیچانم. از گوشه ی چشم حرکت بادیگارد را که می بینم مچ محمدرضا را رها می کنم:
- شوخی بود...
- محمدرضا هم با حرکت سر حرف مرا تایید می کند و بعد به طرفم برمی گردد:
- شوخی بی جا بود.
- لبخندی گوش تا گوش می زنم:
- می دونم.
- و بعد دوباره چشمانم را می بندم، صدایش درمی آید:
- مرصاد...
- چشمانم را باز می کنم:
- بله؟
- نگاهش ناگهان جدی شده است.
- برادرت فرار کرده.

- میعاد؟
- نه اسامه... از کشور خارج شده. مشخصاتشو به اینترنت دادیم. دستگیرش می کنن.
- بعد از مکثی کوتاه می گویم:
- امیدوارم... در ضمن...
- نگاهم می کند:
- چی؟
- این دختره رو از اینجا ببرین. هرچی نزدیک من نباشه بهتره.
- روی مبل می نشیند:
- هنوز باهاش کار داریم.
- ابرویی بالا می اندازم:
- نگو که اداره ی اطلاعات منفجر شده و این جا مجبوری باهاش حرف بزنی.
- نه خیر خوشبختانه اداره سر جاشه...
- خیره خیره نگاهش می کنم:
- پس چی؟
- سری تکان می دهد:
- در اصل اون با تو کار داره؛ ما هم با اون کار داریم... تو هم...
- لبخند که روی لب هایش می نشیند به تندی می گویم:
- مسخره می کنی؟
- جوابش همان بله است اما می گوید:
- نه... پروسه ش پیچیده ست اما انگار باهات خیلی کار داره و برای همین از این جا تکون نمی خوره.
- خنده ای کوتاه می کنم:
- مردی مثلاً...!
- منظور؟
- یه ذره نامردی؛ مردیت رو لکه دار نمی کنه...
- تکرار می کند:

- منظور؟

قولنج گردنم را همانطور دراز کشیده می شکنم:

- هدف اطلاعات از استخدام شما چی بوده برادر؟

کم نمی آورد:

- همون هدفی که من از جذب همکاری تو داشتم.

- هدف خوبی نبوده... باور کن. منظورم اینه که به زور ببرش.

دست روی محاسنش می کشد:

- من همچین اجازه ای ندارم. خانم بختیاری فقط یه شاهد. همین...

انگشت هایم را در هم فرو می کنم:

- شما هم که بی گناه... تیر بارون کردن الاغ شاسی بلند حضرات هم کار من بوده.

اخم می کند:

- زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد...

می خندم:

- جلو کسی از این قمیزا در کن که خودش ختم ادبیات نباشه. البته بی ادبی تلقی نشه. از اون جایی که تکیه بر

جای بزرگان نتوان زد به گزاف ما سعی کردیم اسباب بزرگی همه آماده کنیم که مگر به بعضیا برنخوره... می

فهمی که. الان اون روم اومده بالا؛ همونی که می خواد با کلمات بازی کنه. شما به دل نگیر. راستی حالت

چطوره؟

- چه عجب... منتظر بودم همون اول پرسی.

لبخندی به پهنای صورت می زنم:

- اصولا احوال پرسی توی دایره ی کلمات و ذهن من مکان آخرو داره. مگه این که موضوع مهم تری پیدا

نکنم.

تکیه می دهد و می گوید:

- تیر خورده بود به پام؛ منتها جوری صحنه سازی کردیم که فکر کنن من حالم وخیمه.

- مهاجم چی شد؟

لبخندی محو روی لب هایش می نشیند:

- متقاعدش کردیم که بهتره باهامون همکاری کنه.
- می دونی! خیلی دوست دارم نحوه ی متقاعد کردنش رو بدونم.
- باور کن بهتره بهش فکر هم نکنی...!
- خمیازه ام بی موقع می آید:
- تا حالا اینجوری متقاعد نشده بودم.
- سر تکان می دهد:
- خوبه... من اومدم قرارمونو یادآوری کنم و خانم بختیاری رو ببرم. باید باهاش صحبت کنیم تا این مسائل رو به کسی نگه.
- پتوی رویم را کنار می زنم:
- و از اونجایی که به بدترین روش این کار رو انجام می دین و می دی؛ من پیشنهاد می کنم اینم به من واگذار کنی. قرارمونم نیازی به یادآوری نداره. من تبرئه ام... شما هم به کار خودتون می رسین.
- از جایش بلند می شود اما نمی رود. مکشش به شکم می اندازد:
- چیه؟
- برادرت اسامه...
- همه ی راه ها به این مرد نامرد ختم می شود. من باید به کدام دادگاهی اعاده ی حیثیت کنم از داشتن این برادر؟!
- اسامه چی؟
- برام ازش بگو...
- نیشخند می زنم:
- اسامه بن لادن رو می شناسی؟ این وارث رفتار کثیفشه... البته متاسفانه با هم نسبتی ندارن. واقعا چی می خوای بدونی؟ مهاجر غیر قانونی میاره ایران... مهاجر غیر قانونی می بره ترکیه. از هر صد نفر هم فقط پنجاه نفر به مقصد می رسن؛ پنجاه تای دیگه خوراک قاچاقچی های اعضای بدن می شن. خشخاش از افغانستان میاره جوونای ایرانو به فلاکت می کشونه.
- جرمی مونده که این آقا مرتکبش نشده باشه؟



با خونسردی می گویم:

- یه جرم هست که گفتنش خلاف عفت عمومیه... اونو مرتکب نشده چون ازش برنمیاد. نه این که برنیاد؛ آدم این کار نیست.

به مسخره می گوید:

- نظرم در موردش عوض شد.

- به همین منوال پیش بری دوستای خوبی برای هم می شین. داشتم می گفتم...

انگستانم را در هم فرو می کنم؛ خمشان می کنم و از صدای شکستن قولنج لذت می برم.

- اساسا برادر ناتنی من آدمی نیست که شما از پیشش بریاین. زحمت ندین به خودتون... کل تشکیلاتو می گم البته.

- اساسا اطلاعات رو دست کم نگیر...

چنان با غرور این را می گوید که شک می کنم دقیقا با که دارم حرف می زنم.

- به هر حال... فعلا که در رفته و شما فقط حرف می زنین... عزت زیاد.

سر تکان می دهد و به همراه بادیگاردش می رود. در بسته نشده باز می شود و سانیار؛ این بار با فاطمه و بهشت

می آید. زودتر از من با صدای آرامی سلام می کند. موهایش پریشان است. خنده ام می گیرد. انگار برق گرفته

اش. نگاهش روی خنده ام خشک می شود و خنده ی من عمیق تر. کمی اخم می کند، نگاهم به چشمانش

کشیده می شود. چرا انقدر این چشمان مشکی برق می زنند؟! سانیار سینه اش صاف می کند. زیر لب می گویم:

- مرض...

فاطمه خنده ای کوتاه می کند و می گوید:

- آقا مرصاد، این خانم خوشگلو معرفی نمی کنی؟

ثانیه ای نگاهش می کنم:

- یعنی باید باور کنم الان اسم جد هفتمشو نمی دونی؟

اخمی مصنوعی می کند:

- من کنجکاوم.

زیر گردنم را می خوارانم:

- فضولی...

به سانیار اعتراض می کند. سانیار هم در جوابش فقط لبخند می زند. گوش تا گوش می خندم:  
- بیا شاهد از غیب رسید...

سانیار - ببین می تونی برای من امشب دردرس درست کنی یا نه...

- مطمئن باش می تونم.

و باز صدای بهشت حواسم را برهم می زند. نمی دانم چرا انقدر امروز آرام صحبت می کند:

- من دیگه زحمتو کم کنم...

سریع می گویم:

- یه لحظه اگر اجازه بدین من با شما کار دارم.

فاطمه معنی نگاهم را زودتر از سانیار درک می کد و دست شوهرش را می کشد و از اتاق بیرون می روند.

رضوان معذب خودش را روی مبل تک نفره جمع می کند:

- گوش می دم.

نفس عمیقی می کشم:

- احتمال زیاد اون آقایی که اول اومد توی اتاقمو دیدی. ایشون از سران مملکتی نیستن ولی نقش مهمی توی

این ماجرا دارن. اول خواستن خودشون باهات حرف بزنی اما من صلاح دیدم با لحن من ماجرا رو بشنوی.

نمی دانم هدف خدا از فعال کردن قوه ی کنجکاوی در زنان چه بوده اما هر چه هست معذب بودن را از این

دختر گرفت و به جایش برق نیاز به دانستن در چشم هایش نشست. ادامه می دهم:

- من درگیر یه جور ماجرای تهدید امنیت ملی بودم.

- شما پلیسین؟

می خندم:

- نه من درست نقطه ی مقابله شونم. هیچ وقت هم دلم نمی خواست و نمی خواد پلیس باشم. فقط همینو

بدونین که نباید از این ماجرا با کسی حرف بزنین. نه در مورد من و نه در مورد هیچ کس دیگه ای... حله؟

مصمم می گوید:

- من به پدر و مادرم دروغ نمی گم.

با همان تحکم می گویم:

- این یه بار رو باید بگی. وگرنه اطلاعات جورى باهات حرف می زنه که قانع بشی دروغ های دیگه ای هم بگی. باور کن... اینا نمی خوان این خبر پخش بشه و باور کن هیچ کس به اندازه ی من نمی خواد از دستشون خلاص بشه. جریانو ول نکنی مشکل برات پیش میاد.

اخمش عمیق تر می شود:

- منو دو روز دزدیده بودن... خانواده ی من احمق نیستن که بی خیال بشن.

منطقیست... همه که به اندازه ی پدر و مادر من بی خیال عالم نیستند. هستند؟

- آدرس خونه تونو می شه داشته باشم؟

ابرویی بالا می اندازد:

- چرا؟

- یه نفر رو می شناسم که توی قانع کردن آدما رودست نداره.

با دیدن نگاهش لبخند می زنم:

- آدم خوب و قابل اعتمادیه...

\*\*\*

سوار تاکسی زرد رنگ می شوم و می گویم:

- ستاد فرماندهی سپاه، بزرگراه بسیج...

راننده چنان برمی گردد و نگاهم می کند که صدای تق حاصل از چرخش گردنش در ماشین می پیچد و مرا به

خنده می اندازد. زیر لب می گویم:

- خدایا این شادی ها رو از ما نگیر.

راننده ی میانسال چپ چپ نگاهم می کند و غرولندکنان به راه می افتد. پلک هایم را روی هم می گذارم و

سعی می کنم به مغز خسته ام استراحت بدهم. با چشمان بسته مردم را حس می کنم. سنگینی نگاه راننده را از

آینه ی ماشین با وضوح کامل می فهمم و کلافه می شوم. نمی دانم این سپاه چه کلمه ای است که به محض

گفتن آن نگاه ها عوض می شود. با خودم فکر می کنم شاید اگر به نزاجا بروم قابل درک تر است. همان طور

که چشمانم را بسته ام می گویم:

- یه بار دیگه از توی آینه به من زل بزنی چشماتو درمیارم.

و جالب آن است که نه صدایی از مرد برمی خیزد و نه دیگر حس آن سنگینی عذاب آور، وجودم را آزار می دهد. لبخند می زنم و سرم را به شیشه ی پنجره تکیه می دهم. به خودم قول می دهم که در اسرع وقت خواب کاملی داشته باشم. ربع ساعت بعد، موبایلم را از جیبم درمی آورم و از میان مخاطبینم شماره ی سید را انتخاب می کنم. بعد از بوق دوم صدای با طمانیه ی سید در گوشم می پیچد:

- سلام مرصاد...

- سلام سید... کارتون داشتم.

- مثل همیشه می ری سر اصل مطلب. بگو...

با دستم روی طرح می زنم و نگاهم به شلوغی خیابان ها می افتد. بی اختیار می پرسم:

- بهار شده؟

- چی؟

حرفم را تکرار می کنم و به خنده اش می اندازم:

- نه نشده... هفته ی دیگه عیده.

- چقدر سریع گذشت.

می داند از چه حرف می زنم:

- خوب از پشش براومدی.

- نه هنوز... تموم نشده.

- ادامه بده.

- احتمالا از بودن اون دختر خبر دارین.

- آرزو رو مطمئنا نمی گی. رضوان؟

آرام و بی اختیار لبخند می زنم:

- بله خودش... قوامی نمی خواد کسی از جریان بویی ببره و رضوان هم سرسختی نشون می ده. نمی خوام براش دردسر به وجود بیاد.

با زیرکی می پرسد:

- برای کی؟ رضوان یا محمدرضا؟

اوقاتم تلخ می شود. الان وقت میچ گیریست؟

- برای هر دوشون... البته قوامی که خودش یه پا دردسرسازه.
- پس نگو جفتشون...
- نیمه ی لجباز وجودم خودش را نشان می دهد:
- حله. نمی خوام برای رضوان دردسر پیش بیاد.
- جدی می شود:
- من باید کاری کنم؟
- توضیح می دهم:
- من بهش قول دادم یکی می ره تا پدر و مادرش رو توجیه کنه.
- هنوز یاد نگرفتی از طرف کسی قول کاری رو ندی؟
- طلبکار می شوم:
- من باید چکار می کردم پس؟ بهش میدون می دادم سقف بیمارستانو رو سرم خراب می کرد.
- می خندد:
- چقدرم مردم می تونن این کار رو با تو بکنن.
- شیشه را تا نیمه پایین می کشم:
- انگار این یه نفر می تونه.
- بحث را عوض می کنم؛ انگار...
- این کار رو می کنین؟
- در مورد خانواده ش چی می دونی؟
- این اولین باریست که کسی را ملاقات کرده ام و هیچ درباره اش نمی دانم.
- هیچی...
- رضوان چکاره س؟
- نمی دونم.
- اعتراض می کند:
- چی می دونی؟
- مکث می کنم و می گویم:

- یه برادر داره.

پوفی می کند:

- زحمت کشیدی که. آدرس خونه شونو برام بفرست. با مادرت می ریم اونجا گندکاری خواهرزاده ی عزیزمو جبران کنیم.

صدایم را کمی بالا می برم:

- سید؟!

- سید چی؟ زندگی دختر مردمو به هم ریختی انتظار داری هیچی بهت نگم؟ بعدشم زشته دو تا مرد گنده پاشیم بریم خونه ی مردم، بریم بگیم چی؟ پسرمون با دخترت چه کار داشته؟ با جدیت و تحکم می گویم:

- دیگه دارین زیاده روی می کنین.

- این بحثو تمومش کن. از من کمک خواستی دو قورت و نیمتم باقیه؟ همین که گفتم. اگه می خوای من جمعش کنم به روش من کار می کنیم. کجایی؟

به آرامی می گویم:

- دارم میام پیش شما...

به سرعت می گوید:

- ستاد؟

- بله...!

- همین الان زدم بیرون... برگرد برو خونه ی مادرت. ببینم چه کار باید بکنیم. انقدر که... لاله الا الله... تا یه ساعت دیگه اونجایی ها...

موهایم را که تقریبا بلند شده اند از صورتم کنار می زنم و به این فکر می کنم که باید کوتاهشان کنم.

- شاید شما تهران زندگی نمی کنین... یه ساعت؟ می بینمتون.

تماس را که قطع می کنم رو به راننده که گوش شده و مکالمه ی مرا نکته به نکته شنیده می گویم:

- اولین دوربرگردون دور بزن برو شریعتی.

- سی تومن می گیرما...

غرغر می کنم:

- کار دیگه ای می تونم بکنم؟ مجبورم بدم دیگه... برو که...

و زیر لب جوری که نشنود می گویم:

- با پول حروم خیر نمی بینی... مثل من.

سرعتش بیشتر می شود و حتی در حال دور زدن هم کمش نمی کند. صدای آهنگ که در فضای ماشین می پیچد تقریباً صبرم را از دست می دهم. صدای ابی در حالت عادی بر حالت های انسان اثر می گذارد؛ حال من افتاده ام با یک شوماخر راننده ی تاکسی نما و یک پیکان درب و داغان سبز رنگ و صدای ابی و لاین اول. خدا بقیه اش را به خیر کند. متاسفانه و خوشبختانه آهنگ مورد علاقه ام هم هست. برای منی که زیاد اهلش نیستم کم نعمتی نیست. البته عذاب تحمل این سرعت بالا خوشی اش را زایل می کند. در دل همراه ابی می خوانم.

در گریز ناگزیرم؛ گریه شد معنای لبخند

ما گذشتیم و شکستیم پشت سر پل های پیوند

این بیت را یش از حد دوست دارم. همیشه برایم یادآور روزهای گذشته است. یادآوری عشقی که از دست دادم و بعد هم که از دل برود هر آن که از دیده برفت؛ هم من به راه خود رفتم هم مرسده. مرسده عاشقم بود و من عاشق او و عجباً که عشق دوامی ندارد. واقعا چهره ی عشقم را غلط کشیده بودم. شیشه را بالا کشیدم و چشم هایم را بستم. سیاهی مطلق می ترساندم. سیاهی مطلق روحم، سیاهی مطلق اتاقم. همه چیز سیاه است و من از همه تیره ترم.

\*مرصاد\*

پلکهایم از هم باز می شوند و نگاهم به تک دانه های برفی می افتد که روی شیشه های ماشین می نشینند. صدای مرسده در گوشم پیچیده بود و می دانم هیچ وقت این طرز صدا کردنش را نمی توانم فراموش کنم. حتی می دانم آن روز را هم نمی توانم فراموش کنم. هیچ وقت... هیچ وقت.

\*

چند ماهی بود عقد کرده بودیم. فکر نمی کردم هیچ وقت هیچ دختری را بتوانم پیدا کنم که با وجود همه ی کارهایی که کرده ام، مرا به همسری بپذیرد. عقده نداشتم اما برایم معما شده بود. برایم سوال بود که من می توانم زندگی کنم یا نه و مرسده به این سوالم جواب داده بود. در خانه ی من بودیم و مرسده داشت برایم شام

درست می کرد. درست مثل یک همسر که به عشق شوهرش کارهای خانه را انجام می دهد. نتواستم جلوی تلویزیون دوام بیاورم. به آشپزخانه رفتم و دیدم که کنار اجاق ایستاده بود. بوی قرمه سبزی تمام خانه را برداشته بود. مرا که دید تابی به موهایش داد و زیباترین لبخندش را نثارم کرد. روی لب های من هم لبخندی نشست. تاپ مشکی رنگی به تن داشت و شلوار جین تنگی هم به پایش بود. کنارش ایستادم و دستم را در موهایش فرو بردم. خودش را در آغوشم جا داد.

- شیطنت نکن.

در همان حالت در آغوشم برگشت و چشم در چشم شد:

- شوهر می دیگه... شیطنت چیه؟

لبخندم عمیق تر شد:

- کار دست خودت ندی.

سرش را روی سینه ام گذاشت:

- عیبی نداره.

نفس عمیقی کشیدم:

- غذات می سوزه. اونوقت شام نداریم.

چشمان تبادارش را به چشمانم دوخت و زیر قابلمه را خاموش کرد. بالاخره کار دست هردویمان داد.

\*

یادآوری آن روز ها اگرچه دیوانه ام نمی کند ولی آزارم می دهد. حال مطمئنم که واقعا کسی نیست که بتواند مردی مثل مرا تحمل کند. به علاوه، من آن روز ها بیست و چند سال بیشتر نداشتم. به قول خیلی ها؛ حال برای خودم مردی شده ام. مردی سنگدل، که دل سنگش را جوری شکستند که نتوانست تاب بیاورد. بعد از دزدیده شدن مرسته و بعد پیدا شدنش با آن وضع، دل سنگم جوری شکست که سکت کرده بودم. پوزخند می زدم. حال؛ تنها سه نفر را دارم؛ مرسته که شاید به اندازه ی مهتاب به او اهمیت بدهم؛ مادرم و سید... هیچ کسی دیگر برایم حتی ارزش وقت گذاشتن هم ندارد. چرا که در ذهنم می آید:

\*دشمنان تشنه ی خون من و من تشنه ی مرگ؛ زهر شیرین من، ای یار منافق با من\*

نگاهم روی خیابان ها حرکت می کنند؛ به خیابان شریعتی که بویی از شریعتی نبرده و یک ثانیه هم اسمش، آدم را به یاد صاحب اسم نمی اندازد که هیچ، اولین چیزی که به یاد می آورد ترافیک همیشگی اش و درازایش



است. تاسف آور است. دکمه های کتم را می بندم تا از هجوم سرما جلوگیری کنم. با ایستادن ماشین، سی هزار تومن روی صندلی جلو می اندازم و بی حرف پیاده می شوم. راننده ی میانسال هم پایش را روی گاز می گذارد و حتی صبر نمی کند من در را ببندم. آرام و با طمنانینه جلوی در می ایستم و وارد ساختمان می شوم. زنگ می زنم و در به رویم باز می شود. فروغ با لبخند در آغوشم می کشد. از زمانی که در بیمارستان بوده ام این صدمین بارش است و من دیگر تاب تحمل این همه محبت زیادی را ندارم. خودم را آماده می کنم. باید بحثی طولانی با سید داشته باشم.

کتم را روی دسته ی یکی از مبل ها می گذارم و همانجا می ایستم. سید از لحظه ی ورودم اخم به چهره دارد و مرا به خنده می اندازد.

- می تونی بشینی.

لبخندم عمیق تر می شود. فروغ هشدار می دهد:

- مرصاد وقت شناس باش.

کنار انگشت اشاره ام را گاز می گیرم:

- عذر می خوام.

آرام می نشینم و مثلا محجوبانه می گویم:

- می فرمودید.

سید واقعا عصبانیست اما من کسی نیستم که بیازم. من نسخه ی بی پروای خودش هستم.

- تا حالا هر کاری کردی هیچی بهت نگفتم. فقط به خاطر مادرت...

زیر لب با همان لبخند محسوسم زمزمه می کنم:

- lucky me

توجه نمی کند:

- ولی از این به بعد، به ولای علی....

نمی گذارم ادامه بدهد:

- سید قسم نخورین. باشه... باور کنین دیگه نمی خوام ادامه بدم.

- چجوری باور کنم؟

تای ابرویم را بالا می برم:

-دیگه من در این مورد کاری نمی تونم بکنم.

حرصش می گیرد:

- یه لحظه هم عوض نمی شی.

فروغ این بار اعتراض می کند:

- داداش...

سید:

- مگه دروغ می گم؟

آرام می گویم:

- دروغ نگفتین ولی راستشو هم نگفتین. حالا من می خوام برگردم شماها نمی ذارین؟! من چجوری باید بین شما و آیدین فرق بذارم وقتی هیچ کدومتون قبول ندارین منم می تونم یه زندگی عادی رو ادامه بدم؟ بدی آدمها همینه. خودشونو معیار می ذارن برای خوبی و بدی دیگران. من آدم بد... ولی قرار نیست جای خدا تصمیم بگیریم که.

آرام شده اند، هر دوشان. سید آه می کشد:

- تو یه قدم بردار من صد قدم میام طرفت. خودتم می دونی جای پسر نداشته ام دوستت دارم. اما باید این قدمو ببینم یا نه؟

- قدم من همینیه که الان انجام. می شد این دختر اصلا برام اهمیت نداشته باشه. خودش باشه و دروغی که مجبوره به خانواده ش بگه و دردسری که براش پیش بیاد اما نداشتیم اینجور بشه. بی انصافی نکنین. اونجا هم قراره یکی دروغ بگه و اون یکی راستشو نگه. اجباره، کار دیگه ای نمی شه کرد.

فروغ در کنارم می نشیند و در چشمانم زل می زند:

- تو کی انقدر عوض شدی؟

- نمی دونم... نمی دونم چی شد که اینجوری شد. البته محض اطلاع هم که شده باید بگم طرز فکر کلی من عوض نمی شه، بیخود شکمتونو صابون نزنین.

سید می خندد:

- اونم به موقعش... راستی عمل دستت کیه؟

نگاهی به باندهای سفید می کنم و می گویم:

- پس فردا دومیشه... انگار به عصب هاش امیدی نیست. این دکتره هم که عین بچه ی آدم حرف نمی زنه که. هر دفعه یه چیز می گه.

فروغ با نگرانی گفت:

- بین من دو روز نبودم چه بلایی سر خودت آوردی!

با کمی تعجب می گویم:

- ببخشید ولی شما هم بودی کاری از دست برنمیومد. دو روز رفتی مسافرت زندگی رو به خودت زهر نکن که. یه اتفاقیه که افتاده. کاریشم نمی شه کرد. آهنه به نقطه ی ذوب رسیده بود؛ طبیعیه این جوری بشه. اگر نشد... با دکتر خودم حرف می زنم.

فروغ طبق انتظارم اخم می کند:

- مگه باهاش صحبت نکردی؟

انگستانم را در هم قفل می کنم:

- اگه از ایران ناامید شدم برمی گردم بالتیمور. قول می دم.

می داند از تصمیمم برنمی گردم. آخرین کشوری که می خواهم دوباره بینم آمریکاست. می گویم:

- فردا می رم بیمارستان. نمی دونم چرا ولی انگار یه روز قبلش باید بمونم و پول بریزم تو جیبشون تا پس فردا عملم کنن. اگه امروز می ریم که بریم. بعدش نمی تونم.

فروغ از یک دندگی من به ستوه آمده؛ از صورتش مشخص است:

- شماره ی خونشونو بده...

موبایلم را در دستش می گذارم و تلویزیون را روشن می کنم. آن قدر کانال ها را عوض می کنم تا بالاخره چیزی توجهم را جلب کند؛ آخر هم شروع به دیدن اخبار می کنم و تلاش می کنم به گز گز دست راستم اهمیت ندهم. فروغ را می بینم که به طرفم می آید و می خواهد پانسمان دستم را عوض کند. سید شروع به صحبت می کند:

- چه خبر از دانشگاه؟

دستی به صورتم می کشم:

- یکی از بچه های دکترا گیرم آورده که ازم راهنمایی بخواد برای پروپوزالش. یکی نیست بگه مگه تو خودت استاد راهنما نداری؟
- خب ببین چی میگه.
- مشکل اینه که من تا حالا استاد راهنما نبودم. تا حالا موافقت نکردم که راهنما باشم. همه ش دردسره. این دختره هم هم از شانس من استاد راهنماش تصادف کرده و استاد مشاورش مریضه. اینم گیر داده به من. شهرپور دفاع داره... هیچ کاری هم نکرده. حداقل از نظر من.
- فروغ می خندد:
- حالا چرا به تو گیر داده؟
- چون دکتر راشدی منو به جای خودش معرفی کرده. مگه نبینمش... بدبختی هم غیر از اون، اگه خود دکتر برنگرده من باید برای دفاع این دختره هم برم. بدبختی که یکی دو تا نیست. دکتر آریامنش هم عملا گذاشته منو تو منگنه که کار اینو قبول کن. مرصاد نیستم اگه قبول کنم.
- و واقعا هم اصلا حوصله ی دردسر یک دانشجوی کنه مثل مه لقا مقدم را نداشتم. دیروز که به دانشگاه رفتم و در جریان اتفاقات قرار گرفتم فقط مانده بود از سرم دود بلند شود. مخصوصا که این دختر خواهر همانیست که مجبورش کردم درس مرا حذف کند. از شباهت نام فامیلشان و صورتشان فهمیدم و بعد، دکتر آریامنش هم تایید کرد. سوزش شدیدی در دست راستم می پیچد و بی اختیار آخ می گویم. فروغ سریع می گوید:
- الان تموم می شه.
- نگاهم به پوست سوخته و ورآمده ی کف دستم می افتد. قرار است از ران پایم پوست بگیرند و به دستم پیوند بزنند. در کل می دانم خوب شدنی نیست. متوجه ی برق اشکی که از چشمان فروغ می افتد می شوم و دست چپم را روی گونه اش می گذارم. لبخند تلخی می زند و نگاهم می کند. می گویم:
- گریه نکن خاتون غم گریز من...
- تلخی صدایش با لبخندی که روی لب هایش می نشیند تضاد عجیبی دارد:
- وقتی بهم می گی خاتون حس می کنم شصت سالمه.
- کوتاه می خندم:
- حالا بین پنجاه و پنج تا شصت زیاد فاصله نیست.
- انگشت تهدید که به سمتم می گیرد لبخند می زنم:

- یادم نبود نباید در مورد سن و سال شما حرف بزنم. بیست و سه سال است که بیشتر نیست... منم ۱۵ سال قبلش نمی دونم چجوری دنیا اومدم.

و قبل از این که بحث کش پیدا کند عوضش می کنم:

- چی شد؟ قرار شد برای امروز بریم؟

سر تکان می دهد:

- ساعت چهار و نیم اونجا باشیم. چون سریع تاریک می شه...

باندپیچی که تمام می شود از جایم بلند می شوم:

- پس من برم یه چرت بزنم، دیشب نخوابیدم.

یک راست به طرف اتاق خوابی می روم که فروغ از قبل و قبل ها برایم تدارک دیده است. وسیله ی خاصی ندارد، یک تخت یک نفره، یک موزیک پلیر فلش خور و یک کتابخانه پر از دفتر شعر. خودش شعر دوست، برادرش شعر دوست، بالاخره من هم علاقه ای پیدا می کردم، چه؛ من خودم هم شعر دوست داشتم. سالیان سال، ادبیات خواندن روی روانم تاثیر گذاشته بود و از شعرها لذت فراوان می بردم و می برم. اولین شعری که خواندم ۷ ساله بودم و هیچ از آن نفهمیدم. یک بار خواندم، دو بار خواندم، ده بار خواندم و برایم قابل درک نبود و بعدها، در شانزده سالگی دوباره خواندمش. آن موقع نفهمیدم علت دیگری داشت. آن موقع شعر برایم معنا نداشت. آن موقع زیر دستان خشن مردی بزرگ می شدم که تعداد گلوله های شلیک شده را از خطوط روی کاغذ بیشتر دوست می داشت. آن موقع هیچ نبودم... و حال چه عجیب تک به تک جملات را به یاد می آورم و همانطور که روی تخت دراز کشیده ام، زمزمه می کنم:

به سراغ من اگر می آید

پشت هیچستانم

پشت هیچستان جایی است

پشت هیچستان رگ های هوا، پر قاصدهایی است

که خبر می آرند از گل واشده ی دورترین بوته ی خاک...

و حال می فهمم چقدر این شعر مصداق خودم است. پشت هیچستانم. پشت هیچستان مرگی به نام زندگی دست و پا می زنم و هیچ کس برایم هیچ چیزی به ارمغان نمی آورد. هیچ چیزی جز تنهایی در این مرگ وجود ندارد. هیچ چیزی جز درد نیست. تنها فریاد است و بس... که باز هم مرا به زمزمه وا می دارد:

- روی شن ها هم، نقش های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح  
به سر تپه ی معراج شقایق رفتند  
پشت هیچستان چتر خواهش باز است  
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود  
زنگ باران به صدا می آید

قلبم می گیرد، نه از درد؛ که از تنهایی و حس سیاه غربیی که احاطه ام کرده است. نمی دانم چه کسی گفته  
جنایت کارها قلب ندارند، شاید قسمت فیزیکی اش دارد از بین می رود ولی می توانم قسم بخورم هنوز ذره ای  
احساس برایم باقی مانده است. هنوز کمی خودم را حس می کنم.  
آدم اینجا تنهاست

و در این تنهایی، سایه ی نارونی تا ابدیت جاریست  
موبایلم را درمی آورم و هندزفری را در گوشم می گذارم. فایل صوتی یک هیپنوتیزم را پخش و فکر می کنم:  
به سراغ من اگر می آید، نرم و آهسته بیاید  
مبادا که ترک بردارد  
چینی نازک تنهایی من  
\*\*\*

کسی تکانم می دهد و سر سنگین من هنوز قصد به کار افتادن ندارد. پلک هایم که اصلا باز نمی شوند و دلم  
می خواهد تا خود قیامت بخوابم اما انگار صاحب صدا قصد ندارد مرا خواب ببیند. به سختی خودم را تکان می  
دهم و می گویم:

- باشه... الان بلند می شم.

و دوباره مغزم به حالت قبلی برمی گردد. آخ که چقدر خواب خوب است.

- مرصاد بلند شو...

کمی فکر می کنم و به یاد هندزفری ای می افتم که از گوشم افتاده است. کم کم وقایع احتمالا چند ساعت  
قبل را به یاد می آورم. صدای مرد را که با لهجه بریتیشش؛ آرام و با طمانینه من را به خلسه برد، به یاد می  
آورم. صدایش را دوست دارم. آرام و شمرده شمرده مغز را مطیع حرف هایش می کند. البته جدا از این مسئله

که دلم می خواهد وقتی برای بار بیستم می گوید " Feel calm and comfortable, Safe and secure " چیزی بارش کنم اما در کل آرامش بخش است و وقتی بشکن آخر را می زند و از خلسه بیرونم می کشد، خواب شدیدی چشمانم را فرا می گیرد. هر بار که خیلی خسته باشم از صدای این مرد استفاده می کنم. این مرد، دوست عزیز من... با تمام خاطرات بدم چقدر دلم برایش تنگ شده است. خصوصا با آن تن صدای خاص و زنگ صدایش. از جایم بلند می شوم و خواب آلود به فروغ نگاه می کنم که از بیدار بودن من مطمئن شده و از اتاق بیرون می رود. کورمال کورمال دستم را روی تخت تکان می دهم و موبایلم را پیدا می کنم. نامش را میان لیست مخاطبینم می بینم و رویش ضربه می زنم. کمی به صفحه و آن موجود سبز رنگ که برند سیستم عاملش را فریاد می زند نگاه می کنم و بعد از چند لحظه متوجه وصل شدن مکالمه می شوم.

...Hello -

?Livin' with British accent in America is hard, isn't it -

می خندد، بی غل و غش، بی پروا... مسلما در مطبخ نیست. نگاهی به ساعت می کنم، بالتیمور الان باید شاهد نیمه شب یا حداکثر سه صبح باشد.

...With such a nice friend like you -

به نظر کمی بیش از حد خوشحال می رسد. خوشی بیش از حد و نصفه شب بودن آنجا مرا به نتیجه ای می رساند:

...Are you at a... you know... some kind of-

نمی گذارد ادامه بدهم. با همان لحن سرخوش می گوید:

...Oh yeah buddy... It's amazing around here -

تن صدایم را بالا می برم:

?Darrell have you recognized me -

لحنش کش دار می شود:

...Nop -

می دانم در وضعیتی نیست که بخواهد جواب بدهد. خصوصا که صداهایی که از آن طرف با تاخیر می آید بیش از حد آزار دهنده است. برای قطع تماس می گویم:

.Okay... Be in touch. I'll call you back -

وقتی زنگ زدم واقعا اصلا حواسم به ساعت نبود و اگر هم می بود، مغزم در آن لحظه آن قدر کشش نداشت که بخواهد ساعت بالتیمور را حدس بزنم. موبایل را در جیب شلوار جینم می گذارم و از جایم بلند می شوم. در را باز کرده و نکرده صدای سید را می شنوم که انگار با تلفن حرف می زند:

- نمی خوام دیگه درگیر این چیزا بشه.

ناخودآگاه سر جایم می ایستم و بی صدا گوش می دهم.

- بسشه... به اندازه ی کافی صدمه دیده.

- اون دیگه تموم شده س. برای چی بحث می کنی؟

- محمدرضا... بهش زنگ نمی زنی! هیچ چیزی هم در این مورد بهش نمی گی... فهمیدی؟

در را کامل باز می کنم، وارد پذیرایی می شوم و جوری با قدم برمی دارم که بشنود و سریعا تلفن را قطع کند. فروغ احتمالا در آشپزخانه است و از بیدار شدن من به سید چیزی نگفته و گرنه سید قبلا از این بی احتیاطی ها نمی کرد. می بینم که موبایلش را در جیب شلوارش می گذارد و نگاهم می کند. متقابلا به ستونی که دقیقا وسط هال و پذیرایی گذاشته شده تکیه می دهم و تک تک حرکاتش را زیر نظر می گیرم.

محمدرضا مسلما همان قوامیست و گرنه هیچ محمدرضایی نیست که به من ارتباط داشته باشد الا این مرد زیرک که فکر می کند من او را دست کم گرفته ام. می دانم قدم به قدم برایم بپا گذاشته تا دست از پا خطا کنم و به قول خودشان مصونیتم باطل شود. من هم که خب... بالاخره مرصاد سهیلی زاده کم کسی نیست و این ها مرا بد دست کم گرفته اند. حتی سید... حتی این مرد که با اعتماد به نفس نگاهم می کند در حالی که از چشمانش می خوانم می داند حرف هایش را شنیده ام.

- نمی خوایم بریم؟

می دانم که می داند همین نپرسیدنم نشان می دهد مکالمه اش را شنیده ام و می داند که می دانم چیزی به من نخواهد گفت. اخلاقش را از خودش بهتر می شناسم. سر تکان می دهد و کم کم به راه می افتیم. می دانم تا من هستم پشت فرمان نمی نشیند و البته که نمی گذارم هم بنشیند، ترکشی که سی و چند سال است در پایش جا مانده البته که اقتدارش را نبرده اما گاهی توانش را می برد. سردی هوا هم که خود مزید بر علت است. روی صندلی می نشینم و به دست راستم نگاه می کنم. فروغ که روی صندلی عقب نشسته متوجه می شود و می گوید:

- بیا عقب بشین من رانندگی می کنم.



چقدر بد است که خودم به ناتوانی ام پی می برم اما می گویم:

- عیبی نداره، از انگشتام می تونم استفاده کنم... البته، خب منظورم اوناییه که حس دارن.

این عصب های آسیب دیده، حس را از انگشت شست و اشاره و وسطی برده اند و هیچ نمی توانم حرکتشان دهم. با کمی تعلق با دو انگشت سالم سوئیچ را می گیرم و ناخودآگاه خدا را بابت همین دو انگشت سالم شکر می گویم. سید بی حرف به رو به رو نگاه می تند و بعد، به محض پیچیده شدن زمزمه ای در فضای بسته ی ماشین، لبخند روی لب هایش می نشیند. چقدر جمله ی اول که خواننده با صدای دلنشینی ادا می کند آشناست.

"دخیل آن حرمم، بنده ی آن کرمم، کبوتر کوی آن خورشید هشتمین"

و با تشکر از حافظه ی خوبم به یاد می آورم سانیا این را در کافه ی بهشت به من گفت. عجیب که کافه را به نام بهشت نام زدم و خودم متوجه نشدم. دنده را با دو انگشت و کمی احساس سوزس در کف دستم عوض می کنم و به راه می افتم. سید دو دقیقه بعد بعد از جمله ی آهنگین خواننده که با عشق می گوید "آقا هر که آمد بر درت دست خالی کی رود؟"، پیشنهاد می دهد:

- فروغ جان می خوام برای عید مشهد باشم، میای؟

و من هنوز درگیر جمله ام، واقعا هر که آمد بر درت دست خالی کی رود؟ وارد اتوبان می شوم و نگاهم را از روی صاحب عکس مردی که نام اتوبان به نامش زده شده و به قول یکی از دوستان قدیمم که سال هاست ندیده امش، انگار خدا برای چشمان مرد سرمه کشیده، می گیرم و سرعتم را بیشتر می کنم. هر چند که اطمینان دارم تا چند لحظه ی دیگر در ترافیک سنگینش مجبور به ترمز کردن خواهم بود. برف هم کم کم باریدن گرفته. فروغ پاسخ مثبت می دهد و سید سعید هم بعد از لحظاتی سکوت مرا مورد خطاب قرار می دهد:

- تو چی؟

نفس عمیقی می کشم:

- نه...

فروغ با احتیاط می پرسد:

- چرا؟

طبق انتظارم، مجبور به کم کردن سرعت می شوم و بعد هم دنده ی یک. یادم باشد به سید یادآوری کنم لنت ترمزش را عوض کند چه که بوی لنت چند لحظه بعد مسلما هوا را پر خواهد کرد.

- برای این مکان ها احترام قائلم. بهتره مطهر بمونم...

هیچ کدام چیزی نمی گویند. اصولا هیچ کس در این موارد چیزی نمی گوید، اتفاق نظرمان واقعا آزاردهنده است. لازم می بینم موضوع را عوض کنم.

- فرهاد درخواست ملاقات کرده... می خواد ببینتت.

فروغ با کمی تعجب می گوید:

- منو؟

تایید می کنم و بعد می گویم:

- حکمش صادر شده.

سید چیزی نمی گوید و بر خلاف ناطق بودنش در این لحظات، نطقی نمی کند. فضای گرم شده ی داخل ماشین خفقان آور شده، بخاری را خاموش می کنم و یخ فروغ باز می شود:

- حبس ابد؟

قفل این ترافیک لعنتی درست همین لحظه باز می شود و مرا مجبور به تحمل سوزش دستم می کند. به خودم اجازه ی آخ گفتن نمی دهم اما دردی در درونم در حال گسترش یافتن است. به آرامی زمزمه می کنم:

- اعدام...

مادرم، مادری که سالیان است مادر صدایش نکرده ام لحظه ای هق می زند و بعد صدایش در صدای خواننده گم می شود و بعد، بعد از سالیان، نام برادرم را از زبانش می شنوم:

- میعاد چی؟

صدایم که در نمی آید خودش جوابش را می فهمد، خدا را شکر می کنم که نمی توانم بینمش وگرنه حتما سرم را به جایی می کوبیدم و از این فشار خلاص می شدم. سکوت محض را خواننده ای دیگر با صدایش می شکند.

برای آخرین نفس بخون ترانه ای

که باید از تو بگذرم به هر بهانه ای

که می شه از تو رد شد و نظر به جاده کرد

که می شه این غما رو از دلم پیاده کرد

کوچه پس کوچه می اندازم و وارد خیابان ولیعصر می شوم و باز ترافیک، متاسفانه مجبورم وارد شهر بشوم وگرنه ترافیک اینجا غیر قابل تحمل تر است. مسیر یک ربه تا خانه ی بهشت را در چهل و پنج دقیقه طی می

کنم و بعد از خریدن یک جعبه شیرینی به اصرار فروغ، بالاخره می رسیم. از ماشین که پیاده می شوم، سرد بودن هوا، بس ناجوانمردانه خودش را به رخ می کشد. می ایستم و سعی می کنم دکمه های کت چرمم را ببندم و کلافه می شوم وقتی توانایی این کار ساده را ندارم. فروغ رو به رویم می ایستد و با لبخند پنج دکمه را برایم می بندد. پاسخ لبخندش را می دهم و زنگ در را می زنم و کناری می ایستم. در که باز می شود بعد از سید که عجیب ساکت شده و فروغ که اطمینان دارم هنوز در فکر میعاد است، وارد می شوم.

اولین چیزی که توجهم را جلب می کند درخت گردوییست در وسط حیاط به بلندای ده متر و پر از شکوفه های سبز و بعد هم نگاهم به شش هفت درخت دیگر گردوی نهایتا چهارمتری می افتد که درخت بزرگ تر را احاطه کرده اند و در کنار دیوار نم زده از برف های اب شده، راهرویی احاطه شده با علف های سبز روی زمین ایجاد شده که منتهی به چهارپله می شوند و یک پاگرد دو سه متری که تختی گوشه اش است و رو به روی تخت، درب اصلی خانه که دو نفر در درگاه ایستاده تند و موشکافانه قدم های ما را می شمروند.

مردی تقریباً هم سن و سال سید و زنی هم سن و سال فروغ که موهای مش شده ی زن بی پروا روی گردنش ریخته و تونیک و دامنی بلند به تن دارد. مرد هم در هیبت کت و شلوار مردانه ی سورمه ای رنگش، مثلاً می خواهد ادای کسی را در بیاورد که به اوضاع خیلی مسلط است. چشم هایم روی هر دوشان می گردد و بعد رنگ نگاهم عوض می شود. کنار تخت چوبی، پنجره ای سرتاسریست که پرده ای سفید رنگ با طرح هایی رویش دید را به داخل محدود کرده اما تکان خوردن سریع پرده نگاهم را به آن سمت می کشاند. نود و هشت درصد احتمال می دهم بهشت پشت آن پنجره است.

سید و فروغ سلام می کنند و من با مرد دست می دهم. آقای بختیاری دستم را دیکتاتوروارانه در دست می فشرد و لبخندی زورکی به سید می زند. هر چند خانم بختیاری مهربان تر به نظر می رسد و دست گرفته ی فروغ را در دستش نگه می دارد و به داخل می روند. ادب می کنم و منتظر می مانم سید و آقای بختیاری به داخل بروند و بعد وارد می شوم.

دکوراسیون چندان عالی چیده نشده، کلاً بدم می آید از این که تلویزیون چسبیده به مبل ها باشد اما جمع و جور بودن هال و پذیرایی مسلماً اجازه ی مانور بیشتر را نداده است. روی یکی از مبل های چرم می نشینم و زاویه گردنم را کم می کنم، کمی ادب حتی ظاهری هم گاهی راه دوری نمی رود، چه، حس احترام من به کسانی که می شناسم از آن ها که نمی شناسم بیشتر است. مدتی به صحبت های معمول می گذرد که من

چون علاقه ای به موضوع ندارم اصلا گوش نمی دهم. بالاخره فروغ، مادر رضوان را به حرف می گیرد و سید هم آرام با پدر بهشت صحبت می کند.

نگاهم به سمت اتاقی که کنار در ورودی خانه است می افتد. همان که مسلم می دانم اتاق بهشت است. درب تکان می خورد و دخترک با ظاهری آراسته و به اقوال امروزی شیک و به قول من زیادی شلوغ وارد می شود. نگاهم از روی گردنبند و دستبندها و گیره های کوچک روی موهایش می گذرد و به چشمانش می رسم. سلام کوتاه و ریزی می کند و سریع روی مبل کناری مادرش که کنار من هم هست می نشیند. سینه ام را با صدای خشکی صاف می کنم و می گویم:

- سید... نمی خواهید شروع کنید؟

سید نگاهی به من و نگاهی به هم صحبتش می کند، گویی که می خواهد به من بگوید "تو دخالت نکن..." اما تا می خواهد دهان باز کند مادر رضوان از جا می پرد و با گفتن جمله ای که فقط "اوا" و "مرگم" از آن برایم قابل فهم است به آشپزخانه می رود و با سرعت سینی چایی به دست برمی گردد. در جواب تعارفش چشم از فروغ که به من زل زده تا حرف اضافه ای نزنم و سید که بی خیال استکان تراش خورده را روی میز می گذارد، می گویم:

- ممنونم...

هیچ وقت نه اهل تعارف بوده ام نه بدم تعارف کنم یا حتی جواب به تعارفات معمول بدهم. مادر، با صدای ریزش می گوید:

- بفرما پسر، نمک گیر نمی شی.

لحظه ای به چشمانش نگاه می کنم:

- تشکر می کنم ولی من اهل چایی نیستم.

سینی چایی را برمی گرداند و سرجایش می نشیند. فروغ چپ چپ نگاهم می کند. چشمانم را تنگ می کنم و سر تکان می دهم. مگر به خاطر یک میهمانی علایقم را باید عوض کنم؟ سید سکوت را می شکند:

- خب جناب بختیاری، گویا دختر گلتون براتون گفتن ما برای چی اینجایم. من باید یه سری مسایل رو توضیح بدم اما از اونجا که به من اختیارات محدودی داده شده...

کمیمکت می کند و بعد ادامه می دهد:

- نظرتون چیه بریم توی حیاط و همینطور که از هوا لذت می بریم صحبت کنیم؟

جدا از لحنش که هیچ خواهش یا ارایه ی پیشنهادی در آن نیست واقعا برایم جای سوال دارد که کجای این هوا لذت بردن دارد؟! آن هم در هوایی که بس ناجوانمردانه سرد است. بختیاری ناچار سر تکان می دهد و حینی که دارند بیرون می روند فروغ به نگاه سرگردان مادر رضوان لبخندی از روی اجبار می زند و سعی می کند دوباره او را به حرف بگیرد. نگاهی به رضوان می کنم که پاشنه ی پایش را بالا برده و زانوبیش را به تندی تکه می دهد. آرام می گویم:

- بسه زانوتو داغون کردی.

مظلومانه می گوید:

- خب دست خودم نیست...

کمی نگاه به چهره ی مثلا آزرده اش می کنم و می گویم:

- من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف، آن چنان است که آهسته دعا نتوان کرد.

با تعجب نگاهم می کند و لبخند محوی روی لب هایم می نشاند. طبع لطیفش واقعا زیادی نازک است. مرسده هم ناز خاصی در حرکاتش بود که اگر چه من زیاد این را نمی پسندیدم اما باز، مرسده طبع خشنی هم داشت. مخصوصا اگر قرار بود زبانش تند شود. مشخصا زندگی با یک نظامی مثل فریبرز، عموی بزرگ مرحوم من، که یک درجه دار ارتش بود و نظامی بودن از سر و رویش می بارید، طبع هر کسی را متاثر می کند، مرسده که تک دختر و ته تغاری این مرد است. از آن سوی دومین نفری که من قسم خوردم اسمش را نیاورم و زمانی که نه، همیشه علنا و عملا دشمن من بوده و هست، مهراب، برادر زن سابقم که افسارش را عمویم کشید و گرنه مرا تا به حال صد بار لو داده بود، آن هم به جرم های خیالی اش، مواد نمونه اش که من هیچ وقت انقدر سطح پایین کار نمی کرده ام. الان که تکلیفم مشخص است.

- اون آقا رو گرفتن دیگه؟

بیش از حد سوالش را آرام پرسیده است. معلوم نیست محمدرضا چطور او را لای منگنه گذاشته. اطمینان می دهم:

- نترس... همه چیز تموم شده.

با احتیاط می پرسد:

- پس برادرتون چی؟

لعنت به سوالی که باید جوابش را بدانی ولی نمی دانی.

- پیداش بشه اولین و آخرین کسی که می بینه منم. حتی اگر آخرش اعدام باشه.

- یعنی کشتنش ارزش از دست دادن زندگیتونو داره؟

نگاهش می کنم:

- تو چی می دونی از زندگی من؟!

صادقانه و بدون مکث می گوید:

- هیچی... ولی همین چند روز یه چیزی رو بهم فهموند.

اخم می کنم:

- چی؟

اهمیتی به طرز نگاهم نمی دهد:

- این که ته دلتون به هر کاری که می کردین، نه افتخار می کنین و نه می خواین ادامه ش بدین.

من هنوز همه چیز را کنار نگذاشته ام، نمی توانم، تا زمانی که قاتل مهتاب و کسی که آن بلا را سر مرسده آورد

را پیدا نکنم باید زنده بمانم. انگ همه چیز را می توانم تحمل کنم جز بی غیرتی که بی غیرتیت اگر بگذارم

قسر دربروند. نیشخند می زنم؛

- روانشناسی؟

- نه... اما...

دهانش را باز می کند تا حرفی بزند که صدایی در خانه می پیچد. در نهایت تعجب من صدای گریه ی یک بچه

است. رضوان لبخند می زند، بلند می شود و بعد از عذرخواهی کوتاهی می رود. به مادرش نگاه می کنم، پیرتر

از این به نظر می آید که بچه ای کوچک داشته باشد. صدای هق هق قطع می شود و بعد رضوان، در حالی که

کودکی نهایتاً دو ساله را در آغوش گرفته می آید. فروغ از جا بلند می شود، می دانم چقدر عاشق بچه ها است.

قربان صدقه ی چشم و گوش و سر و گردن و دست و پای تپل و همه جای به قول خودش بامزه ی دخترک

می رود و بعد هم در آغوشش می گیرد. با خودم حساب می کنم الان است که بزند زیر گریه اما وقتی انگشت

فروغ را می گیرد و در دهانش فرو می کند کوتاه و آرام می خندم. فروغ که انگار دنیا را در دست گرفته و مادر

رضوان هم با لبخند به این صحنه نگاه می کند.

. رضوان کنار فروغ روی زمین زانو می زند و با لحن تقریباً کودکانه ای می گوید:

- سلام خاله...

جمع بیش از حد زنانه شده است. از جایم بلند می شوم و با معذرت خواهی کوتاهی به طرف در می روم و وارد بالکن می شوم. سید و بختیاری ایستاده اند و صحبت می کنند. از نگاهی که بختیاری به من می اندازد اصلا خوشم نمی آید. همان طور که سرتا پایم را آنالیز می کند زمزمه می کند:

- به چه حقی دختر منو توی دردسر انداختی؟! -

سید پوفی می کند و من به این نتیجه می رسم که باید خودم را برای هر چیزی در مقابل این پدر عصبانی آماده کنم. آرام می گویم:

- از قصد نبود...

رنگ صورتش قرمز تر می شود و من به این می اندیشم که تا به حال انسان در حال انفجار ندیده ام. لبخندم را برای خودم نگه می دارم.

- از قصد....

حرفش را قطع می کنم. یا باید قائله را همینجا ختم کنم یا تا آخر با آن دست به گریبان باشم. قدمی به طرفش برمی دارم و متوجه حرکت محتاطانه ی سید می شوم. خدا را شکر می کنم تونفایش در ماشین است.

- ببین آقای محترم. من مرض ندارم یه دختری رو که هیچ ربطی به من نداره توی دردسر بندازم. اونقدر هم شعور دارم که این کارو نکنم. هرکی هم خلاف این بگه بی بصیرتی خودشو نشون داده. خیلی ها یا منو نمی شناسن یا نمی دونن کجا رو نشونه گرفتن. اگه منو نمی شناسین قضاوت نکنین، کسی توان این که با کفشای من راه بره رو نداره. من اونقدر مرد هستم که پای حرف خودم بمونم. حالا هم با اجازه....

به طرف پله ها که می روم با صدای سید میخکوب می شوم:

- مرصاد...!

می چرخم و نگاهش می کنم:

- بله سید...؟! -

در لحن صدایش توییخی وجود دارد که اصلا حس خوبی به من نمی دهد.

- اشتباه کردی پس بپذیرش...

کمی این دو مرد را نگاه می کنم. از بختیاری که توقعی نیست ولی سید واقعا مرا نشناخته؟

- پذیرفتمش که الان اینجام.

سید دهان باز می کند اما با شنیدن صدای باز و بسته شدن در حیاط چیزی نمی گوید. کسی قدم زنان به حیاط را طی می کند و به طرف ما می آید. نگاهی کوتاه به او می اندازم. پسری نهایتاً سی ساله است، حدس می زنم برادر رضوان باشد. بختیاری با عجله ای که متعجبم می کند، پسرش را با نام رسول معرفی می کند و رسول با آرامش با من دست می دهد. به طرز مشکوکی همه چیز دارد خوب پیش می رود. فکر می کنم که شاید طوفان دیگری در راه است. حتی پدر بهشت هم دیگر چیزی نمی گوید و من در فکر اینم که سید چقدر می تواند نفوذ کند که بدون لو دادن اصل جریان این مرد آتشی را قانع کرده.

سید فروغ را صدا می کند، وقت رفتن رسیده و من واقعا موافقم. اصلا این جو را دوست ندارم و نمی دانم چرا. نگاهی به دختر بچه ای که در آغوش رضوان است می کنم و از پله ها پایین می روم. صداهایی که از خودش درمی آورد نمی دانم متعجبم می کند یا به خنده ام می اندازد اما حس شیرینی دارم. از رضوان می پرسم:

- اسمش چیه؟

رضوان دهان باز می کند اما به جایش رسول به سرعت می گوید:

- بهار....

و آنقدر سریع ساکت می شود که انگار می خواهد بگوید "اسمش را فهمیدی. راحت را بگیر و برو." و من هم با خداحافظی کوتاهی، بعد از سید و فروغ از آن خانه خارج می شوم. کارهای زیادی دارم که انجام بدهم. سویچ را در دست فروغ می گذارم و می گویم:

- شما برین...

سید اخم می کند:

- کجا؟

سعی می کنم لحنم از حالت مودبانه خارج نشود:

- فکر می کنم از سنی که بخواد ازم سوال و جواب بشه، یه کم بزرگترم.

ویبره ی موبایلم در جیب شلوارم امانم را بریده، فعلا جواب نمی دهم. فروغ می پرسد:

- ما به خاطر خودت...

شمرده شمرده می گویم:

- قبلا هم گفتم. لطفا به خاطر من هیچ کاری نکنین....

و به سید نگاه می کنم:



- راستی... به قوامی هم بگین دیگه موشاشو دنبال من نفرسته. قضیه تموم شده... اگه ادامه بده، من به طوفانو شروع می کنم.
- قدم برمی دارم و دور می شوم. به خیابان اصلی که می رسم موبایلم را از جیبم بیرون می آوردم. هجده تماس بی پاسخ از ارسطو و یکی از شماره ای که نمی شناسم. اول به شماره ی ناشناس زنگ می زنم. به محض شنیدن صدایش می پرسم:
- مگه قرار نشد تمومش کنی؟
- کی همچین قراری گذاشت؟
- زمزمه می کنم:
- به من ربطی نداره که پلیس مدارکی برای دستگیری تو پیدا نکرده.
- ولی به من ربط داره که تو داشتی زندگی و کار من رو خراب می کردی.
- برو بابا... همچین می گه زندگی انگار استیو جابزه... یه قاچاقچی که زندگی نداره. کار هم شرافت باید داشته باشه که من توی قاچاق شرافتی نمی بینم.
- با جدیت می گوید:
- من ازت دعوت نمی کنم.
- اخم می کنم:
- پس داری چکار می کنی؟
- لازمه بدونی؟
- صورتتم را لمس می کنم:
- نه لازم نیست. علاقه مندم که بدونم...
- می خوام یه کمکی بهم بکنی.
- نگاهم را به مقابل می دوزم:
- من خلافو کنار گذاشتم.
- به سرعت می گوید:
- اگه باهام راه نیای...
- قبل از آن که حرفش را کامل کند زمزمه می کنم:

- یه بار دیگه منو تهدید کن تا دونه دونه استخوناتو بشکنم.  
 - یه ذره از دامون یاد بگیر... اون مرد باشرفی بود. حداقل توی کارش بد نبود.  
 - خب من نیستم و مطمئن باش وقتی با من دربیفتی حسابت رسیده س.  
 - بی خیال دکتر سهیلی زاده... خودتم می دونی نمی تونی کنارش بذاری. با گوشت و پوست و خونت آمیخته شده.

آرام می گویم:

- خودتم می دونی من نمی تونم ادامه بدم. حتی اگه بخوام...  
 بلند می خندد:

- می دونستم؛ تو خودتم نمی خوای بی خیالش بشی... ازش لذت می بری.  
 کمی سرعت قدم هایم را کم می کنم:

- باشه تو بردی...! ولی من زیر نظرم. راحت نمی تونم کار کنم.  
 - تو فقط جواب مثبت بده! بقیه ش با من.

باشه ای می گویم و تماس را قطع می کنم. مرحله ی اول تمام شد. پنج دقیقه ای که می گذرد چهره ی  
 آشنایش را می بینم. سری تکان می دهم و جلو می آید. با هم دست می دهیم و می گوید:  
 - بریم سمت شریعتی...

قدم هایمان را تند برمی داریم. می پرسد:

- زنگ زد؟

باند پیچیده شده دور دستم را لمس می کنم و از دردی که در دستم پیچیده چهره در هم می کشم:  
 - آره...

- می خوای چکار کنی؟ باز می خوای بری تو دهن شیر؟ نمی ذاری یه هفته بگذره؟

سرعتم را بیشتر می کنم. با حرص می گوید:

- صبر کن مرصاد...

بی قرار می گویم:

- صبر نمی کنم چون وقت ندارم. باید راهی رو که شروع کردم تا آخرش برم.

- حتی اگه تهش مرگ باشه؟

به تلخی می گویم:

- می رم که تهش مرگ باشه.

مشخصا کلافه شده:

- مرصاد... تو آدم بزرگی هستی. می دونم می تونی بی خیال تمام اینا بشی. بهت ایمان دارم.

سر جایم می ایستم و کنارش می کشم:

- هر وقت داشتی یه آدمی رو تو ذهنت بزرگ می کردی! یه جا واسه ی پشیمونی هم بذار.

راهم را ادامه می دهم و بی صدا در کنارم قدم برمی دارد. می دانم کلا بیشتر از دو دقیقه نمی تواند ساکت

بماند:

- برای چی به من گفتی پیام؟!

- چون تو تنها کسی هستی که زیر نظر نیستی.

- یعنی الان تو زیر نظری؟!

سر تکان می دهم. می پرسد:

- اونوقت الان اگه زیر نظری...

وسط حرفش می پرم:

- الان نیستم چون تهدیدشون کردم اگه ادامه بدن من می دونم و اون... ولی می دونم دوباره دو روز دیگه

شروع می کنن. اینا از اونایی هستن که وقتی ناراحتت می کنن نباید اخم کنی! باید دست دراز کنی با مشت

بزنی تو دهنشون تا نفهمن از کجا خوردن.

کوتاه می خندد:

- خطرناک شدی!

- مار خوردم افعی شدم. البته در نهایت توبه ی گرگ مرگه...

کمی مکث می کند:

- و...؟!

با خباثت می گویم:

- کی گفته من توبه کردم؟

- بی خیال...

سر تکان می دهم:

- والا... این روزا صف کسایی که از من زندگی طلب دارن رو با کیلومتر نمی شه حساب کرد. احتمالا که نه،  
حتما سر پل صراط یقه مو بگیرن.

- انقدر تند نرو. داری راه اشتباه رو انتخاب می کنی.

نیشخند می زنم:

- من تند نمی رم شماها دارین خیلی آروم میان... فقط اینو بهم بگو. کمکم می کنی ارسطو؟!  
لحظه ای نگاهش می کنم. چشمانش برق می زند:

- من قرار بود به عنوان ذخیره ی طلایی به بازی پیام و بازی هم نمی خورم. برادرت با من...  
فقط بدون اسامه باهوشه.

با آرامش لبخند می زند:

- یه گل به خودی باعث می شه بی طرفیمو ثابت کنم.

- خوشم میاد کارو بلدی.

- فقط....

از مکشش خوشم نمی آید:

- چی...؟

شانه بالا می اندازد:

- هیچی.. ان شاءالله که گربه است.

- امیدوارم... برو به کارت برس. تا وقتی باهات تماس نگرفتم فقط اطلاعات جمع کن، اگه اتفاقی برای من  
افتاد برو دنبال آنیبال و گم و گور شین.

اخم می کند:

- چرا یوکابد نه؟!

چند ثانیه ای مکث می کنم:

- من با کسی که با اسامه دست به یکی می کنه و منو لو می ده هیچ کاری ندارم.

با حیرت نگاهم می کند:

- پس، اونی که باعث شد تو گیر دامون بیفتی یوکابد بود؟

آرام سر تکان می دهم:

- آره... متاسفانه دختر عموی من خیلی نمک شناسه. آنی هم از دستش می ناله.

هنوز در بهت است:

- خب آخه چرا؟ تو که بهش بدی نکردی... تو که زیر بال و پرش رو گرفتی.

کاش بحث عوض شود، از صحبت در مورد آن هایی که به من خیانت کردند متنفرم:

- چون عاقبت گرگ زاده گرگ شود، گرچه با آدمی بزرگ شود...

ساکت می شود. من هم... راهمان را بی حرف جدا می کنیم و من می اندیشم به راهی که تازه شروعش کرده

ام. به راهی که این بار قطعاً انتها ندارد. قدم زنان به طرف خانه ام می روم. باید آماده ی عملی بشوم که

عاقبتش را می دانم، این دست دیگر برای من دست نمی شود. وارد که می شوم یک راست به طرف تلفن می

روم و پیغام ها را چک می کنم. صدای سانیا را بعد از بوق اول می شنوم:

- سلام داداش... نیستی، کجایی؟ عملت کیه؟ بهم زنگ بزن...

در دل یک "عمر" می گویم.

و بوق دوم:

- سلام پسر... قرار ملاقات با فرهاد افتاد برای شنبه دو هفته ی دیگه. من بدون تو نمی رم... راستی برای

اینکه گوشزد کنم، فردا خودسر پا نمی شی بری بیمارستان. نه صبح من و سعید میایم دنبالت. خداحافظ...

سومین و آخرین پیغام از یک صدای دخترانه ی زیر است:

- سلام آقای سهیلی زاده، رضوانم... راستش شماره ی خونتون رو از مادرتون گرفتم. اول نمی خواستم اما...

خواستم اگه پدرم تندی کرد ازتون عذر بخوام. امیدوارم عمل فردا هم به خوبی انجام بشه. موفق باشید.

تند و با عجله صحبت می کرد، زیرا که در کل تمام جمله اش روی هم رفته ده ثانیه هم نشد. نیم ساعت پیش

زنگ زده بود. گوشی را برمی دارم و شماره اش را می گیرم. بعد از سه بار بوق جواب می دهد:

- سلام.

- سلام به... رضوان خانم.

نزدیک بود افکارم را لو بدهم. هل می شود:

- من... من نمی خواستم مزاحم بشم. فقط...

او را از رنجی که در حرف زدن می کشد نجات می دهم:

- مشکلی نیست. پدرت اگه حرفی زد هم حق داشت. البته من کلا زیر بار هیچ حرفی نمی رم ولی خب...

هر دو کوتاه می خندیم. سکوت برقرار شده را او می شکند:

-حالتون خوبه؟

نه، واقعا نه، خنده هایم درد می کند اما می گویم:

- خوبم.

- دستتون چطوره؟

صادقانه می گویم:

- فکر نکنم مثل قبلش بشه.

- امیدتونو از دست ندین.

- امیدمو از دست ندادم. عqlم کار می کنه.

- پس خدا این وسط چکاره ست؟

سکوت می کنم. واقعا خدا کجای زندگی من است؟! من کجای دنیای خدا هستم؟! از این خدا که مرا فراموش

کرده هیچ نمی خواهم، جز یک فنجان قهوه ی تلخ و یک دوست، که فقط و فقط دوست باشد و بشود با او درد

دل کرد. آدم های این روزها، تنهایی ها را پر نمی کنند، فقط خلوت ها را به هم می زنند. من از این آدم ها نمی

خواهم.

- نمی دونم...

- خدا خیلی خوبه...

- خدا واسه ی آدمای خوب، خوبه...

- یعنی خدا هیچ وقت به شما خوبی نکرده؟ چیزی بهتون نبخشیده؟

کمی صبر می کنم، شاید داده باشد. شاید هم... همان تلنگری که در کمای چند ساعته ام به من زد.

- می بینین؟! خدا انقدرام بد نیست...

تا من ساکت شدم بل گرفت. خدایا این زن ها عجیب موجوداتی هستند. تا می آیم جواب بدهم می گوید:

- رسول اومد... خداحافظ.

و قطع می کند. گوشی را سر جایش می گذارم و روی مبل می نشینم. تنهایی عجب چیز غریبیست. دل می خواهد تنها بودن. دلی که هیچ ندارد تنهایی برایش غنیمت است. تنهایی برای هر کس غنیمت باشد برای من دیوانگیست. با اس ام اس به فروغ اطلاع می دهم که پیامش را دریافت کرده ام. دو کتاب برمی دارم و در یک کیف می گذارم، بیمارستان افتضاح ترین چیز است که در این موقعیت نصیبم شده است و ناگزیرم که تسلیمش شوم. گرچه، بد دنیا بیست... انسان با تمام دبدبه و کبکبه اش خیلی ضعیف است. خیلی ضعیف و البته با تمام این ضعف ظالم و جاهل است.

«... إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»

\*\*\*

- بین پسر جان، از اونجایی که ناراحتی قلبی داری نمی تونیم بی هوشت کنیم. فقط محل عملو بی حس می کنیم....

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اصلا برایم هیچ اهمیتی ندارد که چطور می خواهند چه بلایی سرم بیاورند. فقط هر چه زودتر تمامش کنند که این اتاق و دیوارهایش، دارد دیوانه ام می کند. یک روز بیشتر نیست که بستری شده ام اما فشار روحی اش از همه چیز وحشتناک تر است. سید دنبال کارهایم است و وقت ملاقات هم نرسیده که فروغ بیاید و از این فشار خلاصم کند. جدیداً از تنهایی متنفر شده ام و نمی دانم چرا!... چیزی که قبلاً می پرستیدمش...

من به آمار زمین مشکوکم.

اگر این سطح پر از آدم هاست...

پس چرا این همه آدم تنهاست؟!

دکتر به راحتی می فهمد که حال و حوصله ی حرف های صد من یک غازش را ندارم. وقتی یک کلمه از حرف های به قول خودشان تخصصی اش را نمی فهمم، نمی دانم چه اصراریست این توضیح دادن؟! چشم هایم را می بندم و پتو را بالا می کشم. این زمستان، خیلی طولانی شده است. خیلی زیاد... یک هفته به عید مانده و من هیچ عیدی را حس نمی کنم. این تغییر برای من یعنی یک سال بیشتر در این هوای آلوده ای که خودم رقم زده ام نفس کشیدن...

- خیلی بی معرفتی...

نیازی به باز کردن چشم هایم نیست. با ذهن بسته هم می توانم بفهمم سانیا را است که مرا بی معرفت می خواند. چه از جان من می خواهند این جماعت؟! مگر ذهن یک فرد ظرفیت به خاطر سپردن چند نفر را دارد؟! -

من باید از فروغ خانم بشنوم فردا عمل داری؟! -

مگر من این مادرم را ببینم.

- چرا حالا چشماتو باز نمی کنی؟

حس و حالی برایم نمانده... پس چرا این همه آدم تنهاست؟! -

- شرم داری؟! -

آرام چشم هایم را باز می کنم و نیم نگاهی به او می اندازم:

- من اصولاً معنی این کلمه ای که گفتی رو نمی دونم. پس الکی حرف واسه من در نیار.

- راست می گی...! بهت نمیاد.

- منم که ادعایی نکردم. هر کسی هم به اندازه ی ادعاهاش بی خاصیته.

نگاهم به ساعت می افتد. یک ربع مانده به وقت ملاقات... دست دراز می کنم و سانیا سریع می گوید:

- چی می خوای؟! -

نگاهی عاقل اندر سفیه به او می اندازم:

- دستم به تلفن می رسه. فقط یه شماره...

نه... دلم نمی خواهد شماره اش را بداند. خودم باید بگیرم.

- تلفنو بیار نزدیکتر بتونم شماره بگیرم.

دستم روی شماره ها می لغزد. گوشی را نزدیک می گیرم و صدای تک بوق ها را می شنوم و بعد... صدای

خودش را:

- بفرمایید...!

- سلام.

از همین پشت تلفن هم می توانم لبخندی که تن صدایش را تغییر می دهد ببینم:

- سلام... خوبین؟! -

- بد نیستم. تو چطوری؟! -



تند و سریع می گوید:

- ببخشید یه لحظه...

و بعد صدای صحبتش با زنی می آید. یک دقیقه بیشتر نمی کشد که مرا مورد خطاب قرار می دهد:

- ببخشید مشتری اومد.

ناخودآگاه می پرسم:

- مشتری؟!

صدایش کمی آرام تر می شود و لحنش...!

- آره... امروز روز اول کارمه.

کار چرا؟!

- به سلامتی... چی هست حالا؟!

- یه مغازه تو پاساژ...

تک تک آدم هایش را می شناسم. همه یکی از یکی بی سر و پا تر. کسی در ذهنم نهیب می زند "به تو چه"

اما نمی توانم جلوی خودم را بگیرم:

- نمی شد جای دیگه...؟!

تعجب را از تک تک کلماتش می توانم حس کنم:

- آخه... پیدا نکردم.

نفسم را نمی دانم چه کنم، فرو بدهم یا با نهایت وجود بیرون کنم.

- باشه... مواظب باش.

تلفن را روی دستگاه می کوبم. سانیا با احتیاط می پرسد:

- اتفاقی افتاده...؟!

نه... چه اتفاقی؟!

- مرصاد خوبی؟!

وقت ملاقات رسیده است. دلم خواب می خواهد.

- نذار کسی بیاد تو... می خوام بخوابم.

روزهایی که گذشت بی معنی ترین روزهای زندگی ام بودند. حداقل فهمیدم باید با چند انگشت بی حس باقی زندگی ام را بگذرانم. حداقل از این یک نواختی هم در نمی آمدم و نمی آیم که این حس دیوانگی مرا از پا نیاندازد. امروز هم دقیقا روز عید است و من خودم را گم و گور کرده ام. موبایلم هم خاموش است و خودم را از هر تماس از دست رفته و از دست داده ای خلاص کرده ام. نگاهی به ساعت می کنم. تا تحویل سال هشت ساعت باقیست و من روی یک نیمکت زهوار در رفته در ناکجاآبادی از ناکجای تهران نشسته ام و زیر آفتاب نه چندان گرم آخرین روز زمستان از این هوای سنگین و پر سرب تهران لذت می برم.

- چه خبر؟!

بیشتر روی نیمکت لم می دهم. پارکش جان می دهد برای خرید و فروش مواد...!

- زبونتم بریدن؟!

- تنهایی برای شماها تعریف شده؟

صدای پوزخندش را می شنوم. به وضوح کامل...

- متاسفم من نمی تونم بذارم تو تنها باشی.

به تلخی می گویم:

- من باروت خیسم... به هیچ دردی نمی خورم.

کنارم می نشیند و صدای قژ قژ نیمکت را بیشتر بلند می کند.

- برای همین زیر آفتاب نشستی؟!

سری تکان می دهم:

- دارم تجدید قوا می کنم.

- با دوستت صحبت کردی؟!

اوهومی می گویم و قولنج گردنم را می شکنم.

- نمی خوامی از پدرت خبر بگیری؟!

صادقانه می گویم:

- نه...!

- ولی مادرت دنبالشه...

- احساسات نقطه ضعف همه ی آدما...
  - تو احساس نداری؟!
  - چو دانی و پرسى سوالت خطاست.
  - اصرار مى کند:
  - چرا؟
  - چون من از زخم هايى که خوردم پرّم. ديگه جای يه دونه جديدشو ندارم.
  - پس چرا داری ادامه می دی؟!
  - آفتاب به طرز عجيبی يک دفعه درست مغزم را نشانه گرفته. اخم می کنم:
  - کاری که شروع کردم بايد تمومش کنم. برام مهم نيست بهاش چيه.
  - چرا از کنارشون رد نمی شی؟!
  - چون وقتی يه سرى ها رو يه بار هي می کنی لگد که پروندن يا بايد از کنارشون رد بشی يا يه جوری بزنيشون بلند نشن. من راه دومو ترجيح می دم.
  - به شخصيتت بيشتريه.
  - آره صورت مسئله پاک می شه. تو کار و زندگى نداری؟
  - نگاهم می کند:
  - کارای من هيچ وقت تموم نمی شن.
  - خنده ای کوتاه می کنم:
  - شبیه هميم...
  - پس اينو گوش کن.
  - به طرفش برمی گردم:
  - نه تو گوش کن... قرار بود فعلا کاری بهم نداشته باشی... نبود؟! قرار بود حداقل برای ظاهرسازی هم که شده چند وقتی رو به هم کاری نداشته باشيم اما انگار خودت مشکل داری.
  - چند ثانيه ای نگاهم می کند. استعداد بی نظيری در ديوانه کردن آدم ها دارم. ادامه می دهم:
  - واقعا خجالت نمی کشی انقدر منو توی تاريخی نگه می داری؟

جا خالی نکرد:

- خودت روشنایی رو پیدا کن.

- دیگه دارم به کارت شک می کنم. طرف کی هستی؟

لحظه ای به نظر می رسد به دام افتاده است.

- تو خودت چی فکر می کنی؟! من برای اصلح می جنگم.

دامش را تنگ تر می کنم:

- کی معیار اصلح رو تعیین می کنه؟!

تیری در تاریکی...!

- قطعاً تو نیستی...

تلاشش ناموفق است:

- منم ادعایی نکردم. از افکار تو پرسیدم.

خودش را باز میابد. لعنتی...!

- وقتی زمانش برسه بهت می گم.

از جایم بلند می شوم:

- مواظب باش دیر نشده باشه... زمان برای آدم ها خیلی سریع می گذره.

- بیشتر هم تکرار می شه... نگران زود گذشتن نباش.

و عجیب که دارد واقعیت را می گوید. زیر لب زمزمه می کنم:

- ملال آور تر از تکرار رنجی نیست در عالم ، نخستین روز خلقت غنچه را خمیازه می گیرد

سوار اولین اتوبوس گذری می شوم و بعد از نشستن بر روی اولین صندلی پلاستیکی سرد و عذاب آور، سرم را

به شیشه ی سردتر تکیه می دهم و جلوی خمیازه ام را می گیرم. موبایلم در جیب شلوارم می لرزد. بیرون می

آورمش و اس ام اسی را که بهشت برایم فرستاده باز می کنم. سه کلمه. «عید پیشاپیش مبارک. »

اصلاً حال هیچ کاری را ندارم. همانطور که موبایل را در دست می فشرم چشمانم را می بندم. به طرز عجیبی

دلَم می خواهد یک نفر را کتک بزنم. از سوزی که به صورتم می خورد چهره در هم می کشم. کدام ابله‌می

پنجره را در این هوا باز کرده است؟! به مرد بغل دستی ام می گویم:

- لطف می کنین پنجره رو ببندین؟

عاقله مردیست. سر تکان می دهد و پنجره را می بندد. صدای فضای اتوبوس فکستنی را فرا می گیرد:  
- برای چی پنجره رو بستی.

خدایا آرام کن قبل از آن که شر درست کنم. ناخون انگشت وسطی ام را در ریشه ی انگشت ششم فرو می برم تا دردش حواسم را پرت کند.

- هی پیری...

پوفی می کنم و از جایم بلند می شوم. پسرک نصف من هیکل ندارد و صدایش را سرش انداخته.

- چیزی گفتی؟!

راننده ترمز می کند. پای راستم را عقب می گذارم تا سانتی متری از جایم تکان نخورم. اطمینان دارم چشمانم سیاه شده. سوزش دستم بیشتر عصبی ام می کند. نمی دانم محمدرضا برای چه مرا در تاریکی مطلق رها می کند. نمی دانم با پدر ناپدرم چه کنم. نمی دانم با دستی که برایم دست نخواهد شد چه کنم. پسرک جسور است. دستش را که جلو می آورد، به هر قصدی که هیچ علاقه ای به دانستنش ندارم؛ با دست چپم مچش را می گیرم و می پیچانم. سر جایش که می چرخد گردنش را از پشت می گیرم:

- واسه ی کسی ادا بیا که هم قدت باشه... وقتی مزخرف می گی یکی مثل من پیداش می شه یه جوری می نشونتت سر جات ک بلند نشی. می فهمی یا یه کاری کنم بفهمی؟!

ترس را در چشمانش می خوانم.

- آقا صلوات بفرستین...

به همان عاقله مرد نگاه می کنم و دست پسرک را رها می کنم. انگشت اشاره ام را تهدید کنان به طرفش می گیرم:

- دیگه مزخرف نگو.

و خودم را روی صندلی پرت می کنم و جواب تکست رضوان را می دهم. «عیدت مبارک بهشت.»

\*\*\*\*

نزدیک یک ساعت است که نشسته ام و به جمله اش نگاه می کنم. «من بهشت نیستم...» نیشخند می زنم. اگر تو بهشت نیستی لابد من هم جهنم مجسم نیستم. چقدر این تضادها عذاب آورند. چرایی که بعد از ان

علامت سوال و تعداد زیادی علامت تعجب گذاشته ام را برایش می فرستم و گوشی را روی این سنگی می گذارم.

معهده ام مالش می رود. بعد از کشاکش برای خوردن یا نخوردن! دو تخم مرغ را نیمرو می کنم و ماهیتابه را روی میز می گذارم. تا می آیم بنشینم صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند می شود. از روی این قاپش می زنم و روی صندلی می نشینم. صفحه ی هشدارها را پایین می کشم و اس ام اس رسیده را باز می کنم.

« چون بهشت بودن یعنی با بقیه فرق داشتن... من با بقیه آدما فرق ندارم.»

حرفی برای گفتن ندارم. مگر چقدر این دختر را می شناسم که نامش را بهشت گذاشته ام؟! خودم هم نمی دانم از آن چشم های تیره رنگ چه دیده ام. فقط می دانم خودم با تمام آن چه که کشیده ام و با این باری که به دوش برده ام و هنوز هم سنگینی اش را بر روی شانه هایم حس می کنم، در درون معتقدم هر چه بخواهم همان می شود. اراده نکردم مگر آن که توانستم هر کاری را انجام بدهم و اطمینان دارم هر کسی هم جای من باشد می تواند اگر بخواهد.

« خود آدم ها می تونن بهشت باشن، فرق داشتن با این آدمایی که همه شکل هم شدن کار چندان سختی نیست...»

این را می نویسم و ارسال می کنم. فکر و ذهنم می رود سمت آن دخترک گردی که در آغوش داشت. دخترش بود... اسمش را به خاطر می آورم. بهار بود. کودک بهشت هم باید خاص باشد. بهار باشد. دو لقمه از غذایم که می خورم جوابم را می دهد.

« فرق داشتن با آدمایی که نمی دارن باهاشون فرق داشته باشی کار خیلی سخته.»

طرز تفکرش برایم جالب است.

« من به یه چیزی با تمام وجودم رسیدم. خیلی از آدما ارزش این که بذاری برات تصمیم بگیرن رو ندارن.» و واقعا هم ندارند. آن قدر از این گرگ های آدم نما ضربه خورده ام که دیگر به هیچ کدام اجازه نمی دهم به ده قدمی ام نزدیک شوند. متاسفانه سیم خارداری که به برق نیروگاه وصل باشد ندارم اما خودم طوفانی هستم که منتظر یک تلنگرم تا همه را به تاراج ببرم.

« کاش منم می تونستم...»

شرایط زندگی یک دختر را دقیقا نمی دانم و شرایط زندگی بهشت را اصلا نمی دانم. پیش خودم اعتراف می کنم کنجکاو شده ام. معمولا به حس کنجکاوی ام مهلت سر بلند کردن نمی دهم اما در این یک مورد خاص می گذارم مانند کودکی بگردد و بچرخد و با مغز زمین بخورد تا بفهمد کنجکاوی بی جا مانع زندگی کردن است.

« کاش و ای کاش نداره. نباید بذاری کسی برات تصمیم بگیره. تویی که قراره پنجاه سال دیگه زندگی کنی و خودت باید زندگیت رو بچرخونی. هیچ کسم برات دل نمی سوزونه جز خودت...»

حرفم را زده ام. ماهیتابه را سر در ظرف شویی می گذارم و جلوی تلویزیون می نشینم. سه ساعت به تحویل سال باقیست و من تنهای تنها در این برهوت معرفت نشسته ام و فیلم می بینم. خنده دار است... تلفن زنگ می زند. به شماره نگاهی می اندازم، آشنا نیست...

- بفرمایید...؟!

- سلام مرصاد...

اخم هایم در هم می رود.

- برای چی اینجا زنگ زدی؟

صدایش مثل همیشه آرام است.

- می خواستم ازت تشکر کنم.

خوب می دانم از چه حرف می زند:

- برو از پلیس تشکر کن. به من ربطی نداره...

- راستش یوکابد همه چیزو به من گفته.

- به دخترت بگو بینمش خونش پای خودشه.

مثل همیشه از همه چیز با خبر است:

- یوکابد نمی تونست در مقابل برادرت مقاومت کنه. برعکسش عمل می کرد می کشتش... می فهمی؟

به سردی می گویم:

- من اسامه رو بهتر از همه تون می شناسم. یوکابد یه کلام می تونست به من بگه چی شده منم موضوعو حل

می کردم. چیزی که منو می سوزونه اینه که من به دخترت اعتماد داشتم لعل... می فهمی؟! تازه بدیش هم اینه

که اون حتی به برادرش هم اعتماد نکرد. بهش از طرف من بگو جلوی چشم من آفتابی نشه که حسابی از دستش شکارم.

- مرصاد چرا همه رو مقصر می دونی؟!

- من اصولاً آدمایی رو مقصر می دونم که مقصر باشن. محض اطلاعاتون پارانویید هم ندارم.

- یعنی الان که تو رفتی طرف آدم خوبا بچه های من شدن بده؟!

نیشخند می زنم:

- من ممکنه از طرف ادم خوبا باشم، اما یه لحظه هم فکر نکن که من یکیشونم..

کمی سکوت برقرار می شود. می گذارم فکر کند. موبایلم را برمی دارم و به جای خالی یک اس ام اس در آن صفحه ی سیاه خیره می شوم.

- مرصاد من کار یوکابد رو تایید نمی کنم.

با پررویی تمام می گویم:

- نبایدم بکنی.

او هم کم نمی آورد:

- ولی این دلیل نمی شه که بخوای بچه مو تهدید کنی.

- مادر نمونه... بچه تو به جای این کارا جمع کن.

- می خواد ببیننت...

لحظه ای در شوک حرفش هیچ نمی گویم و بعد خودم را باز میابم.

- عمیقاً بهت توصیه می کنم مادر نمونه بمونی و نذاری تا یه کیلومتری من پیداش بشه چون من بد قاطی ام. راستی... عیدتم مبارک.

تماس را قطع می کنم. سالی که نکوست از بهارش پیداست. می دانم که حداکثر نیم ساعت دیگه فروغ و سید

پیدایشان می شود. می دانم که می دانند من اهل دید و بازدید نیستم و کلاً هم برایم اهمیتی ندارد اگر سالی

یک بار کسی را نبینم. حرفی که خودش یک بار زد و گفت اگر من او را رها کنم او این کار را نخواهد کرد. تنها

چیزی که این مادر نمی داند این است که من هیچ گاه رهایش نمی کنم. حداقل به خاطر خودم هم که شده

نخواهم کرد.



روی کاناپه دراز می کشم و برای خودم آهنگی را زیر لب زمزمه می کنم. صدای زنگ در را می شنوم. غر غر کنان از جایم بلند می شوم و در را باز می کنم. فروغ و سید وارد می شوند. زیر لب سلامی می کنم و کنار می روم. فروغ نیامده شروع می کند:

- این چه وضعشه؟! الان این خونه زندگیه تو داری؟! چرا انقدر اینجا به هم ریخته ست...

و وارد شدنش به آشپزخانه همانا و ...

- بچه تو بلد نیستی ظرف بشوری؟!

ظرف های دو روز روی هم در ظرف شویی تلنبار شده. ریز می خندم و روی مبل می نشینم.

- بذار همونجوری...

حرفم ناتمام می ماند.

- همونجوری چی؟! بذارم کپک از خونه ت بالا بره؟

چشمانم گرد می شوند:

- دو روز ظرف نشستن می شه کپک؟ مادر من علم کپک شناسی رو زیر سوال بردیا...!

روسری اش را تا می کند:

- برو خودتو مسخره کن... این خونه یه زن کم داره.

لم می دهم:

- زنگ می زنم یه خدمتکار بیاد جمع و جور کنه. حله؟!

سید می خندد:

- خودتم می دونی مادرت از چی حرف می زنه.

لبخند می زنم:

- دارم زندگیمو می کنم سید... بذارین یه نفر دیگه رو بدبخت نکنم.

صدای فروغ از آشپزخانه می آید:

- چه بدبختی؟! دلشونم بخواد... تحصیل کرده نیستی که هستی. خوش قد و بالا و خوش قیافه نیستی که

هستی....

میان حرفش می پرسم:

- اخلاق ندارم که اونم مهم نیست... نه؟!

سید می خندد و می گوید:

- راستی چه خبر از اون دختره؟!

کمی فکر می کنم:

- کدوم دختره؟

- اسمش رضوان بود؟!

- آهان... آره. خبر سلامتی... من چه می دونم؟

به هیچ عنوان از دروغم عذاب وجدان ندارم.

- پدرش مرد محترمی به نظر میومد. دخترش لیسانس زیست شناسی داره.

و چرایی که در ذهن من زنگ می زند. چرا به عنوان فروشنده؟!

- دامادشون هم فوت کرده...

ابرو بالا می اندازم:

- اینا رو از کجا فهمیدین؟! پدرش گفت؟!

- با هم صحبت هایی داشتیم...

مشکوک می گویم:

- چه سریع دوست شدین.

سری تکان می دهد و چیزی نمی گوید. فروغ کنار سید می نشیند.

- دختر بیچاره... نگفت چرا داماده فوت کرده؟

- نه نگفت... منم چیزی نپرسیدم.

فروغ شروع می کند به ابراز تاسف برای رضوان و بهار و من در فکرم. شوهرش فوت کرده، پدرش چرا اجازه

می دهد دخترک در جایی که معلوم الحال است فروشندگی کند؟! موبایلیم را برمی دارم اما پشیمان می شوم. به

من ارتباطی ندارد که او چگونه زندگی می کند.

فروغ که سکوت می کند توجهم جلب می شود. فروغ و سکوت؟! کمی زیر نظرش می گیرم تا شاید خودش به

حرف بیاید ولی انگار باز هم مثل همیشه خودم باید همه ی این بار را بردارم و هلش بدهم تا شروع کند که

احتمالا این شروع کردن شاید پایانی نداشته باشد. مثل همه ی زن ها...! خدا بقیه اش را به خیر کند.

- خب؟!

فروغ سریع نگاهم می کند:

- چی؟

- من معنی این سکوتو می دونم. چی می خوامی بگی نمی تونی؟!

به سرعت می گوید:

- مرسته می خواد بیاد اینجا...

کمی مکث می کنم. سر انگشتان دو دستم را روی هم می گذارم، آرنج هایم را روی دسته های چوبین مبل می

گذارم و ژست تفکر می گیرم.

- آیدین هم میاد دیگه...!

سوال نیست. خبر است... یعنی اگر آیدین نباشد قلم پای مرسته را خرد می کنم. اگر آیدین غیرت نداشته باشد

قلم پای او را هم خرد می کنم. کلا با بی غیرتی مشکل دارم.

- آره میاد...

عجیب است. آیدین کلا با من و زندگی من مشکل دارد، آن وقت نامزد عزیزش را که زمانی نامزد من بود و او

هم این را می داند، همراهی می کند و به خانه من می آید؟ اصلا به این قضیه حس خوبی ندارم. خوبی اش

این است که بالاخره ازدواج کردند و شرشان کم شد. زمزمه می کنم:

- نکنه برای پاگشا خودشونو دعوت کردن خونه من؟!

سید می زند زیر خنده. خنده ی محوی هم روی لب های خودم می نشیند. فروغ سر تکان می دهد:

- من بهشون گفتم. خواستم هر چیزی که از خانواده مونده رو دور هم جمع کنم.

که چه بشود؟!

- چرا؟

- چون... خیلی وقته از هم غافل شدیم.

نگاهش می کنم:

- و الان این چه مشکلی داره؟

چشمان آبی رنگش در یک لحظه پر از معصومیت می شوند:

- دلم می خواست یه بارم که شده شبیه یه خانواده باشیم.

نمی دانم کلمه ی لعنت را چگونه معنی کنم. لغت نامه هم نمی خواهم دهخدا. لعنت کلمه ایست در درون که می سوزاند و معنایش سلول های بدنم را ذره ذره از بین می برد. لعنت را نمی دانم چگونه معنی کنم اما می دانم مستقیما باید به خودم لعنت بفرستم که از مادرم یک زندگی عادی را دریغ کرده ام. لعنت به من.

یک ساعت به تحویل مانده و درست یک دقیقه و سی ثانیه است که مرسته و آیدین هم از راه رسیده اند. مانده ام مگر این آیدین خودش خانواده ندارد که از اول سال آینه ی دق من می شود. مرسته هم که کلا بی خیال عالم است و میوه می شورد و شیرینی می چیند و به چشم غره های آیدین اهمیتی نمی دهد. زن و شوهری جک سال هستند. آیدین با سید صحبت می کند و من با تلویزیون خاموش در ذهنم. با شنیدن صدای آیدین که مرا خطاب کرده توجهم جلب می شود:

- خب چه خبر مرصاد؟

- خبرا پیش شماست جناب سرگرد.

تای ابرویش را بالا می اندازد:

- از آقای قوامی خبر نداری؟!

نیشخندی می زنم:

- چرا اتفاقا... گفت بهت بگم انقدر تو کاراش دخالت نکنی...

سرخ که می شود تک تک سلول هایم خنک می شوند. انتقام چه حس دلپذیریست. اخم می کند:

- مواظب خودت باش... شنیدم...

نمی گذارم ادامه بدهد و هر چه رشته ام پنبه کند. آن هم جلوی سید... این خبرها چطور به این مرد می رسند نمی دانم:

- هر چی شنیدی رو بذار در کوزه آبشو بخور.

صدای اعتراض فروغ در فضا می پیچد اما نگاه سید که زیر نظرم گرفته عذاب آور است. آیدین هم که انگار به مراد دلش رسیده:

- خوشحال می شم اگه شنیده هام به وقوع بپیوندن.

اخم هایم در هم می روند. این مرد چیزی را می داند که من اصلا خوش ندارم بدانند. زیر لب می گویم:

- ادامه نده وگرنه آخر سالی یه خرج بیمارستان دست خودم و خودت می دارم.

سید تذکر می دهد:

- مرصاد بسه...

ساکت می شوم و به مجری برنامه ی تلویزیونی نگاه می کنم که اصلا معلوم نیست چه می گوید. اینها خانواده ندارند که سر سال تحویل به آن ها برسند؟ مرسته کنار آیدین می نشیند و از احوالات من و دستم می پرسد.

صادقانه می گویم:

- عملا کار نمی کنه.

ناراحتی اش واقعیت.

- با دریل صحبت نکردی؟

کوتاه پاسخ می دهم:

- خیر...

این یعنی ادامه نده. خصلت خوب یا شاید هم بد مرسته این است که معنای حرف هایم را می فهمد و به راحتی می تواند مغلوبم کند. البته در شرایطی که خودم حواسم نباشد. نمی گذارم دیگر بحث سر دریل یا دست من بچرخد. از جایم بلند می شوم و به طرف آشپزخانه می روم و لیوانی آب می نوشم. توپ سال تحویل در می شود و متعاقبا آهنگ مسخره ی هر ساله پخش.

\*\*\*\*

عمیقا با ایده ی رفتن به مسافرت مخالفم و کوتاه هم نمی آیم. سید و فروغ با برنامه ای از پیش تعیین شده به مشهد خواهند رفت و در کمال خوشبختی مرسته و آیدین هم به مسافرت می روند. اصلا برایم اهمیتی ندارد که بدانم کجا. به بالکن می روم و به شهر دودگرفته ی تهران نگاه می کنم که حداقل در روزهای آینده قرار است کمی رنگ آسمان آبی به خود بگیرد. تهرانی ها در عید تقریبا از شهر خودشان فرار می کنند.

صدای باز شدن در بالکن را می شنوم و ایستادن کسی در کنارم. اهمیتی نمی دهم و نگاهم را به رو به رو می دوزم. از بوی عطر تلخش متنفرم. عطر تلخ به سرفه ام می اندازد. در این لحظه سیگار کم دارم. واقعا دلم می خواهد سیگاری آتش بزنم و فارغ از تمام دنیا یک لحظه زندگی کنم. حضور این مرد در کنارم را به بدترین فحش ها تعبیر می کنم و می گویم:

- بگو که اومدی این چند دقیقه تنهایی منو بهم زهر کنی.

صدای بازدم عمیقش را می شنوم:

- نه... اومدم بهت یه چیزی رو یادآوری کنم.

روی نرده ها ضرب می گیرم:

- می شنوم.

- ما قبلا با هم دوست بودیم مرصاد... اینو که یادت نرفته.

- یه وقتیایی فکر می کنم این تویی که یادت رفته.

- هر کسی برای خودش یه چیزی داره که بعد از سال ها خاطراتش گلوشو چنگ بزنه.

پوزخندی صدادار می زنم:

- شاعر شدی!

مکت می کند. دستش را جایی کنار دست چپم می گذارد و می گوید:

- ولش کن... یه چیزایی هست که انگار هیچ وقت نمی خوای بفهمی.

این بار کاملا به طرفش برمی گردم. این مرد... نه این مرد نشده. این هنوز پسر بچه است که آن قدر عقل ندارد که بفهمد رفتار من عکس العملیست در مقابل رفتارهای خودش. این مردمان خودشان هم می فهمند چه می خواهند؟

- پس گوش کن. من الان پر از زخمم... پر از زخمایی که هر روز پانسماشو باز می کنم و روش نمک می ریزم که یادم بمونه سراغ بعضی ها دیگه نباید برم. آدما رو دو جا می شه شناخت، یکی توی دعوا و یکی توی شرایط سخت. توی شرایط سخت من، رفیقم نبودی آیدین... حالا هم اگه می خوای اینجوری نتیجه بگیر. من یه چیزایی رو نمی خوام بفهمم. تو پای هر چیزی که عشقت می کشه بذارش ولی من می دارم پای شعورم. شعورم بهم اجازه نمی ده از یه سوراخ دوبار نیش بخورم.

در چشمانم خیره می شود:

- می دونی بدی تو چیه؟! اینه که هیاهو رو دوست داری. کارهای سختو دوست داری... ولی من، وقتی برای دوستانم کار می کنم داد نمی زنم. پررنگ نیستم اما کم رنگ بودنم دلیل بر نبودنم نیست. لحظه به لحظه تعقیبت می کردم که یه وقت بلایی سرت نیارن. تو هر چی باشی سوپرمن نیستی. تو نظامی نیستی... من هستم. تو توی هر شرایطی بزرگ شده باشی به خاطر بعضی ضعف ها نمی تونی از پس همه چیز بریای اما من به خاطر شرایطی که سال هاست باهاشون زندگی کردم می تونم...

سکوت می کنم.

«یک دقیقه سکوت به خاطر تمام آرزوهایی که در حد یک فکر باقی ماندند!

به خاطر شب هایی که با اندوه سپری کردیم  
 به خاطر قلبی که زیر پای کسانی که دوستشان داریم له شد!  
 به خاطر چشمانی که همیشه بارانی ماندند.  
 یک دقیقه سکوت، به خاطر حرف هایی که...  
 هیچ وقت گفته نشد.

من، تنها، در آستانه ی فصل بهار در خانه ام، با خودم، با خدایم عهد می بندم که برادرم را تکه تکه می کنم  
 قبل از این که او بار دیگر بخواهد مرا بشکند یا خانواده ام را تهدید کند. من، مرصاد سهیلی زاده، فرزند یک مرد  
 بی شرافت با شیطان عهد می بندم که او را در جهنم دیدار خواهم کرد. من از این راه برنمی گردم. من، امشب  
 خدا را به مبارزه می طلبم.

دوستم، همراهم در این سال ها کنارم ایستاده و از من می خواهد ادامه ندهم اما بعد از خبری که برایم آورد،  
 این من هستم که طوفانی درست می کنم که نه تنها خودم، که هر که سر راهم بایستد را با خود ببرد. سانیا رو  
 به رویم، سینه به سینه ام می ایستد و با خشمی که در برابر من هیچ است می گوید:  
 - دیگه نمی دارم خودتو توی یه چاه دیگه بندازی.

در چشمانش خیره می شوم.

- تو غیرت داری؟!

فریاد می کشم:

- تو غیرت داری؟!

کوتاه نمی آید:

- بله من غیرت دارم...

انگشت اشاره ام را جلوی صورتش می گیرم:

- اینو وقتی به من بگو که بفهمی برادرت به نامزدت تجاوز کرده.

نعره می زنم:

- اینو اون موقع به من بگو.

- پشیمونم نکن از این که چرا اینو بهت گفتم.

با مشت به قفسه ی سینه اش می کوبم:

- تو این حقیقتو به من بدهکار بودی. منم...

ساکت می شوم. ارزو می کنم نپرسد اما باهوش تر از این حرف هاست.

- تو چی؟

نگاهم را نمی دزدم. می گرد:

- تو چی؟ اون حقیقتی که تو به من بدهکاری چیه؟!

دستش را می بینم که مشت می شود:

- دهننتو باز کن لعنتی...

داد می زند:

- حرف بزنی تا فکتو خرد نکردم.

تا به حال این گونه دیوانه ندیده امش. گاهی آرزو می کنم که کاش انقدر باهوش نبود.

- خبری از سارا شده؟

چشمانم را می بندم. لعنت به این مرد. آب دهانم را قورت می دهم و با احتیاط نگاهش می کنم. مانند مرده ها،

رنگش سفید شده. یخ شده... لعنت به من، من ادعای برادری دارم؟ ادعای دوستی دارم؟

- سارا کجاست مرصاد؟

سکوتم را می بیند. شکستش را می بینم. دستش را به نزدیک ترین مبل می گیرد تا نیفتد. ناله می زند:

- خدا...

خدا؛ خدایا، خدایا کجایی...؟! کجایی که یک مرد شکست. کجایی که این مردی که لحظه به لحظه عاشقت

بوده و هست شکست. خدایا، مرا شکستی... مرا با این خانواده ام شکستی...! سانپار چه گناهی به درگاہت کرده

بود؟!

- حرف بزنی... حرف بزنی لعنتی.

به کدام زبان بگویم قلبم درد می کند؟!

- شش ماه پیش...

نفس کم می آورم، نفس کم می آورد:

- لعنت بهت...



لرزش دستانم شروع شده اند. کمی هوای اضافه...! فقط کمی!

- جسدش پیدا شد.

همان یک ذره رنگ هم می پرد. شک می برم که سگته نکرده باشد. شک می برم که نمرده باشد... قلبم در سینه می کوبد، انگار می خواهد چند پاره استخوان دور و برش را بشکند و این سینه ی پر سوز را از هم بدرد. دستم را تکیه گاه می کنم و از جا بلند می شوم. موبایلم را از جایی در دسترس برمی دارم و شماره ی فاطمه را می گیرم. صدایش که صدایم می کند آرام می شوم. صدایش آرام است:

- سلام مرصاد...

دندان هایم را روی هم فشار می دهم:

- بیا اینجا. سانیار بهت نیاز داره.

فقط یک کلام می شنوم:

- اوادم...

و بعد صدای سرد سکوت در گوش هایم می پیچد. این سکوت بلند ترین صدایست که شنیده ام. به طرف سانیار می روم. خدایا نمرده باشد. فقط یک ضربان...

- سانیار...

لنت به صدایم که در نمی آید.

- سانیار...

بالاخره می گوید:

- وقتی فهمیدی مهتاب مرده...

چنان دمش عمیق است که حس می کنم می خواهد آخرین نفسش را بکشد.

- چه کار کردی؟!!

در چشمانش زل می زنم، چشمانش که مانند چاهی، تو خالی شده.

- فقط دیوونه نشدم.

- کمه... خیلی کمه.

چشمانش سرخ شده اند. خدایا فقط سگته نکنند... خواهش می کنم. رو به روی مرد زانو می زنم. صورتش دیگر

هیچ حسی ندارد. هیچ رنگی ندارد. صدایش هم ...

- کار کیه؟! -

دهان و گلویم خشک است و خش به صدایم می اندازد.

- نمی دونم...

- دروغ می گی...

انگار حتما باید قسم بخورم تا باور کند. درستی نیاز به قسم دارد...؟

- به جان مادرم دروغ نمی گم.

دستش را پیش میاورد و با آخرین توانی که برایش مانده یقه ام را می گیرد:

- مرصاد... مرد نیستی... مرد نیستی اگر بفهمی و بهم نگی.

و چقدر مرد بودن سخت است. فارغ از جنسیت های دنیا هم که باشی، زنانه هم مرد باشی، مردانه هم بخوای زندگی کنی... مرد بودن سخت است. زنگ در را می زنند. فاطمه است که با دیدنم تنها سلامی می کند که رفع تکلیف کرده باشد و این سلام، سلامیست که جواب نیاز ندارد. کنار می روم تا رد شود و به شوهرش برسد. اگر صاحب خانه نبودم کلا بیرون می رفتم تا راحت باشند و بعدا که حالشان خوب شد که بعید می دانم، نگویند «خانه خواه چون طاقت مهمان نداشت، خانه را از بحر مهمان وا گذاشت.»

به اتاقم می روم و درب را نیمه باز می گذارم و روی تخت می نشینم. همدم این روزهایم موبایلی شده که نمی دانم چرا می خواهم و نمی خواهم اس ام اسی به بهشت بزنم و از چراهای زندگی اش بدانم. می خواهم چون حس کنجکاو و گاهی حتی فضولی ام سرکش شده و نمی خواهم چون بدم این حس سرکش را چگونه سرکوب کنم. همان طور که مدت های مدیدی این کار را می کرده ام.

حواس پرت شده ام به مرسته و اسامه برمی گردد. اسامه ی کثیف... از رذالتش همین بس که هیچ از انسانیت نمی فهمد ولی من از او رذل ترم. نمی توانم به خودم اجازه بدهم ضربان قلبم بالا برود؛ کارهای نکرده زیاد دارم. راه های نرفته ام بیشتر... مدت مدیدیست مرسته برایم یک خواهر است اما داغ آن بلا هنوز هم قلبم را به درد می آورد. من هنوز خودم را در این یک مورد خاص گم نکرده ام.

در اتاق کامل باز می شود و قامت بلند و شانه های خمیده سانیار نمایان. جمله ای در ذهنم تکرار می شود، از صادق هدایت. «گاهی آدم در بیست سالگی می میرد ولی در هفتاد سالگی به خاک سپرده می شود.» حال،

- مصداقش جلوی چشمم ایستاده، با کمی اختلاف سن... چه فرقی می کند؟ این مرد در جوانی مرده است.
- مردهای ما در جوانی می میرند. در جوانی روحشان تکه تکه می شود. نامرد می شوند...
- قضیه ی مرده رو آیدین بهم گفت... که بهت بگم.
- تیز نگاهش می کنم. هر دو از هم فراری هستیم...
- چرا خودش بهم نگفت؟!  
صدایش گرفته است.
- خودتو بذار جاش... مسلما نمی تونه.
- کوتاه می گویم:
- به تو نباید می گفت... نشنیده بگیر.
- جواب نمی دهد. می دانم این کار را می کند. یقه ی آیدین را هم به موقعش خودم می گیرم.
- پسرا...!
- هر دو برمی گردیم. فاطمه است. خسته نیست اما نا ندارد. سانیار می پرسد:
- جانم...
- خسته نشدین؟ من که خسته ام... بذارین راحت زندگی کنیم.
- با این که فعل جمله اش جمع است حس می کنم تک تک کلماتش مرا نشانه گرفته. درست می گوید. حس می کنم مثل بختک به زندگی اش افتاده ام و نمی گذارم نفس راحت بکشد. آرام و شمرده شمرده می گویم:
- راست می گی... حالا برین.
- همین دو جمله و بعد می روند. سرزنشان نمی کنم. حق دارند... خسته شده اند. خسته شده ام. موبایلم را برمی دارم و شماره ی محمدرضا را می گیرم. باید تمامش کنیم. صدایش را می شنوم:
- سلام.
- علیک... فرهاد کی اعدام می شه؟!  
سریع سر اصل مطلب می روم. اصلا حوصله ندارم.
- هفته دیگه.
- خوبه... و من و فروغ کی می تونیم ببینیمش؟
- اگه بخوای فردا. هماهنگ می کنم...

تکرار می کنم:

- همین فردا.

و قطع می کنم. پدرم دارد اعدام می شود و سایه ی نه چندان نحسش از زندگی ام کم. از وقتی که به قدر کافی از من دور شده می توانم نفس راحت تری بکشم، تنها مشکلم اسامه است که ارسطو به دنبالش رفته. همین که نمی دانم کجاست خودش غذایی الیم است. اسامه ای که روزی باور داشتم هر کاری می کند جز این کار و با این همه دیدم بی شرافت تر از آن است که از کار کثیفی چون این روی گردان باشد. زاده ی گرگ است دیگر... شاگردی بود که از استاد سر شده بود و فرهاد را شرمنده ی جنایت کثیفش کرد. با فروغ تماس می گیرم و جریان را به او می گویم. فردا به زندان می رویم.

\*\*\*

فروغ پشت میز آهنی نشسته است و من بی قرار قدم می زنم. فضای دلگیر است. خدا را شکر می کنم که مصونیت گرفته ام. به دیوار سرد تکیه می دهم و به مادرم نگاه می کنم. قرار است فردا به مشهد برود و هنوز اصرار دارد من هم همراهشان بروم. صورتش تک و توک چین و چروک دارد. به یاد می آورم قبل از آن که ما را ترک کند شادابی اش را از دست فرهاد، از دست داده بود. بیست و دو سال پیش. در باز می شود و فرهاد و سربازی وارد می شود و پشتشان، محمد رضا.

دقیقا جلوی چشمان فرهاد با حرکتی عمدی به طرف محمدرضا می روم و با او دست می دهم. از احوال دستم می پرسد و من هم با لبخندی نه چندان مصنوعی جوابش را می دهم. حتی اهمیت نمی دهم که جوابم چه بوده است فقط می خواهم فرهاد بداند ماری در آستینش پرورانده است. گاهی مار بودن هم خوب است... محمدرضا محترمانه برای فروغ سر تکان می دهد و می رود. سرباز هم گوشه ی اتاق می ایستد و نگاهش را به حرکات فرهاد می دوزد که به آرامی روی صندلی رو به روی فروغ می نشیند. موهای روی پیشانی ام را کنار می زنم و کنار عرض میز می ایستم. فرهاد پوزخند می زند:

- آخرین نفری که فکر می کردم منو لو بده تو بودی.

- آدما معمولا از جایی می خورن که یه درصد هم احتمال نمی دن.

دلخور است:

- افتخارم می کنی؟!!

مانند خودش نیشخند می زنم:

– آره...

فروغ محکم زمزمه می کند:

– بسه دیگه...

و رو به فرهاد ادامه می دهد:

– چکارم داشتی؟!

– خواستم... ممکنه به نظرت غیرقابل باور بیاد اما می خوام حلالم کنی.

زل می زنم به صورتش. چه با خودش فکر کرده این مرد؟! ناخودآگاه نگاهم را به فروغ سوق می دهم. هیچ در

آن چشم ها نیست. هیچ چیز...

– حلالت کنم؟ باشه...

شگفت زده تر از فرهاد منم که چشم شده ام و به مادرم نگاه می کنم. حلالش می کند؟

– اما تو به من بگو... تو خودت خودتو حلال می کنی؟!

فرهاد چیزی برای گفتن ندارد. فروغ ادامه می دهد:

– خودتو حلال می کنی برای این که زندگی ما رو خراب کردی؟ من به جهنم. این چهار تا بچه چه گناهی

کرده بودن؟!

فرهاد هنوز هم حرفی ندارد. فروغ نیشخند می زند:

– من از حق خودم می گذرم اما از حق بچه هام نه... تو میعاد و مرصادو نابود کردی. زندگیشونو به لجن

کشیدی.

فرهاد کمی آزرده نگاهش کرد و چیزی را که در دل من بود به زبان راند:

– تو چرا وقتی رفتی بچه ها رو نبردی؟!

فروغ که نطق می کرد در یک آن ساکت شد. این بار نوبت نیشخند زدن من بود:

– هر دوتون اومدین اشتباهای همو به رخ بکشین؟

نگاه هر دو به میز بود و داشتند آن را کندوکاو می کردند:

– هیچ کدوم پدر و مادر نمونه نبودین.

این بار روی حرفم مستقیما به فروغ بود.

– آدم یه نفرو وقتی مقصر می دونه که خودش مبری از خطا باشه. اینو می دونی مادر من؟!

- فروغ سکوت می کند و فرهاد...:
- مادرتو مقصر ندون.
- یک کلام از مادر عروس...!
- ببخشید؟! نشنیدم. همین الان داشتی متهمش می کردی.
- اخم می کند.
- من با تو فرق دارم. حق نداری مادرتو متهم به کاری کنی.
- بعد انگار که با خود صحبت می کند می گوید:
- آره تقصیر منه... که یادت ندادم به مادرت احترام بذاری؟! ابروهایم ناخودآگاه بالا می روند:
- فکر نمی کنی بعد سی و پنج سال یه کم دیره که منو تربیت کنی؟! اخم هایش بیش از حد در هم می روند و چیزی نمی گوید. فروغ همچنان روزه ی سکوت گرفته ست.
- سرزنش نمی کنم که چرا منو به پلیس لو دادی!
- با خونسردی تمام به دیوار تکیه می زنم:
- نبایدم بکنی...
- از پررویی بیش از حد خودم خنده ام می گیرد.
- برادرتو پیدا کن.
- قلبم فشرده می شود. یک روز به عمرم مانده باشد اسامه را تکه پاره می کنم.
- تو می دونی کجاست?!
- نه....
- به نظر نمی آید که دروغ بگوید. می پرسم:
- پس چرا دنبالش؟! سرش را پایین می اندازد:
- می خوام مادرشو پیدا کنی!
- کمی صدایم بالا می رود.
- چی؟! مگه نمرده؟!

رنگ فروغ پریده است. اصلا از این وضع خوشم نمی آید.

- نه نموده... آمریکاست.

شمرده شمرده می پرسم:

- و چرا باید پیداش کنم؟!

- چون تو پسر منی. منم به زودی می میرم. تو باید وصیت منو اجرا کنی.

می خندم. خنده ای نیش دار...

- نمی دونستم به احکام دینی انقدر پایبندی.

دستم را جایی نزدیک دستش روی میز می کوبم:

- متاسفانه باید به اطلاعاتتون برسونم منم به همون اندازه بی دینم.

سکوت اعصاب خرد کنی فضا را پر می کند اما فروغ از همان حربه ی زنان که نمی توانند سکوت کنند استفاده می کند:

- وقتی باهات ازدواج کردم، وقتی فهمیدم واقعا کی هستی...! می دونی برای چی موندم؟! برای این که دوستت

داشتم. برای این که یه درصد هم احتمال می دادم بی خیال همه چیز بشی. حداقل به خاطر من... بعدش به

خاطر پسرا موندم. اون همه سال به خاطر میعاد و مرصاد تحملت کردم. بعدش دلیل محکم تری پیدا کردم چون

دیدم مهتابو یه جور دیگه دوست داری... اما بازم دیدم دست بر نمی داری. وقتی فهمیدم سرم هوو آوردی دنیا رو

سرم خراب شد. وقتی فهمیدم پسرت از مرصاد یه سال بزرگ تره آرزوی مرگ کردم. دیگه نتونستم دووم بیارم.

دیگه نشد... مرصاد راست می گه. من وظیفه ی مادریمو فقط در مورد مهتاب انجام دادم. دیدم میعاد هم داره

شبيه تو می شه. دیدم می خوای همون بلا رو سر مرصاد هم بیاری... دست مهتاب رو گرفتم و از اون خونه

رفتم...

چشمانم را می بندم و خودم را در سنین نوجوانی می بینم که با صورتی پر از خون شاهد رفتن مادرم بودم.

خاطراتم درد دارند. همه پدر و مادر دارند؛ من هم...

- مهتابو که کشتن...

بغض را در صدایش حس می کنم. دست هایم را مشت کردم تا در دیوار نکوبمشان. نفس صداداری می کشد.

- متاسفم که اینو می گم مرصاد... پدرت داره از ما حلالیت می خواد. من از تو حلالیت می خوام که بعد از

مرگ مهتاب تازه یاد تو و برادرت افتادم. ببخش منو پسرم.

چه فیلم هندی ای...! تمام زندگی سی و چند ساله ی مرا این ببخش گفتن ها برمی گرداند؟! بی حرف نگاهشان می کنم. حتما انتظار دارند با اشکی در چشمانم هر دوشان را در آغوش بگیرم و از وظایف انجام نشده ام حرف بزنم! به نظرم نمی آید که بخواهم این کار را بکنم. هنوز خودم را انقدر مسخره ندیده ام. زمزمه می کنم:

- این حرفا فایده ای نداره. اصلا...

به ساعت نگاه می کنم:

- وقت رفته...

فروغ از جایش بلند می شود:

- مرصاد...

از این وضع متنفرم. صدایم را بالا می برم:

- همین که گفتم!

این را که می گویم فرهاد به تندی از جایش بلند می شود. به ثانیه نکشیده یقه ام را در دستش می گیرد و مرا به دیوار می کوبد. دست هایش را می گیرم اما قدرتش بیش از توان من است. می غرد:

- حق نداری سر مادرت داد بکشی... تو تمام این سال ها هر غلطی کرده باشم نه دستمو روش بلند کردم نه صدامو...

سوزش در تمام دست راستم می پیچد و صورتم در هم می رود. کمی دستش را شل می کند، با باز شدن در و ورود سربازی رهایم می کند و عقب می رود. سرباز بازویش را می گیرد و عقب می کشد. محمد رضا هم وارد می شود و رو به رویم می ایستد:

- خوبی؟!

سرم را تکان می دهم و به فروغ می گویم:

- بیرون منتظرم.

نیشخند می زنم و به فرهاد می گویم:

- خداحافظ شوهر نمونه... کاش توی زندگیتم هم انقدر نمونه بودی.

محمد رضا را دور می زنم و از چهارچوب در بیرون می روم. زندان واقعا دلگیر است.

- با دریل صحبت کردم.



اولین حرفی که فروغ بعد از نیم ساعت بعد راه افتادن ماشین می زند. دنده را جا می زنم:

- چند وقته اسم دَرِیل زیاد می شنوم. چیه قضیه؟!

شیشه را پایین می کشد تا از نسیم خنک بهاری لذت ببرد.

- باهاش حرف زدم و موضوع دستت رو بهش گفتم.

- عجب...

از حرف نزدنم استفاده می کند:

- گفت یه دکتر خوب می شناسه که...

حرفش را قطع می کنم:

- می شناسه که چی؟! تو همین ایران خرج ترمیم هر انگشت من بیست میلیون تومنه. من پول ترمیم سه تا

انگشت از کار افتاده رو از کجا بیارم؟

- من که نمردم...!

سر تکان می دهم و دوربرگردان را دور می زنم. نگرانم اتوبوس کجی که از کنارمان می گذرد چپ نکند.

- ربطی به مردن یا زنده بودن نداره. البته خود پول داشتن یعنی زنده بودن اما نه من انقدر پول دارم نه شما.

شاید خونه مو بفروشم بشه اما...

سریع بل می گیرد:

- خب بفروش...

شیب اتوبان صدر را بالا می روم:

- بفروشم؟! مگه گاریه که انقدر راحت بفروشم؟! بعدشم... من که قرار نیست برم. این معلولیت هم منو نمی

کشه.

- انقدر یه حرف نباش...

- یه حرف نیستم. بعدشم من اون خونه رو بفروشم یه دقیقه بعدش همونو نمی تونم بخرم... انقدر نوسان داره

قیمتا. منم پولدار ولایت نیستم...

- هم من هم سعید کمک می کنیم...

سرعتم را بالا می برم:

- نه کمک شما رو می خوام نه سید.

بازدمش را به شدت بیرون می دهد و دیگر چیزی نمی گوید. هنوز آنقدر خرفت نشده ام که کمک کسی را اینگونه بطلبم  
- واقعا یه دنده ای...

شانه ام را بالا می اندازم و سرعتم را کمتر می کنم. باید از اتوبان خارج شوم. فروغ را که به خانه اش می رسانم در خیابان فرعی کنار می زنم و به مخاطب های موبایلم نگاه می کنم که مدتیست اکثرشان از مخاطب بودن درآمده اند. روی شماره ی بهشت توقف می کنم و در ذهنم می آید که چقدر خوب است گاهی کسی را داشته باشی که حتی فکر کردن به او هم لبخند به لبانت بیاورد. سلام می کند؛ جواب می دهم... حتی در ذهنم نیست کی روی اسمش ضربه زدم و کی موبایل را کنار گوشم گرفتم.  
- خوبید؟!

یه سوالش فکر می کنم. خوبم؟!

- آره خوبم... تو خوبی؟!

گاهی اوقات دروغ گفتن تنها گناهیست که ثواب دارد.

- منم بد نیستم...

نام دخترک گرد و تپلش را به خاطر می آورم:

- بهار چطوره؟

- خوبه... فعلا داره آتیش می سوزونه.

آخرین باری که بچه ای به سن بهار را دیدم یادم نمی آید. چقدر حافظه ام پیر شده!

- مشکلی پیش اومده؟

لحنش عادی نیست. اصلا...

- نه...

نمی دانم چرا اصرار می کنم:

- سر کارت اتفاقی افتاده؟!

- نه از اونجا اومدم بیرون.

-بهبتر...

بهتر از دهانم می پرد. واقعا آنجا جای آدمیزاد نیست. همه شیطانند... یا حداقل هنوز شیطان نشده اند. کمی فکر می کنم:

- گفתי رشته ت چی بود؟!

- زیست شناسی...

- زبان در چه حد می دونی؟!

- کمی مکث می کند:

- نرفتم دنبالش.

- الان موقع خوبیه که بری.

- با یه بچه؟!

اگر این زن ها خودشان را انقدر دست کم نمی گرفتند دنیا بهشت می شد. مادر من ده سال پیش مدرک آیلتس زبانش را گرفت. این دختر مطمئنم تا سی سال زمان زیادی دارد.

- آره با یه بچه. مگه خونه ی پدرت نیستی؟! نهایتا یه روز درمییون دو ساعته... عوضش پنج سال دیگه انگلیسی رو فول می شی.

- که چی بشه؟!

ناامیدی از سر و رویش می بارد. رک حرفم را می زنم:

- پدر و مادرت همیشه که نیستن... چجوری می خوای بعدا با همین یه بچه زندگی کنی؟!

- شما هیچی نمی دونین...

ندانستن عیب نیست قبلا ضرب المثل نبود؟!

- خب اگه دلت می خواد بگو تا بدونم.

- نمی شه...

اصرار نمی کنم.

- باشه... به خودت مربوطه اما هر چی هست به زندگی گذشته ت ربط داره. اینم بدون که هر چی تو گذشته

بوده دیگه گذشته. چرا خودتو واسه ی چیزی که دیگه الان وجود نداره عذاب می دی؟!

صدایش بغض دارد. چرا؟

- عذابم می دن...

شمرده شمرده می گویم تا کلامم در ذهنش فرو برود:

- یه چیزی رو یاد بگیر. هیچ وقت به آدما بیشتر از ارزششون اهمیت نده.

- حتی اگه اون آدما پدر و مادرم باشن؟ حتی اگه برادرم باشه؟!

اگر باشند که واقعا بی منطقتند.

- من نمی دونم قبلا چی شده. اما اینو می دونم اگه یه نفر داره عذابت می ده اگه نمی تونی باهاش به هر

دلیلی مقابله کنی نباید بهش گوش بدی چون تنها کسی که اذیت می شه خودتی. بقیه حرفاشونو می زنن و می

رن اما تو کسی هستی که درگیر می شی.

بغضش در حال شکستن است:

- حتی اگه به خاطر کارای شوهری که نیست منو مقصر بدونن؟

بغضش شکست و تماس قطع شد. شوهرش چه کرده بود؟ زنگ در زده می شود. بی حوصله از جایم برمی

خیزم و راهرو را رد می کنم. بدون چک کردن چشمی دست روی دستگیره می گذارم. این روزها خود لئون هم

اگر به سراغم بیاید باکی نیست. در که باز می شود نگاهم به سانیا و فاطمه می افتد. ابروهایم ناخودآگاه بالا

می روند. فاطمه در سلام مثل همیشه پیشی می گیرد و می گوید:

- با تاخیر هم عیدتون مبارک هم تولدتون...

تولد...! تولدم کی بود؟! سانیا متوجه نگاهم می شود:

- نابغه خان... اول فروردین. نمی فهمم چجوری یادت می ره؟!

نگاهی به خیابان می کنم و درخت های پر شکوفه اش:

- تعداد دفعاتی که نیاز پیدا کردم تولدم رو به یاد داشته باشم زیاد نبوده.

کنار می روم تا داخل شود. بوی وانیل در دماغم می زند. چه کیکی باید در دست سانیا باشد! فاطمه کیک را از

شوهرش می گیرد و به طرف آشپزخانه می رود. سانیا کتش را به جالباسی دم در آویزان می کند:

- من نمی دونم فروغ خانم رو چطور راضی کردی که کلا حرف تولد رو جلوی روی تو پیش نمی کشه!

کاملا جدی می گویم:

- خیلی دلت می خواد بدونی؟!

تای ابرویش را بالا می اندازد:

- آره...

- بذار به دفعه وقتی زنت نبود می گم.

یادآوری اش هم برایم دیوانه کننده است. تنها سالی که اسامه مهمانمان بود... از همان موقع سادیسم داشت. دیوانه هم که چو دیوانه ببیند خوشش آید؛ به همراه برادر خوبم میعاد کاری کردند که در شانزده سالگی از هر چه مهمانی و تولد و کیک بود متنفر شوم. الان هم اگر فاطمه و سانیا نبودند و کس دیگری جرئت پیدا می کرد خودم کاری می کردم به صورت خودجوش سخته کند.

قولنج انگشتانم را می شکنم و روی مبل می نشینم. فاطمه به سرعت میوه هایی را که خریده اند می شوید و روی میز می چیند. کنجکاو می شوم و به حرکاتش نگاه می کنم. نگاهم را روی سانیا می چرخانم، لبخند معنی داری روی لب هایش است و دارد به تکرار سریالی که از تلویزیون پخش می شود نگاه می کند. حاضرم قسم بخورم یک لحظه هم حواسش به سریال نیست.

- چه خبره اینجا؟!

سرش را برمی گرداند و لبخندش وسیع تر می شود. چشمانم را تنگ می کنم:

- مثل این که خیلی دوست داری شبیه جوکر بشی. می خوای کمکت کنم؟!

- شوهر منو تهدید نکن آقا مرصاد.

نمی گویم که اگر بخواهم می توانم جد و آبایش را تهدید کنم و هیچ کس هم هیچ کاری نمی تواند بکند.

دوباره می پرسم:

- اینجا چه خبره؟!

- تولدته...!

صورتتم را می خوارانم:

- چه جالب نمی دونستم...! این همه تشریفات برای چیه؟! ما سه نفر که این حرفا رو با هم نداریم!

فاطمه که در تکاپوی شدیدی بین آشپزخانه و پذیرایی می رود و می آید ناگهان می ایستد و با بی گناهی ای

که کاملاً گناهکار جلوه اش می دهد می گوید:

- مهمون داریم...

اخم هایم ناخودآگاه در هم می روند و از جا بلند می شوم:

- بسه جمعش کنین این مسخره بازیا رو... اگه تا الانم چیزی بهتون نگفتم فقط به خاطر...

- رضوان رو دعوت کردم.

حرفم نیمه تمام می ماند. رضوان؟! من با او کمتر از نیم ساعت پیش حرف زدم... چرا چیزی به من نگفت؟! اصلا مگر روز سوم عید او نباید در دید و بازدید های مرسوم بین اعضای فامیل و خانواده اش باشد؟! اصلا مگر خانواده ندارد که...! ذهنم را خالی از افکار می کنم. مهمان است... البته کمی فرق دارد.

- دیدی گفتم؟! -

نیش باز فاطمه به خنده ام می اندازد. نمی دانم سانیا چه چیزی را دیده که فاطمه گفته اما...

- خوب شد این رضوان خانم مهمونته وگرنه خونه رو روی سر ما خراب می کردی. چجوری است؟

واقعا چگونه بود؟ مگر می توانستم خانه را روی سر بهشت خراب کنم؟

- نیش تو ببند.

مستقیما با سانیا حرف زدم. بیشتر می خندد. به طرف اتاقم می روم و چند دست لباس رسمی تر از کمدم بیرون می کشم. دست روی گونه هایم می کشم، صورتم نیاز به کمی اصلاح دارد. ته ریش اصلا به من نمی آید. نیم ساعت بعد، اصلاح کرده با لباس مرتب رو به روی آینه ایستاده ام. نگاهم به باندپیچی دور دستم می افتد. عمل بعدی سه هفته ی دیگر است. می خواهند دستم را به شکم پیوند بزنند. عملا بیچاره خواهم شد.

صدای زنگ در محیط خانه می پیچد. پذیرایی را رد می کنم و رو به روی در می ایستم. صدایم را صاف می کنم و در را باز. نگاهم به قامت رضوان می افتد. این بار به مدد کفش های مشکی رنگی که بی شک می توانم بگویم سیزده سانتی متر درازا دارند به قد معقولی رسیده است. چطور با این ها راه می رود؟

- سلام...

لبخندی روی لب هایم می نشانم. حال هر چند بی مورد، کنار می روم تا داخل شود. کفش را در می آورد و بسته ی در دستش را به دستم می دهد. به گل های قرمز کادو در زمینه ی مشکی نگاه می کنم. تناسب قشنگی دارند. قدمی به عقب می گذارم:

- بفرمایید...

همانجا کنار در ایستاده. تردیدش را حس می کنم و کمی عقب تر می روم تا در دید فاطمه که در آشپزخانه است قرار گیرم. مرا که می بیند به سرعت به طرفم می آید و با دیدن رضوان لبخندش گوش تا گوش باز می شود. این دو کی با هم دوست شدند و من نفهمیدم؟

دست در دست هم آرام وارد خانه می شوند. گونه هایش گل انداخته است. در را می بندم و دستم روی کلید ثابت می ماند. به طور معمول در را قفل می کنم اما ممکن است برایش سوءتفاهم ایجاد شود. سانیا به احترامش بلند می شود و سلام می کند و جوابی شبیه سلام می شنود.

- تولدتون مبارک...

حواسم را به او می دهم که به من تبریک می گوید:

- ممنونم بانو...!

بانو...! عجب لفظی. بانو کلمه ی زیباییست اما خاتون را ترجیح می دهم. خاتون معنای بزرگی دارد. سانیا دوباره می نشیند:

- چند ساعت شد؟!

- سی و شش... فکر کنم.

فاطمه ابرویی بالا می اندازد:

- فکر می کنی؟!

- خب پنجاه و شش به دنیا اومدم... الان سی و شش سالم می شه دیگه!

سانیا شروع به خندیدن می کند و لبخند را از لب های من محو...!

- چیه؟

هنوز لبخند بر لب دارد. جک گفته ام؟!

- هیچی... آره سی و شش ساعت می شه.

دستم را در هوا تکان می دهم:

- برو بابا خدا شفات بده.

فاطمه به طرف ضبط می رود:

- آهنگ نداری...!

و قبل از آن که حرفی بزنم می گوید:

- هرچی غیر از ابی و داریوش و اینا... که غم عالم می ریزه و دل آدم.

لبخندی گوش تا گوش می زنم:

- نه ندارم.

رضوان که مشخصا هنوز به محیط عادت نکرده و معذب است با صدای آرامی که واقعا مایلم ولومش را زیاد کنم می گوید:

- من یه چندتایی توی گوشیم دارم.

مرسده که همیشه آهنگ هایی آرام گوش می داد. روحیه ای پر شر و شور نداشت. مرا چه شده؟! چرا این دو را با هم مقایسه می کنم نمی دانم. مرسده تنها یک خاطره ی دور است. لبخند تایید کننده ای می زنم تا کمی احساس راحتی بکند. از کنارم رد می شود و موبایلش را به فاطمه می سپارد و می پرسد:

- من برم شربت ها رو درست کنم؟!

فاطمه لبخند می زند:

- زحمتت می شه عزیزم...!

رضوان به طرف آشپزخانه می رود. دست سانپار را می گیرم و بلندش می کنم:

- بریم تو اتاق راحت باشن.

قولنج انگشتانش را می شکند:

- تو برنامه نویسی به مشکل خوردی؟

در تاق را باز می کنم:

- بچه جون... اون موقعی که تو داشتی انتگرال حل می کردی من برنامه می نوشتم.

سر تکان می دهد:

- مهم حال آدم هاست...

با اگشت به شقیقه ام می زنم:

- مهم مغز آدماست...

در را می بندم. کمی نگاهم می کند:

- خب؟

تای ابرویم را بالا می دهم:

- برای چی اومدین؟

از شادی که تا لحظه ای قبل در نگاهش بود خبری نیست.

- منظورت چیه؟!



- منظورم رو خودتم فهمیدی...! من هیچی در مورد سارا بهت نمی گم.  
 ناامیدی را در نگاهش می خوانم:

- من به خاطر سارا نیومدم... به خاطر تولد بهترین دوستم اومدم. همونطور که هر سال میام و تو حتی به خودت زحمت نمی دی یادت بمونه.

قدمی بره عقب برمی دارم و وسط اتاق می ایستم:

- یادم نمی مونه؟ فکر کنم حق داشته باشم که در مورد مسائل مربوط به خودم تصمیم بگیرم.

- نه... یادت نمی مونه که که دوستی هم داری. اگه صد سال یه بارم بهت سر نزنم نمی پرسی مردم یا زنده.

نیمچه لبخندی می زنم. نمی داند چقدر به خودم و خودش افتخار می کنم که او کسیست که من هر گاه به فکرش می افتم لبخندی روی لب هایم می آید. نمی داند در نبودش مرا خوشحال می کند، بودنش که دیگر هیچ...! ولی او هم مثل این آدم هایبست که در سایه ی هم گم شده اند. فکر می کند چیزی که دیده نمی شود وجود ندارد. در عجبم این ها چطور خدا را قبول دارند. دستی به شانه اش می زنم:

- برو بچه... برو داداش... برو خدا روزیتو جای دیگه حواله بده. تو منو همینجوری به دوستی قبول کردی. من از نه سالگی فقط بزرگ شدم. اخلاقام همینین که بود. برو الان دخترا می گن اینا کجا رفتن... برو داداش. منم جوابمو گرفتم. امیدوارم تو هم گرفته باشی.

در را باز می کنم و کنار می روم تا از اتاق خارج شود. مسلم می دانم یکی از دلایلیش برای آمدن سارا است. قفل دهان من در این یک مورد خاص به هیچ وجه باز نخواهد شد. روی مبل می نشینیم و بعد از چند لحظه رضوان و فاطمه به ما ملحق می شوند. موسیقی زیاد دلنشین نیست... علاقه ای به موسیقی های پر سروصدا ندارم.

- خب... اول کیک بخوریم یا کادوها رو باز کنیم؟!

از من بپرسند فرقی برابم ندارد اما فاطمه جواب رضوان را کادو می دهد. معلوم نیست چه خوابی برابم دیده. لبخند محوم راجمع می کنم و حواسم را به کاغذ کادوی قرمز رنگ هدیه ی سانیا می دهم. از دست فاطمه می گیرمش و روی دست راستم به سانیا نشان می دهم:

- قرمز واقعا؟!

بی قید شانه هایش را بالا می اندازد:

- خوشگل بود...

- یه لحظه...

به رضوان نگاه می کنم. شیطنت در نگاهش موج می زند این دختر.

- بفرمایید...

- این چه رنگیه؟!

به کاغذ کادو اشاره می کند.

- منظورت چیه؟!

لبخند روی لب هایش علت دارد. چرا نمی فهمم؟ اصرار می کند:

- خب شما بگین...!

- قرمز دیگه...!

نگاهی به فاطمه می کند و هر دو نخودی می خندند. به سانیا نگاه می کنم:

- چیه قضیه؟!

او هم از من بدتر... هشدار می دهم:

- دختر!

فاطمه لبخندی گوش تا گوش می زند:

- سرخ آبی...

لبخندم جمع می شود:

- قرمز دیگه...!

رضوان - پس هروقت تونستین فرق سرخ آبی و دونه اناری و لاکه و زرشکی و جیگری و قرمز و فهمیدین به

پارک دوبل خانما گیر بدین.

لم می دهم:

- خب من هیچ وقت همچین کاری نکردم...

فاطمه کارم را تایید می کند و من ادامه می دهم:

- چون چیزی که مشخصه گیر دادن نداره.. خانما تو راندگی به گرد پای آقایون نمی رسن.

و همانطور که به اعتراض پرصدایشان می خندم کادوی دردسرساز سانیا را باز می کنم. ساعت کاسیو را از

جعبه درمی آورم و به دستم می بندم. انعکاس رنگ نقره ای اش روی پوستم توجه ام را جلب می کند:

- مرسی قشنگه.

سانیار رو به فاطمه می گوید:

- دیدی؟!

- چی شده باز؟!

سانیار شانه اش را بالا می اندازد:

- هیچی... خانم می گفت مثل پارسال کادوی منو بدون هیچ حرفی می ذاری کنار.

اخمی ساختگی می کنم:

- من هیولای دوسرم را آدم؟

فاطمه آرام می خندد:

- توی این یه سال خیلی عوض شدی.

دوست ندارم این بحث ادامه پیدا کند. هیچ وقت به توافق نمی رسیم.

- خب... بعدی!

کادوی بعد را در دستم می گیرم:

- خوشحال می شم سوییچ یه پورشه توش باشه.

سانیار- خیال پلو شکم سیر نمی کنه.

در جعبه را باز می کنم:

- آره ولی همون خیالو راضی می کنه. سرشو مشغول می کنه که جاهایی که نباید مشغول نشه. منظورمو می

فهمی که.

کراوات آبی رنگ را بیرون می کشم. با کت و شلوار مشکی رنگم باید ست شود. امتحانش خواهم کرد. از فاطمه

تشکر می کنم و کادوی رضوان را از روی میز قاپ می زنم. به قیافه اش می آید کتاب باشد. با طمانینه کادو را

باز می کنم و در مورد رنگ زرد و سورمه ای جلد حرفی نمی زنم که این بار کل دانش مرا در مورد رنگ ها زیر

سوال نبرند. نگاهم روی جلد مشکی و صورت یک مرد آشنا ثابت می ماند. هشت کتاب را در دستم می گیرم.

چه کتابی است!

- خیلی ممنون... زحمت کشیدی.

و نمی گویم که هشت کتاب را دارم. تنها در فکرم تصمیم می گیرم این را جایگزین کتاب قدیمی خودم بکنم.

- خواهش می کنم...

می پرسم:

- به سهراب علاقه دارین؟!

سر تکان می دهد. لبخند می زنم:

- کدوم شعرش بیشتر توجهتونو جلب کرده؟

سرش را پایین می اندازد:

- خب... همه ش قشنگه ولی صدای پای آب رو از همه بیشتر دوست دارم.

و با کمی مکث می گوید:

- «اهل کاشانم اما شهر من کاشان نیست؛ شهر من گم شده است...»

- «شهر تو نی این و نه آن... شهر تو گم تا نشود، پیدا نشود»

لبخندم گسترده تر می شود. از جایم بلند می شوم و به طرف آشپزخانه می روم. نمی خواهم فقط اسماً

صاحبخانه باشم. کیک را از یخچال بیرون می کشم و میل عجیب درونم را برای کوبیدن جعبه اش به دیوار

سرکوب می کنم. پشت گردنم را با دست سالمم چنگ می زنم و ناخونم را در گوشتش فرو می کنم تا درد،

خاطراتم را برای ثانیه ای هم که شده از یادم ببرد.

- حالت خوبه؟!

برمی گردم و به سانبار نگاه می کنم.

- نه...

تا به حال انقدر صادق نبوده ام. قدمی به جلو برمی دارد:

- اسامه و میعاد چکار کردن؟

چرا انقدر دهانم خشک شده؟

- مهم نیست...

بازوهای رفیق دور و برم را در برمی گیرد. چه کسی گفته مرد تکیه گاه است؟! مرد تا خودش تکیه نزنند تکیه

گاه نمی شود.

- حرف بزن... بریزش بیرون.

جعبه ی سفید رنگ را روی میز می گذارم. جلوی کابینت ام دی اف می ایستم و درش را باز می کنم. در همان حال که پیش دستی ها را بیرون می کشم می گویم:  
- میعاد از موقعی که یادم میاد عوضی بود... بعدا بدتر شد.

می دانم که می داند. بعضی دانستن ها باید تکرار شوند تا بدانم طرفشان نروم. چرا اعدام نشد؟  
- اسامه... فکر می کنم که به فرهاد اقتدا کرد و بعد از استاد سر شد. تو شونزده هفده سالگی... هیچی مهم نیست اما اون شب ایمان آوردم زاده ی شیطان.

زاده ی شیطان بود؟! بود... من هم بودم. هر سه مان بودیم. مهتاب هم قربانی شد. خدایا خودت هم نمی دانی با ما چه کنی.

- معمولا اکثر ناهنجاری ها به بچگی آدما برمی گرده. غلطه که بگیم بیماری های روانی کلا غیر قابل علاجن اما به نظر من اگه خود طرف نخواد درمان بشه کلا باید فاتحه شو خوند.  
فاتحه ی مرا هم بخوانید. من خسته ام...!

- من روانشناس نیستم، روان پزشک هم نیستم. دوره های مشاوره رو هم نگذروندم، تشخیص هم ندادم اما اطلاعاتمو با ویژگی های ظاهری اون چه که دیدم مچ کردم. البته نمی دونم چجوری تو ام آی تی درس خونده اما... می می دونم که از شونزده سالگی دزدی می کرده، کیف قاپی منظورم نیست. گاو صندوق باز می کرد. هوشش خیلی بالا بوده و هست... من می دونم که مثل خودم اگه وارد یه مبارزه بشه قطعاً طرف مقابلش جون سالم در نمی بره. می دونم که آدم مضطربی نیست. بر خلاف اونچه که نشون می ده هیچ وقت عصبی نمی شه ولی هیجان زده... تا دلت بخواد.

این بار واقعا میل دارم مشتتم را به دیوار بکوبم.

- من تا قبل از بلوغ زیاد درشت نبودم... عوضش اسامه و میعاد خیلی درشت هیکل بودن. فرهاد که اسامه رو آورد ایران و به ما معرفیش کرد میعاد خیلی باهاش مچ شد. من کلا کم حرف بودم. فکرم سر درس بود و نهایتاً می رفتم تا دورادور مهتابو ببینم. روزی که تولدم بود، شونزده سالگی، فرهاد که کلا اهل این حرفا نبوده و نیست، فروغ که سه سال بود رفته بود خواست دل منو به دست بیاره. البته برنامه ی همین کار رو با میعاد داشت اما اتفاقی که افتاد...

پارچ آبی که برداشته ام را تقریباً روی کابینت می کوبم:

- میعاد و اسامه اومدن خونه ی فروغ... پرویشون رو می بینی؟ و من دیدم که شربتتا رو مسموم کردن، من تا اومدم چیزی بگم مهتاب دوید و یکی از لیوانا رو برداشت و شربتو سر کشید. من مردم و زنده شدم تا بردیمش بیمارستان و معده شو شست و شو دادیم. تقریباً مرگشو جلوی چشمام دیدم. حالا فهمیدی چرا از تولد بدم میاد؟ سکوت کرده است. چهار لیوان را روی سینی نقره ای رنگ می چینم و به پذیرایی می روم. صدای زنگ در می آید. همانطور که روی مبل می نشینم از سانیا می خواهم تا در را باز کند. ده ثانیه بیشتر طول نمی کشد که نگاهم روی چهره ی آشنای کسی که آرزو داشتم نبینمش می چرخد. از جایم می پریم و یوکابد قدمی به عقب برمی دارد. زیاد شدن ضربان قلبم را به وضوح حس می کنم. نبض گردنم به طرز آزاردهنده ای تند تند می زند. اشاره ی سانیا که کنار یوکابد ایستاده را به فاطمه می بینم. الان وقت تنها گذاشتن من نیست. به هیچ وجه...

- بمونین... اونی که باید بره همین الان می ره.

به طرف یوکابد می روم و بازویش را در دستم می گیرم:

- برو بیرون.

در چشمانم زل می زند:

- نه...

دل نمی خواهد در این ملاً نسبتاً عام خشونت نشان بدهم. حرفم را دوباره تکرار می کنم، چه کسی به این دخترک یاد داده این طور جلوی من بایستد؟

- نه نمی رم. کارت دارم...

- ببخشید...

سرم را برمی گردانم.

- چرا بلند شدین خانم؟

- مزاحمتون شدم... بهتره برم.

بهشت برود؟

- شما بفرمایید بشینید. من الان این مسئله رو حل می کنم.

فشار دستم را بیشتر می کنم. غد تر از این حرف هاست که ناله کند یا صورتش در هم برود اما من بدترم. می غرم:

- خودت می ری بیرون یا خودم پرتت کنم بیرون؟

صورتش را جلد می آورد. چند سانتی بیشتر صورت هایمان با هم فاصله ندارند:

- اومدم همه چیزو بگم تمومش کنیم.

بدون آن که حرکتی بکنم می گویم:

- می دونی چجوری تموم می شه؟! گوشه ای از کاراتو به اطلاعات بگم کلا خاندانت نابود می شه. حالا برو بیرون تا واقعا این کارو نکردم.

- نمی رم.

نطفه اش را با افعال نفی انگار بسته اند. بازویش را از حصار انگشتانم بیرون می کشد و به طرف دخترها می رود:

- سلام فاطمه خانم... سلام رضوان جان.

باید اشاره کنم سرورهای اطلاعاتی اش از حفاظت اطلاعات قوی ترند؟

- شما منو می شناسین؟!

رضوان به سادگی آن چه در ذهنش آمده را به زبان می آورد. سرزنشش نمی کنم. اصلا شاید راهش هم همین باشد. یوکابد نگاه خیره ی فاطمه را عملا ندید می گیرد:

- آره عزیزم می شناسمت... ولی مطمئن باش مرصاد چیزی نگفته.

رضوان چیزی نمی گوید و شالش را روی سرش جا به جا می کند. توجهم به موهایش جلب می شود که این بار قهوه ای روشن است و پوستش را روشن تر نشان می دهد. فاطمه سرفه ای مصلحتی می کند:

- سانیا جان... فکر کنم بهتره ما بریم.

یوکابد با نهایت پررویی که از او سراغ دارم جلوی حرف زدن سانیا را می گیرد:

- فاطمه جان... بذار دو دقیقه دور هم نشستیم تفرج می کنیم دیگه!

همانطور که می نشینم زیر لب غر غر می کنم:

- باز این تکیه کلامای مزخرفشو به کار برد.

لبخند می زند و من فکر می کنم که دارد فقط صبر مرا اندازه می گیرد. پا روی پا می اندازم:

- یوکابد جان متوجهی که بالاخره تنها می شیم؟

با بی خیالی تکیه می دهد:

-اتفاقا منتظر همون لحظه ام.

نگاهم روی صورت رضوان می چرخد که رنگش به قرمزی می گراید. اخم هایم در هم می رود:

- یه وقتایی یه خودم می گم کاش وقتی با مادرت حرف می زنم بهش در مورد تربیت ناقص تو بگم. یک هیچ به نفع من.

- راستی... تولدت با تأخیر مبارک.

بی حرف نگاهش می کنم. خودش هم می داند که من می دانم نه او اهل تشکر کردن است و نه من اهل پذیرفتن تشکر. این چه دست آویزی برای ماندن در این خانه است؟ تصمیم می گیرم که بهترین راه نادیده گرفتنش است تا بالاخره تنها شویم. فکری به ذهنم می رسد.

- خانما... نظرتون در مورد بیرون رفتن چیه؟

چشمان هر دو برق می زنند. قسم می خورم اگر نظرشان را در مورد خرید می پرسیدم عکس العمل های غیر قابل پیش بینی تری نشان می دادند. نیمه ی پر لیوان تعطیل رسمی بود تمام کشور است که رویش حساب باز کرده ام. فاطمه لبخند می زند و دست سانیار را که اخم هایش در هم است می گیرد:

- خب... کجا؟

- یه رستوران می شناسم خیلی دنجه...

یوکابد مرا زیر نظر گرفته. برای خالی نبودن عریضه تعارف می زنم:

- خوشحال می شم تشریف بیاری...!

با خونسردی می گوید:

- میام...

سرد می گویم:

- به برادرتم بگو بیاد که راحت تر بتونم تحملت کنم.

رضوان با صدای آرامی می گوید:

- من باید اطلاع بدم به خونه... ببینم می تونم یا نه!

لبخند می زنم:

- شما مهمان ویژه این. هر جا شما بتونین ما اونجا می ریم.

نگاه سه نفر مثل کسانیسست که فیل پرنده دیده اند و یک نفر هم سرخ شده. چقدر متعجب کردن آدم ها کار ساده ایست.



رضوان می رود و چند لحظه بعد برمی گردد. نگاه آرامش را به جواب مثبت تعبیر می کنم و از جا برمی خیزم.  
 مودبانه سر تکان می دهم و می گویم:  
 - چند لحظه صبر کنین من آماده بشم.  
 می روم و پنج دقیقه ای برمی گردم. در حال خروج جلوی یوکابد را می گیرم و زمزمه می کنم:  
 - فقط محض اطلاعات بگم من یه سگ درونم دارم...  
 شانه اش را بالا می اندازد:  
 - من اومدم برای صلح!  
 در چشمانش زل می زنم:  
 - من حمله رو ترجیح می دم.  
 با خونسردی می گوید:  
 - برای همینه که دنبال اسامه می گردی؟!  
 و به بقیه می پیوندد. در را می بندم و از پله ها پایین می روم. سانیار زیر گوشم می گوید:  
 - یه امشبو اخمات تو هم نباشه.  
 نگاهش می کنم:  
 - تو بیل زنی باغچه ی خودتو بیل بزنی با اون اخمات...  
 - می دونی که از یوکابد خوشم نیاد.  
 - می تونی ازم بخوای و من توی ده ثانیه یه جوری می زنمش که از جاش بلند نشه. می خوای؟  
 می داند که اگر بخواهد این کار را می کنم. همانطور که درهای ماشین را باز می کنم ادامه می دهم:  
 - بدجوری منتظر یه فرصتم که عقده هامو خالی کنم.  
 می خندد:  
 - منم به حکم الکاظمین الغیض والعافین عن الناس از خونس می گذرم.  
 به طرف ماشین می رویم:  
 - روحیه ی صلح طلبانه ت واقعا تحسین برانگیزه.

\*\*\*\*

شب خوبی بود. در یک کلام تنها چیزی که می توانم بگویم همین است. حتی باز شدن یخ رضوان را می توانستم به خوبی در طول شب حس کنم. کیک را که فاطمه با خود آورد را روی تخت رستوران سنتی خوردیم و با شوخی های سانپار و جک های دست اول فاطمه شب را گذرانیدیم. فاطمه و سانپار را به خانه شان می رسانم و یوکابد را جلوی خانه ی خودم پیاده می کنم. امشب برنامه ی مفصلی خواهم داشت. یوکابد که در را می بندد به رضوان می گویم:

- بفرمایید جلو بشینید...

بی حرف درب عقب را باز می کند و ثانیه ای بعد کنارم می نشیند. پایم را روی گاز می گذارم و از کوچه به سرعت خارج می شوم. ترافیک به مدد نبود تهرانی ها وجود ندارد. سرعتم را کمی بیشتر می کنم و می گویم:

- ممنونم...

نگاهش به ناخون های کشیده اش است:

- به خاطر...؟

کوتاه می گویم:

- کادو.

نیم نگاهی به او می اندازم؛ لبخندش گرم است:

- خواهش می کنم.

سر صحبت چرا باز نمی شود؟

- بهار چگونه؟

سرش را پایین می اندازد:

- می ذارمش مهد کودک...

کمی مکث می کنم و بعد می پرسم:

- کار پیدا کردی؟

تن صدایش پایین تر می رود:

- نه راستش... همه جا پر آدماییه که...

حرفش را می خورد و ادامه نمی دهد. تا ته حرفش را خوانده ام.

- سانیار یه مغازه داره... احتمالا به فروشنده نیاز داشته باشه. اگه خیلی دنبال کار هستی باهاش صحبت کنم. محیط محلش هم خوبه.
- زحمتتون می شه.
- زحمتی نیست... امشب باهاش حرف می زنم. نهایتا تا پس فردا می ری سر کار. اگه پدرت خواست محیط پاساژ رو ببینه بهم بگو یه روز پیام دنبالتون با هم بریم نشونتون بدم. آدرشش یه کم سراسر نیست. با مظلومیت خاصی می گوید:
- چشم.
- تصمیم می گیرم حرف آخرم را اول بگویم:
- یه چیزی رو یادت باشه. هر اتفاقی که توی گذشته افتاده مال گذشته س. آینده تو به خاطر هر اتفاقی که ازش رد شدی خراب نکن.
- یه مدت فکر می کردم اگه انتقام بگیرم موضوع برام حل می شه.
- تکرار می کنم:
- انتقام؟ چکار می کردی مگه؟
- تند می گوید:
- توروخدا فکر بد نکنین... الان فهمیدم اشتباه می کردم.
- با آرامش می گویم:
- من فکری نکردم دختر جون... اگه اذیتت نمی کنه بگو.
- من... با پسرا دوست می شدم و بعد... ازشون پول می گرفتم. بعدش ولشون می کردم.
- نتیجه ی یک کار اشتباه، یک زندگی اشتباه و بعد هم تبعات اشتباه... سعی می کنم حرف هایم بوی قضاوت نداشته باشد:
- با شوهرت هم دوست بودی؟! - آره...
- چرا فوت کرد؟! - آهی کشید:
- بدنسازی کار می کرد. مواد نیروزا زیاد مصرف می کرد... اوردوز کرد.

نمی دانم چه بگویم. هیچ گاه یاد نگرفتم که چطور مردم را دلداری بدهم. همیشه هرچه می گفتم واقعیتی که به ذهنم می آمد بود و اگر خوب بود اسمش دلداری می شود و اگر بد، بی عاطفه و بی احساس بودم. حال هم هیچ نمی دانم چه بگویم. خدایش بیامرزد؟! بیامرزد... به من مربوط نیست. خاکش بقای عمر دخترک باشد؟! باشد... اما با این روحیه بقای عمر اصلاً به صلاح نیست. اول باید خودش را اصلاح کند که این هم بعید است. دنده را عوض می کنم و شیشه را پایین می کشم. نسیم خنک بهاری در فضای ماشین می پیچد. سعی می کنم ذهنش را از موضوع پرت کنم:

- بهار رو چقدر دوست داری؟! -

صدایش پر از ذوق می شود:

- خیلی...!

از دهانم می پرد:

- هیچ وقت ولش نکن.

مادر باید قداست مادر بودنش را همیشه حفظ کند. گرچه با تمام این ها هیچ وقت نمی توانم فروغ را مقصر بدانم اما هیچ بچه ای بدون مادرش نمی تواند بزرگ شود. همیشه یک خلأ وجود دارد. همیشه یک شکاف در روح می ماند.

- چند وقت پیش داشتیم می رفتیم شمال... یه پیرزنی رو تو راه وسط بارون دیدیم! سوارش کردیم. بنده خدا شروع کرد درد و دل که دامادش معتاده و دخترش هم حامله و اینم یه مسافت صد کیلومتری رو باید می رفت تا به دخترش برسه. آخرشم با همون لهجه شمالی گفت «آدم سگ بشه مادر نشه» زدم زیر خنده. عجب جمله ای...!

- اما به نظر من... مادر بودن خوبه. با تمام سختی هاش خوبه. اگه عماد نمی مرد من به خاطر بهار باهاش می موندم... بهار برام خیلی ارزش داره.

آرام می پرسم:

- بهش گفتم انرژي زانم مصرف نکنه؟! -

- خیلی زیاد... باهاش دعوا کردم. به هر جوری که می شد بهش گفتم اما گوش نداد. به پدر و مادرش گفتم به حرفم گوش ندادن... آخرشم...

پوزخند زد و ادامه نداد. به همین سادگی یک زندگی تمام شد. از این هم ساده تر. حواسم را به خواننده می دهم که انگار دارد برای خودش می خواند.

«در گریز ناگذیرم گریه شد معنای لبخند، ما گذشتیم و شکستیم پشت سر پل های پیوند»

زمزمه می کنم:

- بگذر... فراموش کن. نشکن.

اهل دل است:

- می گذرم... فراموش نمی کنم. نمی شکنم.

چانه ام گرم شده:

- فراموش نکنی می شکنی.

- یه وقتایی نباید فراموش کرد تا دیگه سراغ بعضیا نرفت... برای همین فراموش نمی کنم.

حرفش منطقیست. قانع می شوم. گاهی واقعا نباید فراموش کرد تا سراغ برخی آدم ها که نه... حتی سراغ بعضی

افکار هم نباید برود. سکوت برقرار می شود و هیچ کدام هم اصرار نداریم آن را بشکنیم. فعلا صدای دلنشین

خواننده را به هر کاری ترجیح می دهم. بالاخره به مقصد می رسیم و آرام ترمز می کنم. در را باز می کند و از

ماشین خارج می شود.

- آقا مرصاد...

به چشمانش نگاه می کنم. ستاره باران است:

- بله؟

- شما آقای نازنینی هستین.

و در را می بندد و می رود. من آقای نازنینم؟

عجب... نمردیم و لقب جدیدمان را هم شنیدیم. پا روی گاز می گذارم و به سرعت دور می شوم. این آقای

نازنین امشب با یوکابد سهیلی زاده کاری خواهد کرد که کائنات هم آن را تا مدت ها از یاد نبرند. نمی دانم

چقدر برگشتنم طول می کشد اما شرط می بندم ربع ساعتی از آمدنم زودتر رسیده ام. عملا راه را پرواز کرده ام.

روی ترمز می کوبم و نصفه نیمه ماشین را پارک می کنم. در را به هم می کوبم و از پله ها بالا می روم. در باز

می شود و یوکابد در میان چهارچوب پدیدار. وارد می شوم و در را به هم می کوبم. پریدنش را به وضوح حس

می کنم.

- الان وقت ترسیدن نیست. من بهت هشدار داده بودم...  
به حالت قبلی اش برمی گردد.

- من ازت نمی ترسم مرصاد... تو کبریت بی خطری. فقط می خوام بدونم تا کجا می تونی دووم بیاری...  
از گوشه ی چشم نگاهی به بطری نوشیدنی می کنم که روی میز در میان سطلی از یخ غوطه ور است. صبر مرا  
می خواهد بیازماید؟!

- باشه... فقط اینو بدون. هیچ آگاه شدنی بدون درد نیست. بهت هشدار دادم که به برادرت خبر بدی. کاش آنی  
به جای اون همه غیرت الکیش یه ذره مغز داشت...  
نیشخند می زند:

- گفتم که... تو کبریت بی خطری.

زیر لب زمزمه می کنم:

- از آن ترس که های و هوی دارد...

خودم را روی مبل پرت می کنم:

- از تو یخچال برش داشتی؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. لبخندم را جمع و گیلاسی را لبالب پر می کنم:

- ما ایرانی ها توی همه چیز افراط می کنیم... یا افراط یا تفریط. یا تند می ریم یا کند می ریم. همین خارجیا،  
عرق خوردنشونم با کلاسه. یه گلس کوچولو می اندازن بالا. حالا ماها... یه چهارلیتری عرق می ذاریم وسط،  
می خوریم تا چشمامون دربیاد. کلا حد وسط نداریم که.  
کنارم می نشیند:

- فقط حواست باشه زیاد نخوری... من حوصله ی نعش کشی ندارم.

سرم را بدون هدف تکان می دهم. فکر نمی کنم زیاد توان نوشیدن داشته باشم. اولی را به یک باره سرمی  
کشم.

- بهت گفته بودم... مشکلی داشتی بیا پیش خودم اما تو چکار کردی؟!

- تو برادرتو بهتر از من می شناسی.

به مبل تکیه می دهم:

- من تو رو هم بهتر از خودت می شناسم.

- سرش را کمی خم می کند و موهایش روی شانه هایش می ریزد. نگاهم روی چند تار سفید متمرکز می شود.
- تو همه رو می شناسی جز خودت.
- گیلاس بعد را پر می کنم:
- من رو خودم یه حساب جدا باز کردم... خبر نداری.
- اخم می کند:
- می خواهی خودکشی کنی؟!
- کنترل سفید رنگ را از روی میز قاپ می زنم و استریو را روشن می کنم.
- هیچ وقت حکمت علاقه ت رو به صدای ابی نفهمیدم.
- به مایع قرمز رنگ که در شیشه حرکت می کند نگاه می کنم.
- ذائقه ی گناه کردن من عوض نشده. اون موقعا آهنگم می خوردن محتوا داشت. الان چی؟!
- «اتل مثل توتوله؛ هنوز گل گلوله، هر کی گذشته از عشق تو امتحان قبوله»
- دست روی دستم می گذارد. راه عجیبی را برای عذرخواهی انتخاب کرده. چشم در چشمانش می دوزم و از بابت این که کولر را روشن نکرده ممنون می شوم. هوای خانه به طرز عجیبی گرم است. زیر گوشم زمزمه می کند:
- می خوام ببینم واقعا بی خطری یا نه...
- دستم را روی گونه اش می گذارم. دمای بدنش به طرز عجیبی بالاست.
- چیزی که تو نمی دونی... اینه که الکل برای کسی که بیماری قلبی داره اصلا خوب نیست.
- چشمانش را تنگ می کند. دستم را پایین تر می برم و گردنش را لمس می کنم. گلس خالی را روی میز می کوبم و فاصله ام را با او کمتر می کنم:
- چیزی که من می دونم اینه که تو امشب برای عذرخواهی اینجا نیومدی.
- دمای بدنش کم می شود. ذهنم را می ستایم.
- چیزی که تو نمی دونی اینه که من مردمو بهتر از خودشون می شناسم اما دشمنام خیلی بهتر می شناسم.
- مردمک چشمش گشاد می شود.
- چیزی که من می دونم اینه که موقع زیرآبی رفتنت باید می کشیدمت بیرون که یه وقت خفه نشی.
- دستم را روی دستش می گذارم و با انگشتانم جای خالی میان استخوان هایش را فشار می دهم. دردش جان فرساست و این را به خوبی می دانم. آخرین حرفم را می زنم:

- چیزی که تو نمی دونی اینه که من تو خونه م هیچ نوع نوشیدنی دیگه ندارم. اینم آب البالو بود... لااقل مزه ش می کردی...
- چیزی به انفجارم نمانده و این را به خوبی می داند. نقشه اش نقش بر آب شده است. سعی می کند بلند شود اما وقتی فشار دستم را بیشتر می کنم به زانو درمی آید. جوری که بشنود زمزمه می کنم:
- اهمیت یه مرد رو از دشمناش باید شناخت نه از دوستاش.
- رنگش پریده است. از جا بلند می شوم و مجبورش می کنم همراهم حرکت کند. دستش را در یک حرکت به گردنم می کوبد. خوب می داند ضربه را به کجا بزند که عصب هایم عکس العمل نشان دهند و دستم رها شود. روی یک پا می چرخد و همزمان می نشیند تا روی زمین پرتم کند اما من زرنگ ترم. می پرم و عقب تر می ایستم. بلند می شود و پایش را بلند می کند تا ضربه ای به سرم بزند. ضربه را با دستم دفع می کنم و ضربه ی چکشی چرخشی ام در گردنش می نشیند. با صورت به دیوار کنارش می خورد و روی زمین می نشیند. همانطور که نگاهش می کنم می گویم:
- همیشه بهت گفتم گاردتو نگه دار اما گوش ندادی.
- یقه اش را می گیرم و بلندش می کنم و کشان کشان به طرف اتاقم می برم.
- می خواستی برای هر دو تامون یه شب رویایی رو رقم بزنی؟! یا نه... همون اولش من قرار بود به علت زیاده روی توی مصرف الکل بمیرم!؟
- روی تختم پرتش می کنم:
- پس بذار خودم برات یه شب خیلی رویایی درست می کنم...
- به تته پته می افتد:
- مرصاد...
- بالاخره کنترلم را از دست می دهم:
- حرف نزن. صداتو نشنوم...
- بلیزم را در می آورم. نگاهش روی بدنم ثابت مانده. با تمسخر می گویم:
- چیه؟ ترسیدی؟ خودت مگه اینو نمی خواستی؟
- روی تخت خودش را عقب می کشد:
- مرصاد باور کن...



فریادم صدایش را خفه می کند:

- چی رو باور کنم؟! دست تو با برادر ناتنی من توی یه کاسه ست. من احمقم که بی گناهی تو رو باور کنم؟ دلم می خواست واقعا برمی گشتی و اظهار پشیمونی می کردی. اگه یه درصد تو چشمت می دیدم که واقعا اسامه مجبورت کرده و الان پشیمونی منم کاریت نداشتیم اما... خودتم می دونی نمی تونی بهم دروغ بگی. جلوی چشم من بزرگ شدی، لحظه به لحظه ی زندگیتو از برم. می دونم کی می ترسی، کی خوشحالی، حتی می دونم اسامه رو دوست داری... اما واقعا دلم می خواست یه لحظه درست فکر می کردی که متاسفانه، امیدم ناامید شد. واقعا ناامیدم کردی یوکابد. اینم بدون... اسامه از همه برای پیشبرد اهدافش استفاده می کنه و بعد مثل یه دستمال کهنه پرتشون می کنه بیرون. نمی دونم چی بهت گفته... نمی دونم چه جوری خامت کرده اما اینو بدون. دیگه یه درصدم برام اهمیت نداری. همین الان می ری بیرون.

روی تخت می نشینم و تکرار می کنم:

- اگه یه بار دیگه بینمت خونت پای خودته...

رفتنش را می بینم و روی تخت دراز می کشم. دور و برم را خیانت کارها پر کرده اند. تاسف آور است. صدای زنگ تلفن خانه را پر می کند. جواب که نمی دهم روی پیغام گیر می رود:

- سلام...

پوفی می کنم. واقعا این مرد کار و زندگی ندارد؟!

- سرنخایی پیدا شده.

سر جایم می نشینم. سر نخ پیدا شده و ارسطو هنوز با من تماس نگرفته؟! مگر می شود که اطلاعات به جایی رسیده باشد و او نفهمیده باشد. گوشی را از روی دستگاه قاپ می زنم و می گویم:

- بعدا تماس می گیرم.

و به سرعت شماره ی ارسطو را می گیرم. الو که می گوید به سرعت می پرسم:

- هیچی پیدا نکردی؟!

مکث می کند:

- چرا...!

داد می زنم:

- پس چرا یه کلام به من نگفتی؟!

- می خواستم بهت بگم.

- دهنتمو باز کن و الان بگو...!

- آروم باش مرصاد. پیداش کردم اما نمی تونم بهش نزدیک بشم. همه ش ریسکه...

- قبلا مشتاق تر بودی.

معترض می شود:

- الان تو دل خطر... می فهمی؟!

اخم هایم در هم می رود:

- آدرسشو برام اس ام اس کن.

- آخه...

- آخه نداره. همین الان... بعدشم برو سر زندگی خودت. کار تمومه... پولتو می ریزم به حسابت...

تماس را قطع می کنم و شماره ی دیگری می گیرم.

- خب...؟!!

نیشخند می زنم:

- علیک سلام...

مکث می کند:

- دو دقیقه پیش سلام کردم.

- اینی که گفتمی چیه قضیه ش؟

- سر نخ پیدا کردیم. با تعقیب جاسوست...

پوزخند می زنم:

- واقعا که... یعنی واقعا از خودتون چیزی ندارین که به دوستای من متصل می شین؟

- خودت گفتمی نمی تونم برادرتو پیدا کنم. خودت گفتمی کار خودته... منم کارو به دست خودت سپردم و خودم

دورادور نظارت داشتم.

با تمسخر می گویم:

- تلاشتون به سرانجام رسید. چند دقیقه دیگه آدرسشو براتون می فرستم...

\*\*\*\*\*

به پیام محمدرضا در صفحه ی موبایلم خیره شده ام. پلیس اینترنتی نتوانسته اسامه را دستگیر کند. چیزی به فکرم می رسد و به سرعت شروع به شماره گیری می کنم.

- سلام...

جواب سلامش را می دهم و می پرسم:

- من می خوام از ایران خارج بشم.

با تردید می پرسد:

- چرا؟

- اگه کسی باشه که بتونه اسامه رو گیر بیاره منم. اونم احمق نیست که پاشه دوباره بیاد ایران.

- تو مگه می دونی اون الان کجاست؟

- نه... ولی رابط هایی رو دارم که می تونن پیداش کنن. باور کن می خوام دستگیر بشه و سایه شو از سر

زندگیم برداره... برای همین هم از هیچ کمکی دریغ نمی کنم ولی باید بذاری کاری رو که می خوام بکنم.

گرچه... من می تونم برم و کسی نمی تونه جلومو بگیره اما برات احترام قائل شدم و بهت اطلاع دادم.

- خب باشه حالا... دور برندار. کجا می خوای بری؟

کمی مکث می کنم و بعد می گویم:

- لنسینگ...

- چرا اونجا؟

- یه بار اونجا باهات درگیر شدم. برای یه قضیه ای مربوط به کاری که قبلا می کردم رفته بودم اونجا...

دیدمش. بعد متوجه شدم اون کسی که باید بکشم خودش. کسی که استخدام کرده بود عکسی ازش بهم نداده

بود و منم مدت ها بود ندیده بودمش... اون بود که منو اونجا شناخت. بعد از این که فهمید می خوام بکشمش

کلا قاطی کرد. نتیجه ش شد آشوبی که توی خیابون الموود (Elmwood) درست کردیم و دو تا خونه عملا

خراب شدن. منم که سه تا گلوله خورده بودم به سختی خودمو به یکی از دوستانم رساندم و اون بهم رسید

وگرنه مرده بودم.

- الان از کجا می گی که اونجاست؟

- من همچین حرفی نزدم.

- خب پس چرا می خوای بری اونجا؟

- می خوام برم تا با یه نفر دیدار کنم.

- توضیح بده...!

ابرویم را بالا می اندازم:

- چرا باید توضیح بدم؟

- چون نگرانتم.

- عجب... بهت نمیاد.

- نییچون حرفو...

- یه دختره هست... آمارشو تا پارسال داشتم. یه مناسباتی با اسامه پیدا کرده بود. الانو نمی دونم.

- اسمش چیه؟

با جدیت می گویم:

- نمی خوام اینترپل دنبالش بره و همه ی توجه ها رو بهش جلب کنه. چی در مورد اینا فکر می کنین؟

کوتاه می آید:

- باشه... فقط بگو من خودم بدونم.

- الکسیس پارکر... نری دنبالش!

- اوکی حله... مواظب خودت باش. من نمی تونم باهات پیام.

لبخند می زنم:

- بله می دونم.

تماس را قطع می کنم و به یاد همان دختری می افتم که قرار بود برای پایان نامه اش با او کار کنم و بعد هم

به یاد عملم... حداقل یک هفته طول می کشد تا بتوانم از کشور خارج شوم و بعد هم از پروسه ی سفر از

ترکیه به آمریکا و ... مطمئن هستم بیشتر از دو ماه باید خارج از کشور زمان را بگذرانم. باید زمان عمل را به

تعویق بیندازم و همینطور... زمان کار کردن برای پایان نامه ی دختری که اسمش را هم از خاطر برده ام.

شماره ی دکتر راشدی را می گیرم. صدایش بعد از چند بوق در گوشم می پیچد:

- سلام دکتر جان...

حوصله ی تعارف های الکی اش را ندارم:

- محسن شماره ی این دختره رو که کار پایان نامه شو انداختی گردن من بهم بده. اسمشم بگو...

- می دانم که اخلاقم را می داند.
- برات اس ام اس می کنم.
- راستی... من احتمالا ادامه ی ترم رو ایران نباشم. برای سه ماه آینده یه نفر رو جایگزین خودم می فرستم...
- لحنش هشدار می شود:
- مرصاد این ترم و ترم قبل رو افتضاح کار کردیا...
- اخم می کنم:
- من اصراری به ادامه ی تدریس ندارم.
- کلافه می شود:
- منظورم این نبود... چه سریع بل می گیری! منظورم اینه که بعدا باید جواب اینا رو بدی. بعدشم...
- میان حرفش می پرم:
- بعدشم نداریم. بهتر از همه می دونی چه بلایی سر دستم اومده.
- آره می دونم ولی نمی دونم چی شده که تو آهن داغ رو تو دستت گرفتی.
- رک می گویم:
- چون بهت مربوط نیست... حالا هم هر کاری می خوام بکن. اگه می خوام فرم استعفا توی اولین روز کاری دانشگاه روی میزته... بقیه ی کارای اداریش هم با خودت.
- تند نرو... کیو می خوام جای خودت معرفی کنی؟
- لبخندی از سر پیروزی می زنم.
- سیاوش رستمی... از بچه های دکتراست. کارش خوبه. خودت بهش بگو من سفارششو می کنم.
- با شک و تردید می پرسد:
- قبول می کنه؟!
- نیشخند می زنم:
- مواظب بالایی که درمیاره باش.
- دستم را در هوا تکان می دهم:
- از اوناییه که به قول خودش ادبیات رو با تمام وجود انتخاب کرده...
- تو نکردی؟!

- من؟! منم مثل نود و نه درصد آدما به پول اهمیت می دم. وجود کیلو چنده؟! راستی... می تونی یه کاری برام بکنی؟
- کمی مکث می کند:
- تا چی باشه!
- سفارت ترکیه... برام ویزا بگیر...
- ترکیه ویزا نمی خواد...
- در یخچال را باز می کنم:
- بالاخره من باید یه برگه ی کوفتی رو به آژانس هواپیمایی نشون بدم برای خرید بلیط یا نه؟
- باشه انجامش می دم... می خوای بلیت رو هم برات بگیرم؟
- لطف چشم گیر هست:
- اگه بدی که خوبه... می دونی که از این کارا متنفرم.
- می خندد:
- آره یادمه...
- موبایلم روی عسلی می لرزد و محسن می گوید:
- اس ام اسو فرستادم... بهش کمک کن دختر خوبیه.
- موبایل را در دستم می گیرم:
- یعنی هر کی خوب بود باید کمکش کرد؟! پس خودش چی؟!!
- مرصاد اینجا دنیای واقعیه. ما با فلسفه زندگی نمی کنیم.
- من آدم منطقی ای هستم، او زیادی رویا پرداز است.
- دنیای واقعی؟! توی این دنیای واقعی به آدما کمک نمی شه محسن خان. دنیای واقعی یعنی هرکی رو دیدی لب چاه، بفرستش بره ته چاه... من فلسفه نمی دونم. من واقع بینم... بلیت رو که گرفتی برام بفرستش. خداحافظ.
- به دخترک اس ام اس می دهم که باید او را ببینم و بعد از این که به یاد می آورم خودم را معرفی نکرده ام در پیام بعدی اسمم را می گویم و محل قرار را برایش تعیین می کنم. فقط از خدا می خواهم سوال اضافه نپرسد که الان فقط دنبال این هستم که عصبانیت ناخواسته ام را سر یک نفر خالی کنم.

\*\*\*\*\*

فردا از ایران خارج می شوم و در کمال خوشبختی در این چند روز به زنگ ها و پیام های هیچ کس جواب نداده ام و در کمال تاسف این مورد شامل رضوان هم می شود که فقط یک بار اس ام اس داد. آن هم تبریک دوازده فروردین... چقدر هم به من مربوط می شود. امروز چهاردهم فروردین ماه است و من برای فردا صبح زود پروازی به سمت ترکیه دارم. تنها کاری که در این مدت کردم این بود که حسابی جدید در یکی از بانک ها باز کردم و تمام سرمایه ی نقدی ام را وارد آن کردم و بقیه ی حساب ها را بستم. اگر برگردم تنها یک ورثه دارم و او مادرم است. از این بابت مطمئنم.

احتمالا امروز به او درباره ی خروجم خواهم گفت اما قبل از آن به پاساژی که سانیا در آن مغازه دارد می روم. امروز کارهای زیادی دارم و می خواهم تمامشان را در رو انجام دهم. از پله های پاساژ بالا می روم و وارد طبقه ی فوقانی می شوم. چند قدم به سمت راست برمی دارم و رو به روی در مغازه ی سانیا می ایستم. همیشه او را بابت این انتخابش سرزنش می کرده ام و می کنم. اوائل فاطمه در مغازه کار می کرد و بعد هم خود سانیا مسئولش شد و بعد هم دخترکی را آورد که اصلا نمی خواهم راجع به او فکر کنم و بعد برای مدتی مغازه بسته بود تا حال که چهره ی بهشت را می بینم که دارد به دختری تقریبا هم سن خودش چیزی را نشان می دهد. لبخند می زخم و صبر می کنم تا مشتری اش خرید بکند و برود و بعد قدم به داخل می گذارد. به محض این که مرا می بیند لبخندی محو روی صورتش می نشیند که در پنهان کردنش چندان موفق نیست. من هم لبخند می زخم و ابایی از نشان دادنش ندارم.

- سلام...

خیلی به جواب سلام دادن اعتقاد ندارم اما...

- علیک سلام. خوبی؟

لبخند محجوبانه ای می زند و سرش را پایین می اندازد:

- ممنونم. شما خوبین...؟!

نفس عمیقی می کشم:

- به مرحمت شما. ما ز یاران چشم یاری داشتیم رضوان خانم...

با تعجب نگاهم می کند:

- چطور؟!

نمی دانم چرا توقع داشتم بیشتر از حالم بپرسد:

- یه اس ام اس فقط؟!

چهره اش در هم می رود:

- آخه جواب ندادین.

نگاهش می کنم:

- شاید مرده بودم...!

اعتراض می کند و بعد به یک باره ساکت می شود. کمی متعجبانه نگاهش می کنم. اصلا درک نمی کنم چه

شد. شانه هایم را بالا می اندازم و می پرسم:

- راستی... می تونی بهم یه عطر خوب معرفی کنی؟!

نصف بیشتر موهای پریشانش را زیر شال می دهد و می گوید:

- زنونه یا مردونه؟!

- زنونه...

لبخندش را جمع می کند و می پرسد:

- جه عطری رو می پسندن؟ سرد یا گرم... شیرین، تند؟ چی؟

کمی فکر می کنم.

- تا به حال دقت نکردم...

خنده اش را فرو می خورد:

- خب... آخه من نمی دونم چی بدم بهتون! بعضی از خانما عطر شیرین دوست دارن بعضی ها هم دوست

ندارن و سرشون درد می گیره... حالا برای کی...!

و ادامه نمی دهد.

- می خوام برای مادرم بگیرم...

چشمانش یک لحظه برق می زنند:

- اون روز که مادرتون رو دیدم عطرشون شیرین بود. یه برند خوب داریم که عطراش عالیه.

دستش را به طرف یکی از شیشه ها دراز می کند.

- الکل که ندارن...!



لبخند می زند:

- شما به دوست خودتونم شک دارین؟!

شیشه را در دستم می گیرم:

- من به خودمم اعتماد ندارم.

لبخندش جمع می شود.

- خب...

- بهم بگو که داری به این فکر می کنی که من مشکل روانی دارم.

به تته پته می افتد:

- نه... نه...

دستم را بالا می آورم:

- باشه... هل نشو. این عطره چنده؟!

لب هایش را روی هم می فشرد:

- همینو می خواین؟!

شانه هایم را بالا می اندازم و می خندم:

- درسته ما خانوادگی توی همه مسائل دکترا داریم اما این یه مورد رو به شخصه بلد نیستیم.

شیشه ی عطر را در جعبه اش می گذارد و می پرسد:

- کادو کنم؟!

- قشنگ تر می شه؟

ناباورانه نگاهم می کند:

- معلومه که قشنگ می شه...

به صورت متحیرش نگاه می کنم:

- خب پس کادوش کن... یا بذار توی جعبه کادویی.

در حالی که خم می شود تا از زیر پیش خوان چیزی بردارد صدایش را که دارد با خودش حرف می زند می

شنوم:

- خودشو می زنه به اون راه...

مخاطب قرارش می دهم:

- من تا شونزده کیلوهرتز صدا رو می شنوم.

سریع بالا می آید و در چشمانم خیره می شود:

- یعنی چی؟!

منظورم را رسانده ام و می دانم که نیازی به دوباره تکرار کردن نیست. سرخ می شود و سعی می کند در جعبه را بردارد که چندان موفق نیست؛ چرا که با یک دست در را گرفته و شیشه ی عطر در دست دیگرش است. دست چپم را جلو می برم و پایین جعبه را می گیرم. بالا و پایین رفتن سیب گلویش را می بینم و بعد، در قرمز رنگ را برمی دارد و عطر را درون پوشال های احتمالا قرمز می گذارد. کیف پول چرمم را از جیب کتم درمی آورم:

- چقدر تقدیم کنم بانو؟!

به چشمانم نگاه می کند. گفته بودم که چه چشم هایی دارد؟! چشم های بی پروا که زیر رگباری از مژه های قهوه ای رنگش پناه گرفته اند و خود را بی گناه بی گناه نشان می دهد. که می تواند این چشم ها را بیازارد؟! - قابل نداره.

باید چشم هایم را درویش کنم اما...

- سلامت باشید...

دیگر باید در مورد سلامت عقلم به پزشک مراجعه کنم که نمی توانم چشم از چشمش بگیرم. که مغزم فرمان دادن را فراموش کرده و چشم شده و چشم به چشمانش دوخته. رقمی را اعلام می کند و من هم دو تراول به دستش می دهم. حتی به مبلغشان هم نگاه نکرده ام. گلویم را صاف می کنم و بالاخره هر دو نگاه از هم می گیریم. خودآگاهم هم نیاز به تربیت دارد.

- خب... راستش غرض از مزاحمت غیر از خرید عطر این بود که پیام حلالیت بطلبم.

خدایا مرا چه شده؟!

- به سلامتی جایی تشریف می برید؟!

دستی به صورتم می کشم:

- دارم می رم یه مسئله ی قدیمی رو حل کنم.

با احتیاط می پرسد:

- در مورد برادرتون؟!

سرم را به علامت جواب مثبت تکان می دهم و نگاهم دوباره به سیب گلویش می افتد.

- خطرناکه؟

جوابی نمی دهم. خطرناک نبود؛ خود مرگ بود. بی نهایت عدم بود.

- باید برین؟!

زمزمه می کنم:

- آره باید برم.

آهش می شود نفس عمیق و صدایش سرم را پر می کند:

- خدا به همراهتون.

واقعا خدا به همراهم باشد. برایش سر تکان می دهم و کادو به دست از مغازه خارج می شوم. سنگینی نگاهی

کنجکاوم می کند سربرگردانم اما کسی را نمی بینم. پوفی می کنم و موبایلم را از حیب کتم درمی آورم. شروع

به تایپ می کنم:

"به ترکیه که رسیدم کارو شروع کن."

از پاساژ خارج می شوم و به طرف ماشینم می روم. در کوچه ای خلوت پارکش کرده ام. وارد کوچه که می شوم

کسی را می بینم که زیر ماشین دراز کشیده. جعبه را روی سکویی می گذارم و آرام آرام به طرفش می روم. در

یک متری اش می ایستم و می گویم:

- خوش می گذره؟

سریع خودش را بیرون می کشد. انگشت شستم را زیر چشمم می کشم:

- دیدمت داشتی تعقیبم می کردی اما... این یکی جدید بود. چی زیر ماشین گذاشتی آنیبال؟

حق به جانب دست به سینه می ایستد:

- می خوام بفهمم داری چه غلطی می کنی؟!

قدمی به جلو برمی دارم و با مشت به قفسه ی سینه اش می کوبم:

- این غلط به تو نیومده...

از شدت ضربه به عقب می رود اما نمی افتد:

- یوکابد...

به حالت تهدید می گویم:

- اسم خواهر تو نشنوم.

بی قرار است:

- می دونم چکار کرده!

نیشخندی روی لب هایم می نشیند:

- پس کلاهو بنداز بالاتر...

- اومدم ازت یه درخواست...

حرفش را قطع می کنم:

- چی زیر ماشین گذاشتی؟!

- صبر کن... بذار حرفمو بزنم.

نگاهی به اطرافم می کنم:

- برو تو ماشین...

قفل در را باز می کنم و بعد از برداشتن عطر سوار اتومبیلم می شوم. جعبه را به آنیبال می دهم:

- بگیرش... بشکنه می شکنت.

استارت می زنم و به راه می افتم:

- خب می شنوم.

- من می دونم یوکابد چکار کرده اما... اسامه فهمیده یوکابد از پس تو برنمیاد.

فرمان را می پیچانم:

- الان تو رو فرستاده؟!

- آره...

لب هایم را به هم می فشرم:

- چقدر صادق. پس دو تا نتیجه می تونم بگیرم. یا زیر ماشین من بمبه که احتمالش کمه یا این که ردیاب

گذاشتی... حالا چرا؟!

- ردیابه اما هنوز نداشتم. فعالش نکردم.

نیم نگاهی به او می اندازم:

- سوال من ... چرا؟!

- چون زود رسیدی...!

زیر لب زمزمه می کنم:

- آفرین به من. و هدف برادر عزیز من از این کار؟

- می خواد بفهمه کجاها می ری.

- سلام برسون بهش بگو به زودی خدمتش می رسم.

- می دونه...

چراغ قرمز... لعنتی!

- نمی دونست تعجب می کردم. و خواهرت؟!

- معلوم نیست کجاست...

اخم هایم در هم می رود:

- این معلوم نیست... واسه تو معلوم نیست یا کلا غیبش زده.

نفس عمیقی می کشد:

- به روش تو بخوام بگم یه کاری کردن غیبش بزنه...

به مسخره می گویم:

- آره... باشه... تو راست می گی.

صدایش را بالا می برد:

- مرصاد...

دستم را بیشتر دور فرمان مشت می کنم تا با وسوسه ی این که مشتم را به صورتش بکوبم مقابله کنم:

- اگه اومدی ازم بخوای خواهر معصومتو از چنگ برادر دیوصفتم نجات بدم کور خوندی.

- حق داری نخوای اعتماد کنی اما... اما حق نداری تمام اون سال هایی رو که کنار هم و با هم گذروندیم رو از

یاد ببری.

حتم دارم الان است که یا دست من بشکند یا فرمان...

- حرف از حق نزن آنی... حرف از حق نزن که من می دونم و تو و اون خواهر نمک شناست...

فریادش در گوشم می پیچد:

- خواهر بدبخت من گیر برادر تو افتاده... چرا باور نمی کنی؟!  
 رو به روی خانه ی فروغ ترمز می کنم، دستی را می کشم و کاملاً به طرف آنیبال برمی گردم:
- صادقانه بهم جواب بده. تو جای من باشی بهش اعتماد می کنی؟!  
 سرش را پایین می اندازد. در را باز می کنم:  
 - پس وقت منو نگیر...  
 جعبه را از دستش می گیرم. پیاده می شود و من درها را قفل می کنم. قدم به سمت آپارتمان که برمی دارم صدایش را می شنوم.  
 - حداقل... به خاطر زمانی که برات مثل مهتاب اهمیت داشت.  
 دستم را در هوا تکان می دهم. مردم واقعا بیش از پیش پرتوقع شده اند. در ورودی برایم باز می شود. مسلم می دانم فروغ شاهد گفت و گوی بین ما بوده است.  
 - بیاید تو...  
 برمی گردم و به آنیبال نگاه می کنم.  
 - فکر می کنم فروغ فقط من رو دعوت نکرده... تشریف بیار بالا.  
 متاسفانه بدون هیچ حرفی به طرف آپارتمان می رود. دلم می خواهد اوضاع طوری پیش رود که روز آخری شر درست نکنم. وارد خانه می شویم؛ سلام می کنم و می گذارم فروغ لحظه ای کوتاه در آغوشم بکشد. گاهی فکر می کنم این حق را ندارم که مادری اش را از او سلب کنم؛ گرچه که او از من این را سلب کرد و سال ها بدون مادر سر کردم. روی مبل می نشینم و از لیوان آب پرتغالی که فروغ روی عسلی می گذارد یک جرعه سر می کشم. آتش درونم خنک می شود.  
 - خب... چه عجب یادی از ما کردی.  
 از زیر چشم نگاهی به آنیبال می کنم که مانده تا جواب فروغ را چه بدهد. پوزخندی صدا دار می زنم و فروغ را متوجه قضیه می کنم. آنیبال خودش را جمع و جور می کند:  
 - ببخشید دیگه... مزاحم شدم.  
 - مراحمی پسر جان... بیا این طرفا. من با مادرت دوست بودم... زن خوبی بود. بچه که بودی با مادرت بهمون سر می زدی. الان...

بعضی از آدم ها نبودشان به از بودشان است. بعضی ها همین که نباشند آدم تازه می فهمد چقدر می توانسته از زندگی اش لذت ببرد. بعضی ها بودنشان تعفن است و نبودشان بهشت... من بهشتم را یافته ام. زیر لب زمزمه می کنم:

- بعضیا از بی لیاقتیشونه که با ما نیستن. غصه ی اینم باید بخوریم؟!

فروغ با جدیت هشدار می دهد:

- مرصاد...

در نهایت آنیبال چغولی اش می گیرد:

- فروغ خانم... من می توئم یه درخواستی بکنم؟!

قبل از آن که فروغ دهان باز کند با شدت به آنیبال می توئم:

- یه کلام حرف بزنی من می دونم و تو!

فروغ بی توجه به من می گوید:

- بگو پسرم.

به تازگی فهمیده ام مادر من مادر بقیه هم هست...! واقعا که. آنیبال هم جرئت حرف زدن پیدا کرده است. نمی

دانم می داند اگر تنها جایی گیرش بیاورم تکه بزرگش گوشش است؟!

- در مورد یوکابده...!

فروغ به وضوح نگران می شود:

- حالش خوبه؟!

سعی در جلب توجه شان می کنم:

- یه لحظه... بذار من بگم چشمه.

فروغ به مبل تکیه می دهد:

- می شنوم.

جرئه ای دیگر از آب پرتغالم می نوشم تا خشکی بیش از حد گلویم را رفع کنم:

- خب... اول باید بگم که...

به آنیبال اشاره می کنم:

- کار خودتو تموم شده فرض کن. اما در مورد یوکابده... در اصل در مورد خودم. من فردا می رم ترکیه.

فروغ در چشمانم مات می شود:

- چرا؟

بدون فکر می گویم:

- گشت و گذار...

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند:

- تو اهل گشت و گذاری؟!

نبودم... لعنت به دروغ که تمام حیثیت آدم را جلوی مادرش می برد.

- نه خب... منظورم اینه که، می خوام برم دنبال یوکابد... قهر کرده انگار.

و چشم غره ای نثار آنیبال می کنم که از دید فروغ مخفی نمی ماند.

- چرا می خوای بری مرصاد؟!

به چشمانش خیره می شوم:

- برگشتم کامل توضیح می دم.

قاطعانه می گوید:

- نه همین الان...

لبخند می زنم و جعبه ی کادو را که پایین مبل دور از چشمش گذاشته بودم برمی دارم و به دستش می دهم.

یک لحظه حواسش به رنگ جیغ جعبه که بدجوری در چشم است پرت می شود:

- مرصاد...!

مودیانه نگاهش می کنم:

- جانم؟!

اخمی مصنوعی می کند:

- اینو خریدی که حواس منو پرت کنی؟!

به قول ارسطو نیشم باز می شود:

- راستشو بگم؟! آره...

قبل از این که جعبه ی خالی را به طرفم پرت کند ادامه می دهم:

- اما خداوکیلی اولش هدفم چیز دیگه ای بود این کاملش کرد...!



با کمی دلخوری که مشخص است چندان واقعی نیست عقب نشینی می کند:

- دستم درد نکنه...

کمی به طرفش خم می شوم:

- خاتون من، واقعا من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف؛ آن چنان است که آهسته دعا نتوان کرد.

نیم نگاهی به من می اندازد:

- این دومین باریه که اینو ازت می شنوم که به یه خانم می گی؟!

با تردید می پرسم:

- خانم؟ کدوم خانم؟!

چرا احساس می کنم لبخندش از سر پیروزیست:

- رضوان...

ابرویم را بالا می اندازم:

- آها باشه...

خودم هم می دانم پرت و پلا گفته ام. فقط نمی خواهم در جای اشتباه حرفی از رضوان بزنم. هیچ به آنیبال

اعتماد ندارم. دست راست اسامه نباشد فعلا برای او کار می کند و این برای من یعنی اعتماد کردن حماقت

است. نمی خواهم باری دیگر رضوان را در معرض خطر قرار بدهم. نگاه خیره ی آنیبال را به جان می خرم و با

کمال اعتماد به نفس نیشخندی به او می زنم. کسی نزدیک رضوان شود دخلش را خودم می آورم. نهار را می

خوریم و بلند می شوم تا بروم. کنجکاوی مادرانه اش به کار افتاده و کار مرا سخت کرده است. طرز نگاهش را

هم دوست ندارم. بعد از این که آنیبال از خانه خارج می شود فروغ جلوی مرا می گیرد:

- این سفرت که به اسامه مربوط نیست.

سعی می کنم خیلی عادی باشم:

- نه نیست...

به چشمانم زل می زند:

- می دونی که اگر دروغ بگی من می فهمم...

تکرار می کنم:

- می دونم.

اخم هایش در هم می رود:

- پس چرا دروغ می گی؟!

- چون چو دانی و پرسی سوالت خطاست.

با جدیت می گوید:

- دنبال اسامه نرو... جز دردسر هیچی برات نداره.

کوتاه پاسخ می دهم:

- می دونم.

صدایش را بالا می برد:

- نمی خوام از دستت بدم... می فهمی؟!

اشک در چشمانش حلقه می زند. لبخندی بی مورد را مهمان لب هایم می کنم. دستم را روی سرش می گذارم

و موهایش را نوازش می کنم:

- قول می دم برگردم.

با همان چشمان اشک آلود نگاهم می کند. از روی اجبار ادامه می دهم:

- سالم برمی گردم... اصلا شاید همونجا دستم عمل کردم.

خودم هم می دانم دروغی شاخ دار گفته ام. پولم کجا بود؟!

- من بچه ام مرصاد؟!

لبم را به دندان می گیرم:

- نه مادر من... دارم بهت می گم مواظب خودم هستم. دیگه بقیه ش به من ربطی نداره.

شمرده شمرده می گوید:

- داری می ری تو دهن شیر...

نشیخند می زنم:

- اسامه رو به شیر تشبیه کردن جفاییه به این حیوون بی نوا. گفتار هم ترس نداره...

دستم را روی گونه اش می گذارم:

- دعام کن.

و می روم. فقط مانده سانپار و فاطمه... در راه دسته گلی برایشان می خرم و با سرعت به طرف خانه شان می روم. فاطمه همین که می فهمد قصد چه کاری را دارم فقط مرا زیر بار کتک نمی گیرد و تنها با خشم نگاهم می کند. سانپار با ناامیدی می گوید:

- نرو...

انگشت شست و وسطم را روی صورتم می گذارم و می کشم:

- نمی تونم.

تکرار می کند:

- نرو...

- یه دلیل قانع کننده بیار که نرم.

صدایش می لرزد:

- یه دلیل قانع کننده بیار که چرا می ری.

- این کابوس باید تموم بشه. هر دوتون می دونین...

فاطمه دسته گل را روی میز می گذارد و از پذیرایی بیرون می رود. کم کم عادت می کنند به نبودن ها. آدم به عادت زنده است. دوری هم عادی می شود. دوری از یاد می برد یاد یاران را. عادت به نبودن کسانی که زمانی فکر می کردیم اگر نباشند حتما می میریم و وقتی رفتند فکر می کنیم که به یادشان هر روز دعا خواهیم کرد و هر هفته سر مزارشان می رویم و بعد هم در نهایت تاسف روزی می رسد که یک روز یادمان می آید هیچ یادشان نبوده ایم. رسم لعنتی آدمیت... چکی را روی میز می گذارم:

- این در وجه فروغ کشیده شده. به خودش ندادم چون اگه چشمش بهش می افتاد اجدادمو جلوی چشمم میاورد.

سانپار نگاهی به آن می اندازد:

- چطور؟!

- اموال نقدیمه... یه حساب باز کردم به مبلغ اون حساب چک کشیدم. اگه برنگشتم...

- مرصاد!

- مرض... اگه برنگشتم می دیش به فروغ.

از جایم بلند می شوم:

- حلالم کنین... نکردین هم مهم نیست!

قبل از آن که اعتراضی بکند از خانه خارج می شوم. دزدگیر را می زنم و در را باز می کنم و سوار می شوم. موبایلم را برمی دارم و قبل از آن که خاموشش کنم برای مخاطبی اس ام اس می فرستم. برای مخاطبی به نام "بهشت":

« نه تو می مانی و نه اندوه و نه هیچ یک از مردم این آبادی

به حباب نگران لب رود قسم

و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت

غم هم می گذرد

آن چنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند

لحظه ها عریانند؛ به تن لحظه ی خود جامه ی اندوه میپوشان هرگز...»

\*\*\*

گذرنامه ام مهر می شود و من رسماً وارد خاک ترکیه می شوم. استانبول را هیچ وقت دوست نداشته ام. از فرودگاه خارج می شوم و کیف سامسونتیم را محکم تر در دست می گیرم. باید با ارسطو تماسی بگیرم. موبایلم را از جیبم درمی آورم و شماره اش را می گیرم. بعد از سه بوق جواب می دهد:

- خوب موقعی زنگ زدی.

به دیواری تکیه می دهم:

- خب پس این یعنی خبر خوب داری.

- هم آره هم نه...

شروع به راه رفتن می کنم. استانبول از آخرین باری که ترکش کردم چندان تغییری نکرده است.

- می شنوم.

- اول بگو کی می رسی؟!

- من الان تازه رسیدم استانبول. ده روز دیگه اگه همه چیز خوب پیش بره اونجام. پروازم به کانزاس سیتی... بعد

می رم اوتاوا اونجا کار دارم. بعدش میام لنسینگ...! خب حالا خبراتو بگو.

- اسامه می دونه از ایران خارج شدی. نیم ساعت پیش فهمیدم...

کوتاه می خندم:

- خب... این خبر خوبه بود؟!  
 - نه خیر... بنده مثل تو نیستم. خبر بد اینکه که چند تا از دوستای با نفوذش تو ایران می خوان یه کارایی بکنن؟!  
 - احم هایم بی اختیار در هم می روند:  
 - امنیت ملی و این مزخرفا؟!  
 - مکشش آزارم می دهد. دندان هایم را به هم می فشرم:  
 - حرف بز.  
 - نه... با داییت و مادرت کار داره.  
 - به حد انفجار می رسم. تماس را قطع می کنم و قدم هایم را بلند تر برمی دارم. اگر مادر این مرد را به عزایش نشانم مرصاد نیستم. محمدرضا باید کاری کند. شماره اش را می گیرم و به محض شنیدن صدایش بلند می گویم:  
 - همین الان چند نفر از اون مثلا بهترین افرادت رو می فرستی تا از فروغ و سید محافظت کنن.  
 - متعجب است:  
 - مرصاد چه خبرته؟!  
 - من به خاطر کار لعنتی تو از ایران خارج شدم. بلایی سر این دو نفر بیاد خودم می کشمت.  
 - باشه آرومتر... همین الان می فرستم چند نفر ببرنشون خونه ی امن.  
 - شمرده شمرده می گویم:  
 - یه مو از سرشون کم بشه من می دونم و تو. هیچ کسی هم نمی تونه جلومو بگیره جناب قوامی.  
 - جدیت از کلامش می بارد اما من اهل عقب کشیدن نیستم.  
 - بسه دیگه... تند نرو. گفتم منم گفتم این کارو می کنم... دیگه کشش نده. کجایی؟!  
 - محل دقیقم را برایش می گویم و ادامه می دهم:  
 - دارم می رم هتل .... بعدش با یکی از دوستانم قرار دارم. اسامه رو می شناسه. احتمالا بدونه دقیقا کجاست...  
 - این یک مورد را کمی دروغ گفته ام. دوستی درکار نیست فقط می خواهستم ارسطو را در دردسر نندازم.  
 - از ترکیه می فهمه اسامه کجای آمریکاست؟!  
 - خودم را از تک و تا نمی اندازم:

- از اونجایی که نمی دونی این جور آدم‌ا چجوری کار می کنن منم چندان توضیح نمی دم. فقط نتیجه رو اعلام می کنم.

با طعنه می گوید:

- الان به من گزارش کار دادی؟! -

نیشخند می زنم:

- الان مثلا بهت گزارش کار دادم... عزت زیاد.

\*\*\*\*

به هیچ عنوان هی وقت اهل گشت زدن و خرید کردن نبوده ام. پیاده روی را به همه چیز ترجیح می دهم. فقط برای این که همه چیز را آسان تر هضم کنم. آرام و بی عجله در خیابانی قدم می زنم و از کنار مردمی که صد برابر بدتر از مردم خودم از کنار غریبه ها رد می شوند می گذرم. فردا ویزای سفرم آماده است و احتمالا برای دو روز دیگر بتوانم بلیطی به مقصد کانزاس سیتی تهیه کنم.

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

حرکت های مشکوکی را در اطرافم می بینم. مسلما تعقیب می کنند اما اصلا حوصله ی درگیری را ندارم. کمی بعد طبق برنامه با رامین شکوهی تماس می گیرم. پدر آزاده... همانی که از من می خوست برایش کاری کنم و حالا من؛ طوفان می خواهم به پا کنم برای عده ای... برای کسانی که فکر می کنند خیلی می دانند. و از آنجا که «آن کس که نداند و نداند که نداند، در جهل مرکب تا ابدالدهر بماند» قرار است من مهمانی بزرگی از این جهالت برپا کنم که شعله اش دامنگیر نادانسته هایشان شود.

- به به آقای دکتر... صداتو بعد از مدت ها شنیدیم!

آدم های اینجا عجیب اند. بهشت ندارند...

- مگه قرار نبود وقتی رسیدم استانبول بهت زنگ بزنی جناب شکوهی؟! -

- پس استانبولی...!

- ضریب هوشیت پایینه... بله استانبولم. ادامه ش...؟! -

- ادامه ش این که وقتی رفتی اوتاوا واسطه رو می بینی...!

هوا به طرز عجیبی خوب است نه برای شهر؛ که برای من... اما چیزی کم است. به هیچ وجه قابل تحمل نیست.

- واسطه مگه منو می شناسه که من بینمش؟!

صدایش نیشخندش گوشم را پر می کند:

- به خوبی می شناستت...

از آنجا که حس کنجکاوی خاصی در وجودم نیست چیز دیگری نمی پرسم و بعد از لحظه ای تماس را قطع می کنیم. زیر لب زمزمه می کنم:

- اوتاوا...

دستی در موهایم می کشم و به اطراف نگاه می کنم. وارد پارک سرسبزی که می بینم می شوم و روی نیمکتی می نشینم. در اعماق دلم، جایی دست نیافتی؛ هوای بهشت به سرم می زند. هوای کسی که حس می کنم آرامش ندارد اما آرامم می کند. برایش تکستی می فرستم:

«می تونی حرف بزنی؟!»

جوابش بله است و مطمئنم این ماه قبض موبایل سر به آسمان خواهد گذاشت. تماس می گیرم... صدایش عجیب گرفته:

- سلام...

- علیک سلام بانو...! خوبی؟!

تن صدایش کم تر می شود:

- بدک نیستم...

نمی دانم شاید زیرک تر از من دیده که فکر می کند می تواند به من کمی راستش را نگوید:

- چرا خوب نیستی؟!

مکت تردید آمیزش باعث می شود ادامه بدهم:

- اگه فکر می کنی می تونی به من راستشو نگی و من نفهمم؛ اشتباه کردی. بعدشم... آدم به دوستش اعتماد می کنه.

- خودتون بودین که می گفتین به هیچ کس اعتماد ندارین.

حرف خودم را به خودم برمی گرداند...

- تو چی دیدی که نمی خوای به کسی اعتماد داشته باشی؟! فکر می کنی من چی دیدم که نمی تونم اعتماد کنم؟!

- اگه بگم ناراحت نمی شین؟!

خجالت در صدایش موج می زند.

- می شنوم.

- به نظر من شما به دوستاتون اعتماد دارین و در این مورد فقط حرف می زنین... چون اگه نتونین به کسی اعتماد کنین اونوقت باید همه چیز رو بریزین توی خودتون و این عذاب آورده.

- می دونی چی بیشتر اذیت می کنه؟ این که بخوای اعتماد کنی و نتونی...!

- می دونم... چون... همین که به شوهرم نمی تونستم اعتماد کنم چون هیچ وقت کنارم نبود. هیچ وقت درکم نمی کرد. مثل همین الان که هیچ کس منو درک می کنه... سه سال طول کشید تا تونستم خودمو پیدا کنم. در عرض دو ماه ده کیلو کم کردم... الانم که...

حرفش را که ادامه نمی دهد ترغیبم می کند. اولین باریست که در مورد یک نفر این گونه واکنش نشان می دهم:

- چی؟

- دادگاه داریم...!

- چرا؟

- به خاطر مرگ شوهرم...

- مگه به خاطر اوردوز توی مصرف انرژی زا نبوده؟!

نفس عمیقی می کشد:

- خانواده ش قبول ندارن...

ابروهایم از شدت تعجب بالا می رود:

- یعنی می گن تو کشتیش؟

خنده ی کوتاهش درد دارد:

- آره انگار...

نمی توانم جلوی لبخندم را بگیرم:



- تو کشتیش؟!  
 تن صدایش بلند می شود:  
 - چی?... من؟! نه...!  
 به زحمت جلوی قهقهه ام را می گیرم.  
 - باشه... بیخش اشتباه از من بود.  
 دلخوری را در صدایش حس می کنم:  
 - من که قاتل نیستم...  
 به آرامی می پرسم:  
 - چی از قاتلا می دونی؟!  
 - خب... قاتلن دیگه. آدم می کشن... نمی دونم. منظورتون چیه?!  
 دستی به صورتم می کشم:  
 - نظرت رو خواستم بدونم.  
 با تعجب می پرسد:  
 - در مورد قاتلا؟  
 روی نیمکتی می نشینم و می گویم:  
 - آره خب... چرا که نه؟  
 سوالم را جدی تلقی می کند. جدی هم پرسیده ام.  
 - خب... آدمای خوبی نیستن.  
 راست می گوید... آدم خوبی نیستم. باید شفاف سازی کنم. دیگر نمی توانم این گونه ادامه بدهم:  
 - ازشون می ترسی?!  
 تردید در صدایش موج می زند:  
 - منظورتون چیه?!  
 - بذار اینجوری بگم. اگه ازشون می ترسی پس از من فاصله بگیر.

سکوت فضا را پر می کند. حتی انگار آدم های پارک هم ساکت شده اند. گفتنش لازم بود...! نبود؟ باید می گفتم و خودم را خلاص می کردم که گفتم. باید می گفتم تا شکل دیگری به این دوستی بدهم. خودم را می شناسم... نمی توانم و نمی خواهم این گونه ادامه بدهم. باید بدانند... اگر نخواست؛ جور دیگری برخورد می کنم.

- مگه شما...!

ادامه نمی دهد. می دانم در این لحظه انتخاب کلمات چقدر سخت است. درکش می کنم.

- من چی؟!

قصه ترغیبش را دارم... باید خودش بگوید.

- شما... با اطلاعات...!

لبخند روی لب هایم می نشیند:

- بیخیال... تو که فکر نمی کنی من از اطلاعاتی هام؟!

- نیستین؟!

کوتاه و مختصر جواب می دهم:

- نه...

طاقتش بالاخره طاق می شود:

- می شه پس چیزی رو که شروع کردین تمومش کنین؟! جمله تونو می گم...

الان است که از پشت تلفن تیربارانم کند. کوتاه می خندم:

- باشه دختر... صبر نداری که. من با اطلاعات نیستم. پلیس هم نیستم. دقیقا همون کلمه ای هستم؛ یا بهتر

بگم بودم؛ که الان توی ذهنت می چرخه. می تونی تلفنو قطع کنی می تونی هم ازم در موردش پرسی و به

ذهن کنجکاوت اجازه ی فعالیت بدی. باور کن دروغ بهت نمی گم. اینجوری خودتو راحت می کنی.

- من...؟ من کنجکاو نیستم.

پیروزی از آن خودم است.

- هستی...! حتی می تونم بگم از همون جریان به بعد هم برات سوال پیش اومده بود که من کیم. قوامی هم

فقط بهت گفته بود من یه استاد دانشگاهم که داشتم بهشون کمک می کردم. بی خیال... واقعا باور کردی؟!

دوباره تن صدایش فروکش می کند:

- راستش... نه.

- همینه...

- خب... چرا اینا رو به من می گین؟!

نمی دانست چرا اما من به خوبی می دانستم. بیشتر از هر کس دیگری.

- خوب به من گوش کن رضوان... هر کسی تو گذشته ش اشتباهاتی داشته. اینو قبول داری؟!

به تندی می گوید:

- بله اما...

- صبر کن حرفم تموم بشه... شاید حدسایی زده باشی که با حرفای دو دقیقه پیش من مطمئنم جهت گرفت.

من آدم خوبی نیستم... یعنی نبودم. الانو نمی دونم. اما هر چی بودم رو گذاشتم کنار. باور می کنی؟!

- من... نمی دونم!

دوراھی سختیست اما می دانم باید از آن رد بشوم:

- خب... اینو به زودی می فهمی. فقط... اینا رو دارم برای این بهت می گم که... که...

دم عمیق و بازدم عمیق تر... و بعد ادامه می دهم:

- دلم برات تنگ شده.

سخت ترین اعتراف عمرم؛ برایم جای تعجب دارد که حسی جدید پیدا کرده ام. قطع کردنش هم دور از انتظار

نبود. دخترهای زیادی را ندیده ام اما ندیده می دانم چه عکس العمل هایی دارند. تا هتل قدم می زنم و یک

راست وارد اتاقم می شوم. کتم را روی صندلی کنار تلویزیون پرت می کنم و روی تخت دراز می کشم. از

دکوراسیون داخلی هتل ها متنفرم. انگار مجبورند همه چیز را در یک سوییت بچپانند. چشمانم را می بندم و زیر

لب زمزمه می کنم.

- نمی شه زمین خورد و گریه نکرد؛ به دادم برس بهترین نارفیق... (قسمتی از آهنگ به دادم برس؛ محسن

چاووشی)

روانشناس خوبی نیستم اما می دانم الان وقت حرف زدن با اون نیست. باید زمان بدهم تا بتواند خودش را پیدا

کند. من نمی خواهم اینگونه ادامه بدهم. اما بخشی از وجودم در حال سرکشیست... می دانم می توانم کنترلش

کنم اما در جایی از ذهنم نمی خواهم. می خواهم او پیروز شود. برای تثبیت حرف آخرم چیزی برایش می

فرستم.

«می دونم همیشه بدهکارتم می دونی نمی شه فراموش کرد / من از بس که تو خوابتم زخمی ام، نمی شه که کابوسمو گوش کرد»

کاری نمی توانم بکنم. نهایت رمانتیک بودن من بعد از سال ها همینقدر است. نه این که نخواهم؛ نمی شود. بخشی از ذهنم که سال هاست خفته دارد دوباره بیدار می شود و متاسفانه یا احتمالاً خوشبختانه اصلاً از این آگاهی و بیداری ناراحت نیستم. می خواهم کسی را داشته باشم، که فقط داشته باشمش... در نهایت فکر می کنم تنهایی زیادی اش هم خوب نیست و... این که خودخواهم چون می دانم هیچ وقت نخواهد خواست که با من باشد. موبایل در دستم می لرزد و تک زنگ کوچکی که خبر از رسیدن اس ام اس دارد.

«چرا من؟»

لبخند می زنم و تایپ می کنم:

«چرا تو نه؟»

به این فکر می کنم که کاش یکی از این پیام رسان های آنلاین را می داشتم تا انقدر به اندازه ی یک دقیقه که یک سال می گذرد منتظر نمانم. از انتظار متنفرم.

«من... نمی تونم وارد یه رابطه ی دیگه بشم.»

لبخند می زنم.

«به طور متوسط مردم تا شصت سال زندگی می کنن... می خوای چهل سال آینده رو تنهایی بگذرونی؟!»

از اس ام اس دادن هم متنفر می شوم. پشت دستم را داغ می کنم اگر بخوام دوباره به کسی تکست بدهم. با او تماس می گیرم:

- سلام...

کلافگی از صدایش می بارد:

- سلام...!

لب هایم را تر می کنم:

- مغازه ای؟! -

بله اش بیش از حد آرام است ولی حداقلش این است که می شنوم.

- خب... ببخش چون از اس ام اس دادن و انتظار خوشم نمیاد. اگه مکالمه آنلاین بود می شد اما... خب؛ می گفتم.

- ببینید آقای... آقای سهیلی زاده؛ من... نمی تونم...
- صبر کن رضوان. یه چیزی رو برای من روشن کن. اگه فکر می کنی دل برات می سوزه سخت در اشتباهی چون دل من به حال هیچ کس نمی سوزه. اما؛ اگه با من مشکل داری بهت قول می دم دیگه به هیچ عنوان باهات حرف نزنم و برات آرزوی خوشبختی می کنم.
- و آرزو می کنم کاش نگوید با من مشکل دارد که خیلی بد می شود. نمی توانم اینگونه کنار بیایم. صدای بازدم عمیقش در گوشم می پیچد:
- نه... من با شما مشکلی ندارم.
- خب حله... تو قراره حداقل چهل سال دیگه زندگی کنی. می خواهی همه ش تنها باشی؟
- من فقط نمی خوام ریسک کنم...!
- ببین... می دونم چشمت ترسیده اما همه مثل شوهرت نیستن.
- کمی حس می کنم صدایش رنگ عصبانیت می گیرد.
- شما از شوهر من چی می دونین؟!
- هیچی... فقط می دونم زندگی خوبی نداشتی که نمی تونی ریسک کنی خانم خانما. چرا نمی خواهی یه شانس دیگه به خودت بدی؟
- هیچ شانسی وجود نداره.
- خدا که وجود داره... به خدا هم نمی خواهی یه شانس بدی؟! شاید خواست یه راه بده بهت که زندگی تو عوض کنه. الان اصلا از خودم حرف نمی زنم. دارم برای تو حرف می زنم. تو گفتی من آقای نازنینی هستم؛ که البته اصلا معنیشو نمی دونم اما اینو می دونم که تمام این مدت هر اشتباهی که کردم حداقل شنونده ی خوبی بودم. راه حل برای کسی ارائه ندارم چون کارم این نبود اما همین که می شنیدم مسئله رو حل می کرد. نمی دونم تو چرا همچین لقبی به من دادی اما بالاخره یه علتی داشته. نداشته؟!!
- توی زندگی من همه ش بدبختی بوده. دست به دریا بزنم دریا خشک می شه.
- تا حالا پدرت مجبورت کرده کسی رو بکشی؟
- ساکت می شود. مطمئنم این کار را نکرده.
- تا حالا شده مرگو با تموم وجود حس کنی اما هیچ کس نباشه کمکت کنه؟ نه... نشده پس گوش کن. منی که الان تو ذهنت ازم یه هیولای دو سر ساختی؛ من اینا رو حس کردم. با تمام وجودم. نمی خوام برام دلسوزی

کنی یا نمی خوام کاری کنم که بخوای توی تصمیمات بعدیت تجدید نظر کنی اما می خوام بگم هر چیزی به نظر بدبختی نیما. من توی همون شرایطی که نمی خوام ازش حرف بزنم درسو خوندم. از تنها فرصت خوبی که داشتم استفاده کردم حتی با این که از رشته ای که دارم خوشم نمیومد و هنوز هم زیاد دوستش ندارم.

- من... یه جواری زخم خوردم که نه می مونم نه می میرم.

- آهنگ زیاد گوش نده. جدی می گم... مرگ دست خداست مگر این که بخوای خودتو بکشی که می دونم اینکارو نمی تونی بکنی.

- چرا نمی تونم؟

گوشه ی لبم بالا می رود. کاملا حسش می کنم:

- چون «نه تو می مانی و نه اندوه و نه هیچ یک از مردم این آبادی...»

قبل از آن که قطع کند ادامه می دهم:

- برای حرف آخر و برای این که فکر کنی. نمی تونی به قبل برگردی و همه چیزو درست کنی. قرار نیست هر اتفاقی توی گذشته افتاده تو رو از آینده بترسونه. فقط یادت باشه می تونی یه استارت نو بزنی و همه چیزو از اول شروع کنی و هیچ کس هم نمی تونه مانع بشه...

و نمی گویم «من هنوز زخمی خاطره ام؛ جز تو هیچ کس رو دلم مرهم نیست» (به دادم برس - رضا یزدانی)

\*\*\*\*

بعد از خارج شدن از فرودگاه، هشتاد و شش کیلومتر فاصله ی بین کانزاس سیتی و اوتاوا را در یک ساعت با یک ماشین کرایه ای می پیمایم و یک راست به آدرسی که شکوهی برایم اس ام اس کرده می روم. جلوی خانه ای یک طبقه ترمز می کنم. همانیست که برایم توصیف کرده؛ همان پلاک. کمی به درب خانه زل می زنم. تاج گلی روی در نصب شده است که واقعا قشنگ نیست. نمی دانم قصدشان از این کار چه بوده است. کریسمس هم که نیست...! در باز می شود و کسی خارج می شود. کت چرم مشکی رنگی به تن کرده و کلاهش را تا روی پیشانی پایین آورده. نمی توانم صورتش را ببینم. دستم به طرف کنسول ماشین می رود. یک زیگ زاور ایکس فایو نفره ای منتظر است تا بعد از مدت ها شلیک کند. فقط منتظر یک حرکت نا به جا هستم. به طرفم می آید و من درب کنسول را باز می کنم. دستانش را به حالت غیر مسلح بودن بالا می آورد و بعد انگشتانش را جمع می کند و با انگشت اشاره اجازه می گیرد تا وارد ماشین بشود. هنوز صورتش را ندیده ام. سر

تکان می دهم تا وارد شود. ماشین را دور می زند و درب طرف کمک راننده را باز می کند. به آرامی می نشیند و به صندلی تکیه می دهد. کمی نگاهش می کنم:

- خب...؟!

همانطور که فهمیده ام، یک زن است. نمی دانم که...

- منو نشناختی؟!

درب کنسول را باز می کنم:

- حرف می زنی یا یه گلوله توی مغزت خالی کنم. می خندد:

- خشم تو ندیده بودم. با جدیت می گویم:

- کلاحتو برمی داری یا نه؟!

همانطور که دستش به طرف صورتش می رود می گوید:

- تو که نمی خواهی روی یه زن زیگزاور بکشی!

اسلحه شناسی اش را به رخم می کشد و بعد کلاه را کامل برمی دارد. موهای بلندش روی صورتش می ریزد و مرا در حیرت باقی می گذارد:

- آزاده؟

موهایش بدرنگ است اما به صورتش می آید. واقعا قرمز؟!

- تعجب کردی...!

سر تکان می دهم:

- آره... بازیگر خوبی بودی. گرچه... نمی دونم اونو باور کنم یا اینو.

نیشخند روی صورتش عمیق تر می شود:

- نمی دونم... هر کدومو دلت می خواد. من خودم ترجیح می دم این واقعی باشه.

به فکر فرو می روم. یک چیزی کم است...

- بپرس ازم مرصاد. بهت جواب می دم.

چانه ام را لمس می کنم:

- این تشکیلات مال توئه نه پدرت.
- لبخند روی لب هایش تاییدم می کند. محمدرضا نمی داند مرا به دهان شیر فرستاده است. خودم هم نمی دانستم. بیشتر در صندلی فرو می رود:
- چقدر صندلش گرمه... هوای آخر آوریل واقعا مزخرفه.
- به قطرات باران روی شیشه ی ماشین اشاره می کند. برف پاک کن را روشن می کنم
- جواب سوالمو ندادی!
- سوال نکردی... ولی آره. درست حدس زدی...
- و بعد از مکث کوتاهی ادامه می دهد:
- و بله... من می دونم تو با اطلاعات کار می کنی... و بله می دونم هنوزم براشون کار می کنی. زیگزاور را در دستم می گیرم:
- پس حرف بزن تا همینجا کارتو تموم نکردم. اگه منو بشناسی می دونی هر کاری ازم برمیاد.
- اولاً برای کاری که اومدی اینجا واقعا برام مهم نیست اگه به اطلاعات بگی... نهایتاً پدرم دستگیر می شه که برام مهم نیست... بهت کمک می کنم که انجامش بدی همونطور که ازم انتظار می ره کمک کنم. اما... کاری که خودم می خوام.
- صبر کن تند نرو... کی گفته من برای تو کار می کنم؟!
- استخدامت می کنم. مشکل داری؟!
- دردی در دستم می پیچد. باید زودتر از این ها عمل می شد. می پرسد:
- دستت مشکلی داره؟
- می خواهد دستم را بگیرد که عقب می کشم. آمرانه می گوید:
- صبر کن... نمی خوام قطعش کنم که.
- چنان واریسی اش می کند که انگار دکتر است.
- دستت عفونت کرده... باید یه دکتر ویزیت کنه. من...
- حرفش را قطع می کنم:
- نیازی نیست. حرفتو بزن.
- تعجب می کند:



- مهم نیست؟ می گم عفونت...
- می دونم عفونت کرده. یه پنس بردارم خودم می تونم درستش کنم.
- بی حرف نگاهم می کند. توضیح می دهم:
- نخ بخیه مونده توی دستم... تمومه؟ من استخدام کسی نمی شم.
- شانه بالا می اندازد:
- خب بذار اینجوری بگم. تو به من کمک می کنی! منم بهت می گم برادرت کجاست. معامله انجام شد؟! به دست دراز شده اش نگاه می کنم.
- باشه...
- \*\*\*
- پا روی پا می اندازم:
- خب؛ جریان چیه؟! آزاد رو به رویم می نشیند و با اشاره ی دست بادیگاردش را مرخص می کند:
- می خوام بدونم می دونی کی قصد دزدیدن منو از اول داشته؟! درست حدس زده بودم.
- آره می دونم...
- تک تک انگشتانش را با انگشت شصتش لمس می کند:
- خب؟
- نگاهش می کنم:
- می خوام بکشیش؟
- رک و راست بودنش را دوست دارم.
- ناراحت می شی اگه بگم آره؟ همانطور که نفسم را بیرون می دهم می گویم:
- ...Nop -
- خوبه. چون می خوام بکشمش.
- قولنج گردنم را می شکنم:

- من می برمت مستقیماً پیشش... فقط یادت نره بهم جای اسامه رو بگی!

کمی مکث می کند و بعد می گوید:

- بی خیال... هر دومون می دونیم که تو می دونی اسامه کجاست. چرا نقش بازی می کنی؟

پشت گوشم را لمس می کنم:

- انقدر تابلوئه؟

نخودی می خندد:

- خیلی...! فقط یه سوال. به اطلاعات نگفتی نه؟!

سرم را به علامت نه تکان می دهم.

- به هیچ دلیل دیگه ای نمی تونستم بدون جلب توجه پیام آمریکا.

انگشت اشاره اش را به طرفم می گیرد:

- و فکر می کنم که تو به هیچ عنوان نیومدی که رد برادرتو بگیری.

- یه چیزی رو بهت می گم. تو خیلی فکر می کنی... این کارو نکن.

لم می دهد:

- نه جدی! چیه قضیه؟!

ابروهایم را برای لحظه ای بالا می اندازم:

- خب... نه. من نیومدم رد اونو بزنم چون هیچ آدم عاقلی بدون پشتیبان نمی ره جایی که قدرتمندترین

دشمنش قدرت زیادی داره مگر این که قصد خودکشی داشته باشه و من... اصلاً و ذاتاً و جدا؛ فعلاً نمی خوام

خودکشی کنم. علت هم دارم...

خیره نگاهم می کند و لبخندی مرموز می زند:

- نگو که بهانه ت اون دختره س... همون که برادرت دزدیده بودش.

تهدیدش می کنم:

- نزدیکش نمی شی!

دستانش را بالا می برد:

- به هیچ عنوان دوست ندارم تو رو با خودم دشمن کنم. باور کن. به هر حال... تو بودی که توی اون خونه از

من محافظت می کردی.

تکان که می خورم صدای مبل زهوار دررفته بلند می شود:

- جا از این بهتر نبود؟

نگاهی به اطراف می کند. هوا دیگر رو به تاریکی می رود و اتاق هم که حتی چراغ ندارد کم کم رنگ می بازد و خاموش می شود.

- راستش نمی خواستم توجه KS PD (اداره ی پلیس کانزاس سیتی) رو جلب کنم.

سر تکان می دهم و می گویم:

- حق داری...

دست هایش را در هم قلاب می کند:

- خب کجا می خوای بری؟

به جای آن که جوابش را بدهم نگاهی به ساعت می کنم:

- خب... اگه الان راه بیفتیم یه ساعت دیگه می رسیم لنسینگ.

و سویچ را به طرفش می اندازم:

- تو رانندگی کن.

سویچ را در هوا قاپ می زند:

- باعث افتخاره.

نیم ساعتی راه در سکوت سپری می شود. ممنون می شوم که آن به اصطلاح بادیگرادش را سرخر نکرده و جمع زیادی شلوغ نشده. هر چیزی را می توانم تحمل کنم جز آدم زیادی. سکوت را می شکند:

- خب... اونى ک همه چیز زیر سرشه کیه؟!

شیشه را بالا می کشم تا قطرات باران به صورتم برخورد نکند:

- خب اگه بخوام اینجوری بگم همه چیز زیر سر اسامه ست. اما... اونى که برنامه ها رو چیده یکی دیگه ست

که به زودی می بینمش... دقیقا بیست و هفت دقیقه ی دیگه. به شدت دلم می خواد تا اون موقع نمی رم و حسابشو برسم. حیف که دکتر کاملا مبارزه رو برام ممنوع کرده.

می خندند:

- حیف. دوست داشتم وقتی داری یکی رو می زنی بینمت.

جلوی خمیازه ام را می گیرم:

- راستشو بخوای فکر نمی کم مشکلی با مشت زدن توی صورتش باشه. دستام هم به اندازه ی پاهام قوین. تکنیک های مشت زنی رو هم کامل بلدم.
- تاکید می کند:
- دوست دارم وقتی داری یکی رو می زنی بینمت.
- احتمالا به آرزوت برسی.
- می دونی دقیقا کجا باید بری؟!
- سر تکان می دهم:
- آره... آدرس یه ربع پیش برام اس ام اس شد.
- به محض رسیدم به مقصد پیاده می شویم و به طرف یکی از خانه ها می رویم. زیر لب می گویم:
- واقعا احمقه...
- آرام می پرسد:
- چرا؟!
- کلت را از روی کتم لمس می کنم:
- چون هر کی که به من خیانت می کنه فکر می کنه من نمی فهمم.... تنها چیزی که من نمی فهمم اینه که چرا فکر می کنن من نمی فهمم؟
- نیشخند می زند:
- کافر همه را به کیش خود پندارد دکتر...
- رو به روی در خانه می ایستیم و آزاده در می زند. خودش در را باز می کند. چشمش که به آزاده می افتد رنگ از رخسارش می پرد. به درون خانه هلش می دهم و می غرم:
- فکر کردی من خرم؟ باشه... فقط منتظر جفتک انداختنم باش.
- زیگزاور را به طرف صورتش می گیرم و ادامه می دهم:
- بذار قبل از هر چیزی روشنت کنم. من می دونستم اسامه برگشته ایران... فقط اومدم تا بفهمم کیه که داره به من خیانت می کنه که به لطف آزاده خیلی خوب فهمیدم؛ جناب آقای ارسطو فراهانی...
- چیزی در چشمانش هست که قبلا ندیده ام. قبلا انقدر پست نبود؛ پست به نظر نمی آمد. بازیگر خوبی بود.
- از کجا فهمیدی؟!

می دانم علاقه ای به شنیدن حرف های من ندارد؛ فقط می خواهد مرگش را به تعویق بیندازد. فرصت را به او می دهم:

- خب... راستشو بخوای بهت شک نکرده بودم. می تونی به خودت افتخار کنی. وقتی تونستم قانعت کنم که دیگه نمی خوام برای اطلاعات کار کنم سوتی دادی... تو آدمی نیستی که بخوای خودتو توی خطر درگیری با اسامه بندازی. منم طعمه رو پرت کردم. تیری بود توی تاریکی... دلم می خواست کاش کار تو نبود اما... این چند وقته کار همه شده خیانت به من. «چون دوستانم دشمنند و دشمنان دوست؛ و می نهم بعد از تو آن ها را به آن ها» این شعر حکایت منه ارسطو. کسی هم جز من و اسامه خبر نداره تو اومدی آمریکا. من اسامه رو می شناسم. نمی ذاره آدماش همدیگه رو بشناسن وگرنه تا الان صد بار لو رفته بودی... و کاری که من قراره بکنم. تو رو می سپارم دست اونی که خیلی می خوادت... دوست دشمنم رو به دست دشمنی که دوستمه می سپرم. بهتر جواب می ده.

دستم را به طرف آزاده می گیرم:

- معرفی می کنم. خانم آزاده شکوهی. همونی که فکر دزدیدنش رو انداختی توی کله ی پدر و برادر من. می دونستم یه جای کار می لنگه. فرهاد و میعاد آدمی نبودن که بخوان همچین ریسک بزرگی بکنن. شک کرده بودم ولی نمی دونستم کار کیه... بهم زنگ زدی و گفتم اسامه رو دیدی ولی من قبلا می دونستم اسامه از آمریکا اومده بیرون. فقط اومدم ببینم می خوای به کجا برسی. می خوای منو بکشی؟! که چی بشه!؟

دستم را در هوا تکان می دهم:

- اینا منو به یه سرنخ می رسونن...

نگاهش پرسشی می شود. ادامه می دهم:

- این که تو یه مزدور بدبختی... همین.

نفرت نگاهش راضی ام می کند. آزاده می گوید:

- همونطور که مرصاد گفت کسی نمی دونه تو اینجایی... مرصادم یه لطف در حق من کرد و اگر نخواد تو رو بکشه من دلخور نمی شم. چون قراره مرصاد دستش به خون کسی آلوده نشه. و البته می دونه که نمی تونه همه رو به چنگ قانون بندازه...

و در حینی که جمله ی آخر را می گوید انگشت اشاره و وسطی هر دو دستش را بالا می برد و دو بار خم می کند. کمی نگاهش می کنم. چه کسی گفته که احیانا من نمی خواهم همه را به چنگ قانون محمد رضا بیاندازم؟! همه چیز به موقعش... شاید هم نمی توانستم. سوپرمن که نیستم!

- اما غیر از اون... آقای ارسطو بسیار کار اشتباهی کردی که خواستی منو درگیر بازی های احمقانه ای بکنی که حتی مطمئنم فکر خودت نیست... نه مرصاد؟! نیشخند می زنم:

- این پستی ها فقط از اسامه برمیاد. البته اعتراف می کنم باید همون اول می فهمیدم... خب؛ من دیگه باید برم. ایران کارای زیادی دارم.

ایران در آن لحظه برایم بهشت بود.

- صبر کن...

برمی گردم و به آزاده نگاه می کنم:

- بله؟! -

لبخندی معنی دار می زند:

- دوست داشتم وقتی یکی رو می زنی ببینمت.

تنها تعریفی که در آن لحظه به ذهنم می آید سادیسمی است. نیشخندی می زنم و به طرف ارسطو برمی گردم و قبل از آن که عکس العملی نشان بدهد یقه اش را می گیرم و با مشت به صورتش می کوبم. آخی می گوید و قدم به عقب برمی دارد. از آن جا که با هم در کلاس های کنگ فو شرکت می کردیم به خوبی می دانم نقاط ضعف و قوتش کجاست و او هم این را می داند. فقط دعا می کنم به سرش نزند که قفسه ی سینه ام را هدف بگیرد. کمی نگاهش می کنم. انگار قصد ندارد جواب ضربه ی مهلکی که باعث شده باریکه ای از خون از کنار لبش جاری شده را بدهد. صدای آزاده را می شنوم:

- نه بابا... پس چیزایی که شنیدم درستن.

همانطور که خیره به ارسطو نگاه می کنم می گویم:

- بی مبالغه درست شنیدی...!

- پس بکشش!

سر می چرخانم و نگاهش می کنم:

– بکشمش؟!

سر تکان می دهد:

– آره... مگه نمی گی بهت خیانت کرده؟

– فکر می کنم یادت رفته که من زیر ذره بینم!

به کلت کمری ام اشاره می کند:

– با اون شلیک نکن. با کلت من شلیک کن. منم به کسی نمی گم کار تو بوده!

تای ابرویم را بالا می اندازم:

– منم باور می کنم.

شانه اش را بالا می اندازد:

– مشکلی نیست... خودم دخلشو میارم.

کلتش را از پشت شلوارش بیرون می کشد. نگاهم به حرکت دستش است که متوجه حرکت ارسطو از گوشه ی

چشم می شوم. ضربه ای به صورتم می خورد و متعاقبا صدای زمین خوردن کسی همراهم به گوش می رسد.

آزاده با ضربه ی ارسطو روی زمین افتاده است. زیگزاورم را که یک متری آن طرف تر افتاده چنگ می زنم و به

دنبالش می روم. فرار کرده است...! دست راستم را مشت می کنم و به دیوار می کوبم:

– در رفت لعنتی...!

من که توانایی دویدن به دنبال ارسطو که زمانی بهترین در دو بود را ندارم و همان زمان هم به گردش نمی

رسیدم اما آزاده شروع به دویدن می کند و من هم که از رفتن او مطمئن می شوم موبایلم را برمی دارم و شماره

می گیرم. صدای محمد رضا در گوشم می پیچد:

– سلام... چه خبر؟!

در را می بندم.

– علیک... کار نصفه نیمه انجام شد.

– یعنی من الان به اینترپل چی بگم؟!

گوش تا گوش لبخند می زنم:

– سلام برسون بگو هنوز محل قرارو نمی دونیم.

– از دست تو مرصاد... چرا می پیچونی؟!

کوتاه می خندم:

- شما رو کفن کنم چیزی رو نمی پیچونم. منتها فعلا نمی دونم قضیه چیه! فقط...

- فقط چی؟!

پشت پنجره ی قدی می ایستم و پرده ی توری را کمی کنار می زنم:

- می دونی اون کسی که من قرار بوده بینم کیه؟!

کنجکاوی را در صدایش حس می کنم.

- نه... کی؟!

به آرامی می گویم:

- تشکلیات شکوهی رو کامران اداره نمی کنه. دخترش آزاده همه کاره س...

به تندى می گوید:

- صبر کن...!

و از پشت خط می شنوم که سر کسی داد می زند:

- برو اطلاعات آزاده شکوهی رو کامل دربیار... یه ربع دیگه می خوامش.

سعی می کنم توجه ش را جلب کنم:

- محمدرضا... گوش کن. این دختره همه مونو پیچونده. نمی دونم چقدر در مورد علت اصلی اومدن من می

دونه اما من فکر نمی کنم بتونم زیاد بیچونمش. شماره ی اون یارو اینترپلیه رو برای من اس ام اس کن خودم

باهاش حرف بزنم. نمی شه که هی یه واسطه این وسط باشه! در ضمن... قبض این ماه من با اطلاعاته...!

با کمی شوخی در صدایش می گوید:

- دیگه روتو زیاد نکن. همون قضیه ی عمل دستت هم کلی دردسر داشت برای من.

نگاهم از پشت پنجره به حرکتی می افتد. سریع می گویم:

- آزاده اومد... فعلا!

او هم به تندى می گوید:

- باشه... مواظب باش.

تماس را قطع می کنم. دستم را روی دستگیره ی در می گذارم و بازش می کنم. نفس زنان رو به رویم می

ایستد:



- فرار کرد.

کمی نگاهش می کنم:

- مشخصه!

سرش را طلبکارانه تکان می دهد:

- مثل جت می دوید. می تونستی خودت می رفتی!

شانه بالا می اندازم:

- من نمی تونم برای همین نرفتم. کشتن اون بیشتر از مردن خودم اهمیت نداره!

قبل از آن که حرفی بزند ادامه می دهم:

- من می رم یه متلی چیزی برای یه شب اتاق بگیرم. میای یا می ری خونه ی خودت؟!

نگاهی به ساعتش می اندازد:

- الان که دیره حوصله ی رانندگی رو هم ندارم. میام متل...

دستم را دراز می کنم:

- پس سوییچو بده.

به نزدیک ترین متل می رویم. او یک اتاق می گیرد و من اتاق کناری اش را برای یک شب اجاره می کنم.

کلید را در درب می اندازم و می گویم:

- فعلا شب به خیر...!

او هم درب اتاقش را باز می کند:

- فعلا... فردا کی بریم سراغ واسطمون؟!

شانه ام را بالا می اندازم:

- چو فردا شود فکر فردا کنیم.

می خندد و وارد اتاقش می شود. من هم درب اتاقم را می بندم. کت و لباسم را در می آورم و روی یکی از دو

صندلی اتاق می اندازم. نگاهی به میز پلاستیکی می کنم و نیم نگاهی هم به یخچال می اندازم. می دانم یک

بطری نوشیدنی در آن چشمک می زند اما نه برای منی که مدت هاست لب به آن نزده ام. چه؛ برای من مثلا

مسلمان حرام هم هست. چقدر هم من مسلمانم!

نیشخندم را این بار تحویل خودم می دهم و خودم را روی تخت فتری پرت می کنم. دلم فقط خواب می خواهد...! کجا خوانده بودم «کسانی که تا اراده می کنند می خوابند یکی از ملاک های اولیه ی خوشبختی را دارند» و من از این یک مورد خاص هم شانس نیاورده ام. چشمانم را می بندم و به این فکر می کنم که چه خوب می شود دو هفته ی دیگر به ایران برگردم. مدت ها پیش عطای آمریکا را به لقایش بخشیده بودم. موبایلم در جیبم می لرزد. پیام را نگاه می کنم.

«باور کرد؟!»

به سرعت تایپ می کنم.

«با اون رنگ پریدگی به موقع تو آره. اینطور به نظر میاد.»

در عرض یک دقیقه جوابش می رسد.

«واقعا به من نمیاد که بخوام یه کار خطرناک بکنم؟»

ارسطو همیشه برایم نماد کسی را داشته و دارد که می توانم به او اعتماد کنم. اکثرا برایم در اولویت دوم قرار داشته اما هر بار که می خواستم در کنارم بوده هر چند کم رنگ. البته من هم در عوض برایش کاری هر چند کم اهمیت انجام داده ام. می نویسم:

«سعی کن هر چه زودتر برگردی تهران. تا من برگردم خودتی و خودت؛ تا اون موقع زنده بمون بعدش هر وقت خواستی می تونی بمیری. کسی جلوتو نمی گیره»

جوابی نمی آید. می دانم وقتی صحبت را تمام شده تلقی می کند دیگر پاسخ نمی دهد. موبایل را روی پاتختی می گذارم و چشمانم را دوباره می بندم. کاش که این کابوس پایان یابد. ساعت چهار صبح از خواب بلند می شوم. نعمت خواب چیزی است که انگار جدیداً از من گرفته شده. باید فکر دیگری بکنم. بلند می شوم و در یخچال کوچک را باز می کنم. هیچ چیز جز یه بطری نوشیدنی...! در را به هم می کوبم و جلوی سینک می ایستم و سرم را زیر شیر آب می گیرم. نه کافی نیست. لباس هایم را از تن می کنم و وارد حمام کوچک می شوم و زیر دوش می ایستم. تمام بدنم خنک می شود. صدای ضربه ی چند باره ای انگستانی را که به در می خورد به سختی می شنوم. آب را می بندم و در حمام را باز می کنم و می گویم:

– hold on a second..

لباس هایم را به تن می کنم و به طرف در می روم:

– who's this?

صدای زنانه ای را می شنوم:

- منم!

زیر لب می گویم:

- من هویت رو معرفی نمی کنه...!

و در را باز می کنم. سر حال است:

- صحت آب گرم!

از جلوی در کنار می روم:

- آب سرد بود.

آرام می خندد و داخل می شود. در را پشت سرش می بندم.

- سحرخیزی!

لبه ی تخت می نشیند و می گوید:

- دیشب همین که رفتم تو اتاق سریع خوابیدم. معمولاً پنج ساعت بیشتر نمی خوابم. بلند که شدم دیدم صدای

آب میاد از اتاق فهمیدم بیداری.

جزء همان هایبست که ملاک اولیه ی خوشبختی را دارند. از دهانم می پرد:

- تو نمی ترسی؟!

اخم می کند:

- از چی؟!

شروع کرده ام پس ادامه می دهم:

- از این که با یه مرد ساعت چهار و نیم صبح توی یه اتاق تنهایی!

نیشخند می زند:

- چه بلایی قراره مگه سرم بیاد؟!

شانه ای بالا می اندازم:

- می تونم همین الان کارتو تموم کنم و برگردم ایران.

نگاهم را از شلوار جین مشکی رنگ و تاپ قرمز و کت چرم مشکی اش می گیرم. باید بدانم چه می داند و گرنه

ممکن است رودست بخورم که اصلاً برای شرایطم مناسب نیست. لب هایش را جمع می کند:

– آره می تونی...! اما... این کارو نمی کنی!

می دانم نمی توانم و می دانم که اگر بتوانم هم نمی کشمش اما از لحنش خوشم نمی آید.

– چطور؟!

– من می تونم هم با تو باشم هم با برادرت... طرفی می رم که برام صرف کنه. برای همین تا الان کسی نفهمیده رئیس تشکیلات کیه. برای همین حتی مرصاد بزرگ هم نفهمید که من کیم. چون بازیگر خوبیم می دونم که می دونی.

خود حدیث مفصل خواندم از این مجمل. حیف که منظورش را به طور کامل فهمیده ام و حیف که نمی توانم در این یک مورد خاص به محمدرضا اعتماد کنم وگرنه همینجا واسطه عزراییل می شدم و بعد از مدت ها خون کسی از دستانم می ریخت. شکستن کبریای توبه راحت تر از این حرف هاست. پشیمانی هم گاهی خود پشیمانی می آورد. گرچه... گاهی فرصت از دست دادن یک فرصت را از دست نمی دهم وگرنه نمی توانستم به این راحتی به اعصابم مسلط باشم. با خونسردی می گویم:

– خوبه که توانایی های هم رو بشناسیم!

به چشمانم زل می زند:

– می دونی من چه توانایی های دارم؟!

روی صندلی ای می نشینم:

– برام اهمیت نداره!

از جایش بلند می شود:

– می خوای نشونت بدم؟!

گلویم را صاف می کنم:

– قویاً بهت پیشنهاد می کنم این کارو نکنی چون آخرین نفری که قصد این کارو داشت یه لگد خورد توی گردنش.

دنیا واقعا برعکس شده است. متوجه می شود و می گوید:

– ناراحت نشو... من آدمی نیستم که سریع وا بدم و در دسترس باشم. منظورمو می فهمی که!

نگاهم را از رویش برمی دارم:

– پس این کار رو بکن! الانم بهتره بری بیرون. یک ساعت دیگه راه میفتیم.

به محض آن که می رود موبایلم را برمی دارم و به شماره ای که محمد رضا اس ام اس کرده زنگ می زنم.  
کسی خواب آلود جواب می دهد:

- hmm..?

خنده ام می گیرد:

- Craig Duncan؟

- خودمم... کی حرف می زنه؟!!

- مرصاد سهیلی زاده. می شناسی یا بازم باید توضیح بدم؟

صدای گرفته اش باز می شود:

- آها... آره شناختم. کجایی؟!!

- متل ...، لنسینگ. می خوام برم محل قرار... یک ساعت دیگه راه میفتیم و دو ساعت و نیم دیگه تو محلیم.

اینترکام توی کدوم کشوئه؟

- توی کشوی دوم پاتختیه...!

همانطور که کشو را باز می کنم می گویم:

- این متل خیلی گرون بود...! پولشو از شما باید بگیرم یا ایران؟

با لحنی که شوخی از آن نمایان است می گوید:

- به توافق می رسیم!

- امیدوارم... اسم رمز برای حمله تون چیه؟

- هوای مسکو سرد شده!

کمی مکث می کنم تا آن چه را که شنیدم هضم کنم.

- اینو من کجای جمله م جا بدم؟ مسکو؟ واقعا؟

یک کلام می گوید:

- موفق باشید...

و کاملاً مثل یک حیوان نجیبی ارتباط را قطع می کند و فحش خور من می شود. خجالت چیز خوبیست که این مردمان انگار بویی از آن نبرده اند. لباس می پوشم و بیرون می روم. هوای خنک آوریل را برعکس آزاده می پسندم. حس بی نظیری دارد و مرا به یاد روزهای بهاری خیابان همیشگی ام می اندازد و بهشت...! بهشتی که

باید درگیرش شوم و می خواهم که درگیرم شود. به فنس های دور مثل تکیه می دهم و هوای گرگ و میش صبح را به ریه هایم می فرستم. میل عجیبی به فرو فرستادن هوای آلوده ی تهران پیدا کرده ام. دل تنگ آن هوای تنگ شده ام و دل تنگ بهشتی که در تهران انتظارم را می کشد. انتظار واژه ی عجیبیست و من هیچ به منتظرها نمی مانم.

- بریم؟! -

بدون آن که نگاهش کنم سر تکان می دهم و به طرف ماشین می رویم. روی صندلی کمک راننده می نشینم و اجازه می دهم باز او رانندگی کند. چه اوست که آدرس را می داند و دعا می کنم حواسش به ماشینی نرود که دارد تعقیبمان می کند. پلیس کلا همه جا باید خودش را نشان بدهد؛ آدم این کار باشی از صد فرسخی هم می توان یک پلیس را چه ایرانی و چه آمریکایی تشخیص داد. آن حس خودخواهی را همه شان دارند. ایرانی ها بدترند...!

- ساکتی!

دست روی گونه ام می گذارم:

- خوابم میاد.

- ولی نمی خوامی بخوابی چون دوست داری خودتو عذاب بدی! چرا؟

در صندلی فرو می روم:

- نه اتفاقا... از خواب بیشتر از هر چیز دیگه ای لذت می برم ولی الان وقت خوابیدن نیست...!

موبایلم را از جیبم درمی آورم و اس ام اسی می فرستم برای او.

بودنش را نیاز دارم. جواب می دهد که خوب است. چشم هایم را می بندم و فکر می کنم که کاش ایران بودم. این کشور ارزانی آدم های خودش. من کشوری را می خواهم که بهشت داشته باشد. در فکر هایم غوطه می خورم و کم کم متوجه می شوم که سرعت ماشین کم می شود. نگاهی به آزاده می کنم و نگاهی به هوایی که تقریباً روشن شده است و از ماشینی که مسلم می دانم به اینترپل تعلق دارد خبری نیست. از ماشین پیاده می شویم و به طرف خانه ای در میان مزرعه ی بزرگ رو به رویمان می رویم. کسی منتظرمان است. در را باز می کند و داخل می شویم. مردیست با لهجه آمریکایی و خود را استیون معرفی می کند. با او دست می دهیم و روی یکی از مبل های دو نفره زهوار در رفته می نشینیم. آزاده شروع به صحبت می کند و بحث را به موادی

که قرار است وارد ایران شود می کشاند. می خواهند من هم وارد کننده باشم. شانه ای تکان می دهم و می گویم:

- کی می خواین محموله رو وارد ایران کنین؟!

استیون پا روی پا می اندازد:

- هرچه زودتر بهتر!

- که این می شه بی برنامه‌گی...! من کارامو با برنامه پیش می برم.

نگاهم را از روی بطری الکل در دستش می گیرم. می گوید:

- آگوست... پونزدهم.

ابرویی بالا می اندازم:

- از کجا؟

- مرز افغانستان! محل دقیق رو بهتون اطلاع می دم.

پوفی می کنم و از جایم بلند می شوم:

- هر وقت برنامه هاتون دقیق شد بهم خبر بدین.

کسی در گوشم می گوید:

- به موضوع گیر نده. برو سر اصل مطلب.

و استیون اعتراض می کند:

- باشه رفیق... نمی خوای بشینی؟ بهت می گم...!

از سر و رویش می بارد که پول نیاز دارد. نشئه می نماید. زیر نگاه های معنی دار آزاده می نشینم.

- باشه...

کمی نوشیدنی در گیلاس ها می ریزد که رد می کنم. جایی روی میز شلوغ پیدا می کند و بطری را روی آن

می گذارد. آزاده جرعه ای از نوشیدنی اش می نوشد و می گوید:

- یه نمونه نشونم بده...!

کمی لم می دهد. الان است که طوفان شروع شود. استیون از جایش بلند می شود و به طرف پذیرایی می رود.

آزاده به طرفم خم می شود و به فارسی زمزمه می کند:

- می دونم چی تو کله ته...!

خودم را به آن راه می زنم:

- تو کله من سه تا فکر کامل و یه فکر شکل نگرفته دارن جولون می دن. کدومشونو می گی؟!  
حرفمان با برگشت استیون ناتمام می ماند. مسلم می دانم همه چیز را می داند و مرا بیهوده تا اینجا کشانده.  
نمی توانم دقیقا از نگاهش بخوانم چه در سرش است اما دعا می کنم که سالم به تهران برگردم. یا لااقل در  
بدترین شرایط جنازه ام به ایران برگردد. آزاده نگاهی معنی دار به من می کند؛ از آن ها که خوب معنیشان را  
می دانم. با استیون بیرون می روند و مرا تنها می گذارند. نمی توانم ریسک مردن را به جان بخرم. سریع می  
گویم:

- کریگ از خونه دور بشین. الان وقتش نیست!

لحظه ای طول می کشد تا صدایش را بشنوم:

- منظورت چیه؟!

- آزاده مشکوک شده. یه حرکت نابه جا از بیرون منو نابود می کنه. از این جا برین. همین الان... من حلش می  
کنم فقط وقت نیاز دارم.

باشه ای می گوید و بعد صدا قطع می شود. آزاده با قدم های بلند و با طمانینه وارد می شود و می گوید:

- خوشحالم که ردشون کردی!

فعلا در موضع ضعف قرار گرفته ام اما می دانم که بیگدار به آب نمی زند.

- کار دیگه ای هم از دستم برمیومد؟!

با انگشت شصت لبش را لمس می کند و می گوید:

- نه... ولی خوشم میاد باهوشی! حالا می خوای چکار کنی؟

شانه بالا می اندازم:

- هیچی دیگه، هر چه پیش آید خوش آید... سوال اینه که تو می خوای چه کار کنی؟ اصلا تو برای چی منو

آوردی اینجا؟! من دو تا نتیجه بیشتر نمی تونم بگیرم. یا مشکل داری... یعنی سرت ضربه خورده یا عاشقم

شدی. احتمال اولی بیشتره... باید یه دکتر بری!

دست هایش را در هم قفل می کند:

- هیچ کدوم... من سالم سالمم. عاشق تو هم نشدم. خیالت تخت.

سر تکان می دهم:



- من واقعا دیگه چیزی به نظرم نمی رسه. یه دکتر ولی برو.

می نشیند و برای خودش یک گلس پر نوشیدنی می ریزد:

- پس بذار برات روشنش کنم. تو تنها کسی هستی که می تونی برادرتو پیدا کنی. توی دنیای ما باید وحشی باشی و من هنوز جواب وحشی گری برادرت رو ندادم و نمی تونم ندم. مجبور بودم تو رو از ایران بکشونم اینجا و این نمایش رو برات راه بندازم. اونی هم که به حساب مامور اینترپل باهش حرف می زنی از اینترپل هست ولی با اونا نیست. نمی خوام مسئله رو برات بازش کنم ولی اینجا هیچ مامور اینترپلی نبود. اگر بهشون می گفتی بیان تنها کسی که قربانی می شد خودت بودی.

و بعد شمرده شمرده می گوید:

- من اسامه رو می خوام و حاضرم برای گرفتنش هر نمایشنامه ای رو اجرا کنم.

پا روی پا می اندازم:

- پس این جریان استیون و معامله هم نمایشنامه بود؟!

روی تمام اعمالش فکر می کنم. این گیلان های پیپی سرانجام خوش آیندی برایش ندارد.

- آره...

- چه جالبه که هر پنج دقیقه یک بار همدیگه رو داریم دور می زنیم.

اخم می کند:

- منظورت چیه؟

آهی بی منظور می کشم و می گویم:

- کم کم می فهمی...

کتم را از تنم درمی آورم:

- گرمه... نیست؟!

به تک تک حرکاتم نگاه می کند:

- منظور؟

دکمه ی بالایی پیرهنم را باز می کنم:

- می خوام کار تو رو توی مثل تموم کنم.

دکمه ی بعدی را باز می کنم و از جایم بلند می شوم. همانطور که نگاهم می کند از جایش بلند می شود.

- امیدوارم چیزی که فکر می کنم توی سرت باشه و اونى که می خوام بهش فکر نکنم رو بهش فکر نکنی چون استیون و پسرا منتظر یه صدای منن تا بریزن و تیربارونت کنن...  
دکمه ی سوم من...

- افکار من کم کم اجرا می شن. در جای خودشون...

کتش را از تن می کند. نگاهم تنها روی صورتش است. وقت کشی کار خوبیست که من در آن مهارت کافی دارم. دکمه های آخر را هم باز می کنم و رو به روی هم می ایستیم. زیر گوشش می گویم:  
- بی اعتقادی چیز خوبیه؟

دست روی شانه ام می گذارد:

- تا بی اعتقادی رو توی چی ببینی!

آرام زمزمه می کنم:

- بی اعتقادی باعث می شه زود خودتو بفروشی.

صورتتم را در موهایش فرو می کنم. چه لحظات پلیدی!

- من خودمو نمی فروشم...!

خودم را عقب می کشم تا صورتش را ببینم:

- شاید... شاید نه.

به لب هایم نگاه می کند. فروختن را در چه می بیند نمی دانم... صورتتم را جلوتر می برم و آرام و شمرده شمرده می گویم:

- فروختن فقط مادی نیست... مگه این که به روح اعتقادی نداشته باشی!

چشمانش را می بندد. قصد ندارم خودم را آلوده کنم. هیچ وقت اینگونه آلوده نبوده ام و می دانم حداقل از این نظر سیاهی در روحم ندارم. در برنامه ام هم نیست که بخواهم این قسمت کوچک را سیاه کنم. صدای پایی می شنوم و بعد صدای افتادن چند جسم روی زمین. نیشخندی روی لب هایم می نشیند و آزاده را در آغوشم برمی گردانم و قبل از آن که کاری کند دستانش را از پشت محکم به هم می چسبانم. در باز می شود و کسی در چهار چوب در می ایستد. آزاده با حیرت می گوید:

- تو؟!!

چقدر در این لحظه شبیه من شده. شبیه من وقتی که می خواهم کاری کنم که دنیا بلرزد.

- آره من!... خودمم قبول دارم اتحاد من و برادرم زیاد جالب به نظر نمیاد ولی باور کن دو تا دشمن بهتر می تونن با هم یه تیم درست کنن.

قدم زنان به طرفمان می آید. دست های آزاده را رها می کنم و به کناری هلش می دهم. تعادلش را حفظ می کند و گوشه اتاق می ایستد:

- تو ایران بودی!

اسامه همان لبخند های حرص آورش را تحویل او می دهد. قدمی به عقب برمی دارم و کنارش می ایستم.

- نه ایران نبود... تو هم منو دست کم گرفتی هم اسامه رو.

نگاهی به برادر نا برادرم می کنم:

- چرا همیشه همه اینا فکر می کنن آخر همه چی هستن؟! شانه بالا می اندازد:

- نمی دونم والا... خانم آزاده، آدما از جایی که فکرشم نمی کنن ضربه می خورن. آخرین ضربه ت رو خوردی! متاسفم. دور شما تمام شد.

از تمام حرکات آزاده بوی ترس می آید. می داند که از این جا جان سالم به در نخواهد برد. برای من هم بهتر است که دشمنانم را کم کم از دور خارج کنم. یکی یکی... و بعد به سراغ دیگری بروم.

- دست به من بزنین توی تهران خبردار می شن و تو، مرصاد، بهتره بدونی هر کی که دوستش داری تیکه تیکه می شه.

نیشخند می زنم:

- آها... از قضا آره می دونم. راستش تو اولین نفری نیستی که اینو می گی و آخرین نفر هم نخواهی بود. الان توی ایران، تهران یا هر جای دیگه که آدمای تو که شامل پدرت هم می شه، دیگه کسی نمونده که بخواد به خانواده من آسیب بزنه. ببینم! تو واقعا اطلاعات رو دست کم گرفتی؟! دستش را روی دیوار می گذارد:

- انقدر اطلاعات اطلاعات نکن. همین اطلاعات نفهمید که من کیم! اسامه با همان لبخند که از روی صورت پاکش نکرده می گوید:

- اشتباهت این بود که الان فهمیدن تو کی هستی! آخرین اشتباهت هم بود که فهمیدن... از من بشنو! هیچ وقت نذار یه مامور دولت هویتت رو بفهمه که اگه بفهمه نابودی!

و بعد نگاهی به من می کند:

- می خوامی تو افتخارشو داشته باشی یا من خودم انجامش بدم.

گلویم را صاف می کنم و زیگزاورم را بیرون می کشم:

- از اونجایی که خودم باید جواب بدم باید خودمم افتخارش رو داشته باشم.

صلحطلبانه می گوید:

- بفرما...!

و قدمی به عقب برمی دارد. به طرف آزاده نشانه می گیرم:

- خب... حرفی نداری؟

انگار هنوز هم به این انتها باور ندارد:

- تو نمی تونی کسی رو بکشی!

دستی در موهایم می کشم و می گویم:

- اتفاقا من بهتر از هر کسی می تونم آدم بکشم. این جا هم شاهدهی غیر از من و اسامه وجود نداره. در این یک

مورد خاص، من و این آقا قصد نداریم همدیگه رو لو بدیم. وصیت دیگه؟!

چشم هایش را می بندد. یک و دو شلیک و بعد همان حس نفرت انگیز گرفتن جان یک نفر به سراغم می آید.

بدنش را که روی زمین افتاده همانجا می گذاریم. اسامه به طرف در می رود:

- خیلی بده که همه می دونیم عاقبتمون مرگه!

قدم در چهارچوب می گذارم:

- خیلی بدتره که نمی فهمیم عاقبتمون مرگه!

پشت سرم قدم برمی دارد و می گوید:

- می سپرم بچه ها بیاین جمع و جورش کنن اینجا رو! یه درگیری بین خلاف کارا به نظر بیاد.

اوهومی زیر لب می گویم و از ساختمان خارج می شویم. کنار ماشین می ایستم، رو به رویم می ایستد:

- خب؟! می خوامی چکار کنی؟!

- نمی دونم.

به ماشین اشاره ای می کند:

- اثر انگشت آزاده این روئه... بذار همینجا بمونه.

ابرویی بالا می اندازم:

- ماشین رو من کرایه کردم!

نیشخند می زند:

- نه تو کرایه نکردی.

منظورش را به خوبی متوجه می شوم و می گویم:

- خب؟ مثل چی؟

- آزاده تنها رفته مثل. هیچ کس همراهش نبوده...

سر تکان می دهم:

- خوبه...

و قبل از این که بخواهد توضیح بدهد دستم را بالا می برم:

- نمی خوام بدونم چجوری این کارا رو می خوای انجام بدی. حالا که من نمی تونم با این ماشین جایی برم

لطف کن منو ببر کانزاس سیتی...

نگاهی به ساعتش می کند:

- تو الان توی مثل .... توی کانزاس سیتی هستی و داری استراحت می کنی چون فردا ساعت ۴ بعد از ظهر

بلیط داری به مقصد استانبول و بعدش هم تهران.

لب هایم را به هم می فشرم. به طرف ماشینی که دور از چشم ها پارک شده می رود و می گوید:

- یه تشکر کوچیک جای دوری نمی ره!

در سمت کمک راننده را باز می کنم:

- برای چی؟

سوار می شویم.

- برای این که نجاتت دادم.

کمربندم را می بندم:

- نه من، خودمو نجات دادم.

- واقعا که پررویی...

استارت می زند و به راه می افتد. از راحتی صندلی ممنون می شوم که می توانم مدتی استراحت کنم.

- واقع گرام. در ضمن، از این صلح بینمون لذت ببر... چون به محض رسیدن من به تهران باطل می شه. سر تکان می دهد:
- اوهوم... گرچه اگر واسم منفعت نداشت همون موقعی که دوست عزیزت ارسطو اومد و بهم پیشنهادت تو رو اعلام کرد هم اونو می کشتم هم تو رو. تو که نمی دونستی آزاده رییس بانده. می دونستی؟! - نه نمی دونستم. ولی می دونستم که این دعوت پدر آزاده خودش یه اعلان جنگه. پس هر کی که میومد سر قرار می خواست من رو بکشه. حالا به هر صورتی! منم دورش زدم. یه سر قضیه هم به تو ربط پیدا می کرد؛ گفتم خوبه که در جریانش باشی...
- و اون مامور قوامی!
- محمد رضا!
- سرعتش را بیشتر می کند:
- ترجیح می دم فکر کنم اسم کوچیکش ماموره.
- اون از وجود تو خبر نداره... منم قراره یه کم داستان براش سر هم کنم. کریگ دانکن چی می شه؟! - مامور مافوقش به نفوذی بودنش پی می بره. دانکن به هیچ عنوان به هیچ ماموریتی نرفته و نخواهد رفت. تو زندان فدرال کشته می شه.
- در صندلی نرم و گرم فرو می روم:
- قابلیت پیشبینیت رو دوست دارم.
- مکافات جنایت هامه... و البته نمی تونم بگم ازش لذت نمی برم. میعاد چطوره؟
- نمی دونم... تنها خبری که دارم اینه که حبس ابد بهش خورده... چند ماهی هست.
- برادر مهربونی هستی!
- چشم هایم را می بندم:
- تکرار خودشم.
- نخواب...!
- بدون آن که چشم باز کنم می گویم:
- یادم نمیاد اجازه داده باشم جلوی خوابیدنم رو بگیری.
- جدا می خوام ازدواج کنی؟

- و اصلاً یادم نمیاد اجازه داده باشم در این مورد صحبت کنی! جدی می گم.
- کنجکاوی برادرانه.
- چشم هایم را باز می کنم:
- لطفاً اسم این رابطه رو برادری نذار. ننگیه که نتونستم ازش شونه خالی کنم.
- شانه بالا می اندازد:
- در هر صورت برادریم. قضیه ی این نفرت کورکورانه چیه مرصاد؟ انقدر هم شدید که گاهی حس می کنم منم باید همین احساس رو نسبت بهت داشته باشم.
- انگشت تهدید به طرفش می گیرم:
- ادامه نده.
- اتفاقاً می خوام ادامه بدم. تو تا وقتی پای روی دم من نداشتی بودی من کاریت داشتم؟! خنده ای تمسخرآمیز می کنم:
- نمی دونستم دامون دم توئه!
- من به دامون نیاز داشتم.
- ببخشید ولی جای بدی سرمایه گذاری کردی.
- پوفی می کند:
- واقعا بی منطقی... من که دیگه اون قضیه رو فراموش کردم تو چرا ول نمی کنی؟
- ادایش را درمی آورم:
- "فراموش کردم." تو در این مورد چه حقی داشتی که می خوای فراموششم بکنی؟! اگه من بی منطقم تو هم پررویی... این به اون در.
- سکوت می کند و دیگه حرفی نمی زند. هوای بعد از ظهر خنک است و از سر خوردنش روی صورتم لذت می برم. کم کم زمزمه ی اسامه را می شنوم. می دانستم عادت دارد با خودش آهنگ بخواند اما به چشم ندیده بودم. از حق نگذرم صدای خوبی هم دارد. می گذارم حس کنجکاوی ام کمی بازی کند:
- نمی خوای ازدواج کنی؟
- لحظه ای نگاهم می کند و بعد نگاهش را به طرف جاده می گیرد:
- نه...

- یادمه یه بار میعاد از یه دختری گفت که باهاش بودی! اون چی شد؟  
کوتاه جواب می دهد:

- مرد!

- عجب... چطور؟

کمی فرمان را به طرف چپ منحرف می کند:

- کشتمش...!

- آها، باشه.

بعد از سکوت کوتاهی که حاکم می شود می گوید:

- می دونی مهتابو کی کشت؟

اخم هایم در هم می رود:

- نه.

- دامون...

کاملا به طرفش برمی گردم:

- یه بار دیگه تکرار کن!

با خونسردی کامل می گوید:

- دامون...! خودش بهم گفت. منم تا جایی که می شد زدمش.

ابرویم را بالا می برم:

- آره؟!

لبخند کمرنگی می زند:

- شماها هیچ کدوم منو به عنوان برادرتون قبول نکردین اما من همیشه سعی داشتم بهتون به عنوان خانواده م

نگاه کنم. گاهی هم که می خواستم بکشمتم عکس العمل کار خودت بوده. دیدی که نکشتمت.

- نتونستی که نکشتی. فکر کردی یه جا می شینم نگاهت می کنم؟

- در هر صورت... من مهتابو دوست داشتم. چه باور کنی چه نکنی. اما کشتن دامون نمی تونست تو برنامه م

باشه چون بهش توی ایران نیاز داشتم. با دستگیر شدنش چیز خاصی رو از دست ندادم اما... چرا، یه چیزی رو از

دست دادم. کلی خون! وقتی به پام شلیک کردی.



حال نوبت خونسردی من است:

- حقت بود.\*\*\*

هیچ گاه انقدر از بازگشت به ایران خوشحال نبوده ام. در فرودگاه توحید به دنبالم می آید و قیافه اش طور است که حدس می زنم کم مانده فقط به دستانم دست بند بزند. با بی خیالی روی صندلی کمک راننده می نشینم و در را می بندم. در تمام طول راه ساکت هستم و صدای گوش خراش بوق ماشین ها را در اتوبان و پشت چراغ قرمزها به جان می خرم. به مقصد که می رسیم، توحید وارد فرعی می شود و رو به روی نگهبانی می ایستد. نگهبان کارت توحید را رویت می کند و بعد از نیم نگاهی که به من می اندازد به کانکس نگهبانی اشاره می کند تا در باز شود.

توحید ماشین را به داخل می راند و وارد محوطه می شویم. جایی که با هیچ بنری مزین به نام اطلاعات نشده است. از ماشین پیاده می شویم و به طرف یکی از ساختمان ها می رویم. توحید را تا یکی از ساختمان های پشتی دنبال می کنم و وارد اتاقی می شویم. محمدرضا در انتهای دیگر اتاق روی صندلی چرمی پشت میز نشسته است و سرش در پرونده ایست که شک ندارم پرونده ی من است. صدای در را که می شنود سرش را بالا می گیرد و با دیدن من اخم روی صورتش می نشیند. با قدم های بلند به طرف میز بزرگ وسط می روم و روی یکی از صندلی ها می نشینم و لم می دهم. با اشاره دست توحید را مرخص می کند و می پرسد:

- خب؟

جلوی خمیازه ی بی موقعم را می گیرم:

- خب به جمالتون آقای مهندس.

دستش را روی میزش می کوبد و به طرفم خم می شود:

- همین که تا الان نمردی از اقبال خوشتر بوده... عین آدم تعریف کن اونجا چی شد.

پا روی پا می اندازم:

- جریان همونی بود که واسه اینترپل تعریف کردم.

جریان دقیقا همانی بود که با اسامه تمرین کرده بودیم و دقیقا برعکس همانی بود که برای اینترپل تعریف کرده

بودم. اخم می کند:

- من دروغات رو باور نمی کنم.

شانه بالا می اندازم:

- به خودت مربوطه.

انگشت اشاره اش را به طرفم می گیرد:

- آزاده چطور کشته شد؟

آرنج هایم را روی میز می گذارم و نگاهش می کنم:

- می خوای چطور کشته شده باشه؟! می خواست منو بکشه منم از خودم دفاع کردم. بدون نقشه جلو رفتیم و

داشتیم شکست می خوردیم. من از یه فاجعه جلوگیری کردم. اینم جای دستت درد نکنه ته؟

کلافه دست در موهایش می کشد:

- مرصاد من از ده روز پیش تا الان دارم به صد نفر جواب پس می دم. چرا متوجه نیستی؟!

خمیازه ی بعدی کارم را می سازد. چند ثانیه ای صبر می کنم تا اثرش از بین برود و می گویم:

- اگر اجازه بدی من برم یه دو ساعت بخوابم بعدش خودم واسه ی اون صد نفر توضیح می دم و قانعشون می

کنم.

قاطع می گوید:

- نه...

زیر لب می گویم:

- نه و نگمه!

- چیزی گفتی؟!

نگاهش می کنم:

- بله که چیزی گفتم. دو روزه نتونستم عین آدم بخوابم الان منو آوردی که کار تو رو انجام بدم؟ بابا دست

خوش... دیگه امری نیست؟

دستش را روی محاسنش می کشد:

- مرصاد من الان اصلا اعصاب ندارم. زیاده روی نکن.

- پس به من گوش کن. من کارمو انجام دادم. مدرک می خواستین که براتون فرستادم که تونستین کل بانده

بگیرین. دیگه چیه قضیه؟ کسی که خبر نداشت آزاده پشت جریانه خب بذار همینجوری بمونه. اینترپل هم که

مواد رو به دست آورد... دیگه از این ساده تر؟

از خونسردی ام به فغان آمده:

- باشه... برو.

از جایم بلند می شوم:

- خواهش می کنم. زحمتی نبود...

دستش را در هوا تکان می دهد:

- باور کن امروز حوصله هیچی رو ندارم. بعدا باهات حرف می زنم.

انگشتم را روی پیشانی ام می گذارم و بعد به طرفش می گیرم:

- عزت زیاده.

از آن جا که ماشینی به همراه ندارم تقریبا توحید را مجبور می کنم مرا به خانه ام برساند. بدون آن که وارد خانه

بشوم بعد از رفتن توحید سوار ماشین خودم می شوم و به طرف خانه ی فروغ به راه می افتم. کل زمان رسیدن

و جلوی در ایستادم کمتر از یک ساعت طول می کشد. در اصلی ساختمان باز است و به من زحمت زنگ

آیفون زدن را نمی دهد. جلوی در خانه می ایستم و زنگ می زنم. چند ثانیه ای طول می کشد تا در را باز کند و

بعد روی من میخکوب می شود. لبخندی نه چندان خشک می زنم:

- سلام خاتون من.

دستش روی دستگیره مانده است و چشمانش روی من. به خود می آید و بعد مشخصا نمی داند چه کند. قبل از

آن که عکس العملی نشان بدهد می گویم:

- می شه پیام تو؟

کنار می رود و داخل می شوم. در را پشت سرم می بندم و می گذارم کمی در آغوشش بمانم. کمی بعد آرام می

گویم:

- اگه این برای اینه که بفهمی سالمم یا نه، سالم نیستم.

سریع مرا از خود دور می کند و می پرسد:

- یعنی چی؟

گوش تا گوش لبخند می زنم:

- من قبل از رفتنم سالم نبودم چجوری باید بعد از برگشت سالم باشم؟ این دست همون دسته، این قلبم

همون قلبه.

به پذیرایی اشاره می کنم و ادامه می دهم:

- بریم بشینیم؟ الان از فرودگاه اومدم به شدت خسته ام.

سر تکان می دهد. راهرو را رد می کنم و روی یکی از مبل ها می نشینم. تا به طرف آشپزخانه می رود می گویم:

- فرو... ببخشید، مامان! می خوام باهات حرف بزنم.

کمی نگاهم می کند و بعد روی یکی از مبل های رو به رویم می نشیند:  
- بگو!

مقدمه چینی چیزبست که هیچ گاه بلد نبوده ام انجامش دهم و حال کمی برایم سخت است که شروع کنم. حتی یادم نمی آید چطور موضوع مرسده را به فروغ گفتم.  
- خب؟

کنجکاوتر شده و کار مرا سخت تر کرده است. لب پایینم را به دندان می گیرم و بعد بدون مقدمه می گویم:  
- می خوام ازدواج کنم!

اول کمی با دقت نگاهم می کند و بعد عقب می رود و به مبل تکیه می دهد:  
- با کی؟!

این بار حرف زدن برایم راحت تر است:  
- رضوان...!

قسم می خورم لبخند محوی را روی لب هایش دیده ام که به سرعت از روی صورت پاکش کرده است.  
- اون دختر، بچه داره.

تایید می کنم:  
- داره.

این یعنی می دانم و با هم او را دیدیم. ادامه می دهم:

- من مشکلی ندارم. شما داری؟!

سر تکان می دهد:

- به نظر میاد مشکلی داشته باشم؟

کمی صبر می کنم و رفتارش را آنالیز می کنم:

- از مکث هات و لحن حرف زدنت برمیاد که مشکل داری ولی از لبخندی که هنوزم نتونستی کامل محوش کنی نه... و از اونجایی که آدم ها سخت می تونن جلوی ابراز احساساتشون رو از طریق لبخند و یا گریه بگیرن، می تونم نتیجه بگیرم نه، مشکلی نداری و بقیه ش اداست.

این بار مکثش واقعیست.

- چرا اون؟

شانه بالا می اندازم:

- چرا اون نه؟! من چه برتری دارم که اون نداره؟ اتفاقا اون خیلی برتر از منه چون پاک تر از منه. خیلی بیشتر.

- و می دونی تو چه کار می کردی؟!

سر تکان می دهم:

- آره خودم بهش گفتم و مطمئن باش ضربه به سرش نخورده.

- یعنی داری می گی اینا رو بهش گفتم و اون موافقت کرده که با تو ازدواج کنه.

مکث می کنم. نه موافقت نکرده بود. از جایم بلند می شوم:

- الان مطمئن می شم موافقه یا نه.

بی حرف نگاهم می کند. موبایلم را برمی دارم و شماره اش را می گیرم. صدای خسته اش در گوشم می پیچد:

- بله؟

- سلام. منم...

کوتاه جواب سوالم را می دهد و می گوید:

- کاری داشتین؟

- آره کارت دارم. می تونی بیای بیرون.

کمی مکث می کند و بعد می گوید:

- راستش بهار تنهاست...

لبخند می زنم:

- بهتر... با بهار بیا یه ذره هوا بخوره.

مظلومانه می خواهد برایم بهانه بیاورد:

- آخه...

محکم می گویم:

- آخه نداریم... میام دنبالت.

- صبر کن مرصاد.

به طرف فروغ برمی گردم و با اشاره ی سر می پرسم «چه شده؟» جوابم را نمی دهد و به جایش موبایل را از دستم می کشد. با حیرت به حرکتش خیره می شوم.

- سلام عزیزم....

نمی دانم عزیزم خطاب کردن رضوان را به فال نیک بگیرم یا نه.

- دخترم می خواستم یه موضوع رو در مورد مرصاد باهات درمییون بذارم. می خوام اول نظر خودت رو بدونم و بعد با مادرت تماس بگیرم.

- نه. من خودم میام دنبالت.

- دخترتم بیار... خوشحال می شم دخترم.

و بعد از خداحافظی کوتاهی قطع می کند و رو به من می گوید:

- تو از قواعد این کارا چیزی نمی دونی نباید پا پیش بذاری. نباید دختر مردم رو همینطوری ببری بیرون. نمی فهمی ممکنه براش حرف دربیارن؟

بی حرف رفت و آمدش را در اتاق ها نگاه می کنم و بعد، می بینم که سویچ ماشینم را برمی دارد و بیرون می رود. شانه ای بالا می اندازم و روی یکی از مبل ها می نشینم و تلویزیون را روشن می کنم. تا می خواهم به فیلمی که تازه شروع شده دقت کنم به یاد مه لقا مقدم و پایان نامه کذایی اش می افتم. موبایلم را برمی دارم و روزی را برایش تعیین می کنم تا بدانم با جایگزین من به کجا رسیده اند. روزی احتمالا یک ماه دیگر...! فعلا درگیر مسائلی دیگر هستم. چشم هایم را می بندم و به ذهن خواب آلودم اجازه ی استراحت می دهم.

صدای باز شدن در از خواب بیدارم می کند. صدای پای فروغ و نفس های صدا دارش را که می شنوم چشم باز می کنم و نگاهش می کنم. در فکر است و متوجه من نشده. صدایم را صاف می کنم تا مرا ببیند. به طرفم برمی گردد و لبخند می زند. می پرسم:

- چی شد؟

- خودش تردید داره اما نه تردیدی که بخواد مانع از اون نگاه مشتاقش بشه. به مادرش زنگ زد و قرار رو واسه پنج شنبه همین هفته تعیین کردیم.

لبخندی از روی پیروزی می زخم اما می گوید:

- ولی مرصاد... خیلی امیدوار نباش.

اخم می کنم:

- چرا؟

آرام می گوید:

- به خاطر پدر و برادرات...

دست در موهایم می کشم و سرم را روی زانوانم می گذارم. تا کی باید سایه این پدر را روی زندگی ام تحمل

کنم نمی دانم. شمرده شمرده می گویم:

- خود رضوان از همه چیز خبر داره. برای من مهم نیست بقیه چی فکر می کنن.

با آرامش می گوید:

- عجله نکن مرصاد. بذار همه چیز روال طبیعیش رو طی کنه.

نگاهش می کنم:

- چی رو عجله نکنم؟ من سی و شش سالمه دیگه وقت کند رفتن ندارم. وضعیت قلبم که بدتر.

- مرصاد اگه خودش نخواد چی؟

سکوت می کنم و فکر...

- خودش نخواد؛ براش آرزوی خوشبختی می کنم.

و از جایم بلند می شوم. آرام می پرسد:

- کجا می ری؟

- خونه. می خوام یه ذره استراحت کنم، فردا باید برم دانشگاه...

به طرف خانه خودم به راه می افتم. زیر لب خوشبختی را مزه مزه می کنم. خوشبختی عجب دعای سنگینست

برای کسی که باور داری دوستش داری و اگر نتواند با تو خوشبخت شود، باید با دیگری باشد و این بدترین

دردیست که می توانم حس کنم. گوشم را به صدای خواننده می سپارم که از قصد آهنگش را صد بار خواهم

شنید.

«من از این که تو خوشبختی نه آروم نه دلگیرم؛ یه جوری زخم خوردم که نه می مونم نه می میرم»

و به یاد می آورم همین را یک بار رضوان برایم گفت. زیر لب می گویم:

- با من بمون...!

«نه این که تو نمی دونی ولی این درد بی رحمه؛ یه چیزاییو تو دنیا فقط یک مرد می فهمه»

نمی گذارم کار به جاهای باریک بکشد. به خودم قول می دهم تا بتوانم کنار نکشم. به خانه که می رسم به او اس ام اس می دهم و به این فکر می کنم که نصف رابطه ی من و او به تکست دادن و زنگ زدن گذشت. باید روزی این موبایل را طلا بگیرم.

«بگو که می مونی»

جواب می دهد:

«فکر کنم می مونم.»

برایش می نویسم:

«فکر می کنم بهم نیاد این حرفو بزنی اما دلتنگم. خیلی وقته ندیدمت.»

«از چه دلتنگ شدی؟! دلخوشی ها کم نیست؛ مثلا این خورشید، کودک فردا، کفتر آن هفته، یک نفر دیشب

مرد و هنوز، نان گندم خوب است. و هنوز آب می ریزد پایین، اسب ها می نوشند.»

لبخند می زنی و زیر لب زمزمه می کنی:

- از چه دلتنگ شدی...!

آرنج هایم را روی میز می گذارم و به دخترک کوچکی که روی صندلی کنار مادرش نشسته و قدش هفتاد

سانت است نگاه می کنم. رضوان دست زیر بغل بهار می اندازد، بلندش می کند و روی پاهایش می نشاند.

نگاهم را از دست کوچکش که بزرگی اش نهایتا شاید به اندازه ی یک چهارم کف دست من هم نباشد می

گیرم و به رضوان نگاه می کنم. اخم هایش در هم است. می پرسم:

- اتفاقی افتاده؟

بدون مقدمه می گوید:

- من نمی خوام یه کاری کنم که بابام دیگه نذاره از خونه بیرون...

خودم را خیلی راحت به آن راه می زنی:

- منم نمی خوام...!

در چشمانم خیره می شود. خشم را در نگاهش حس می کنم.

- ولی دارین این کارو می کنین. من...



کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

- اگه قراره رابطه ای هم شروع بشه... بهتره عاقلانه باشه. من نمی خوام از یه جا دیگه ضربه بخورم.

چند ثانیه ای بی حرف نگاهش می کنم. اول سعی می کند زیاد سخت نگیرد ولی بعد طاقتش طاق می شود:

- خب یه چیزی بگین.

شمرده شمرده می گویم:

- فقط یه کلمه... اگه نمی خوای، دیگه مزاحمت...

به میان حرفم می پرد:

- منظورم این نیست...! اگه نمی خواستم که اینجا نبوم.

کمی به طرفش خم می شوم:

- می دونی دلیل اصرار من چیه؟

منتظر نگاهم می کند. ادامه می دهم:

- من آدم مذهبی ای نیستم اما به یه چیزایی معتقدم. نمی تونم و نمی خوام منکر چیزی که بینمون هست

بشم. همین منو بیشتر ترغیب می کنه تا سریع تر پیش برم. تو با گذشته ی من کنار اومدی...! خیلی بیشتر از

اونچه که من فکر می کردم و ازت بابتش ممنونم. واقعا نیست کسی که بخواد با کسی مثل من باشه و اگه

همچین کسی پیدا بشه که شده؛ من خیلی بیشتر از یه دنیا رو به پاش می ریزم. مادر من، دایی من یا دوستای

من به اندازه ی کسی که قراره همسر من بشه کنار من نیستن. حالا... برای ایناست که می گم من به هر

تصمیمی که بگیری احترام می دارم.

آرام می گوید:

- بابام با داییتون قرار داشت...

لبخندی محو می زنم:

- سید خیلی به من لطف داره واقعا!

لحظه ای دردی کشنده در قلبم می پیچد. نفسم در سینه حبس می شود. بی اختیار دستم را محکم روی میز

می کوبم و بعد صدای رضوان را می شنوم:

- حالتون خوبه؟!!

مدت ها بود که قلبم آرام گرفته بو. اکسیژن را از هوای کافه می بلعم و می گویم:

- آره خوبم... قلبم داره بازی درمیاره دوباره.

بسته قرص نیتروگلیسرینم را از جیبم درمی آورم و یکی را زیر زبانم می گذارم. سرم را روی میز می گذارم و می گویم:

- اینم یه چیز دیگه... می دونم خبر داشتی اما! الان که فکر می کنم می بینم سر تا پا اشکالم. اینطور نیست؟  
 ماما گفتن بهار توجهم را جلب می کند. نگاهشان می کنم. رضوان دست روی گونه ی بهار می گذارد و می گوید:

- نه...

با تردید می پرسم:

- چی نه؟

- نمی دونم. راستش... من هیچ وقت تو موقعیت عادی نبودم که بتونم تصمیم های عادی بگیرم. ازدواجم، بچه دار شدنم... حتی داشتیم تا مرز طلاق می رفتیم که مرد. همه چیز به هم ریخته بود. همه چیزم به هم ریخته بود. در اصل... باهاش دوست نبودم. فامیل دورمون بود. من نمی شناختمش ولی مامان و بابا چرا... می شناختنشون. ازدواج کردیم و بعد فهمیدم چه کار کردم. بدون شناخت ازدواج کردم. بدون این که بفهمم کیه باهاش رفتم زیر یه سقف و بعد به جایی رسید که وقتی از یه سفر کاری از ترکیه برگشت رفتم آزمایش ایدز دادم. من واقعا تو موقعیت عادی نبودم.

در سکوت حرف هایش را آنالیز می کنم و به این فکر می کنم که گاهی اشتباهات تا چه اندازه می توانند یک زندگی سالم را چنان به هم بریزند که در طی چند دوره هیچ شباهتی به روزهای اولیه اش نداشته باشد و بد این است که چقدر از این اشتباهات پشیمان می شویم. من یاد نگرفته ام از اشتباهی درس بگیرم اما می دانم نباید به روش گذشته تکرارش کنم و از این بابت به هیچ عنوان پشیمان نیستم.

گاهی فکر می کنم برای پشیمانی خیلی زود است و گاهی خیلی دیر؛ زود از این که می دانم راهی برای ادامه دارم که از روزهایش چیزی نمی دانم و دیر از این رو که اگر بخواهم بر اساس استاندارد جهانی حساب کنم بیشتر از نیمی از زندگی ام را گذرانده ام و این اشتباهاتم را بیشتر به رخ می کشد. در کل معتقدم که در اعتماد نکردن به دیگران راهی بس طولانی را طی کرده ام.

- در کل... فقط اینو می خوام بگم. من عجله ندارم... مثلا بگم می تونم تا آخر دنیا هم برات صبر کنم تا یه روز به یه نتیجه برسی که باید یه تجدید نظر بکنی. حالا یا من یا هر کس دیگه... اینو می تونم بگم اما منطقم چیز

دیگه ای می گه. می گه عمر آدم محدوده؛ اضافه کنم خوشبختانه البته... سی و شش سال از سن من گذشته و فکر نمی کنم وقت چندانی داشته باشم برای انتظار برای شروع یه راه تازه. انتظار خودش یه مقوله ایه که وارد شدن توش یه سخنرانی چهارساعته نیاز داره و یه عمر هفتاد ساله... نه تو گوش شنیدن داری نه من عمر هفتاد سال. من فقط می ذارمش به عهده ی خودت.

سر بهار را نوازش می کند و می گوید:

- می خواین در مورد شغلتون به بابام چی بگین؟

- می خوای چی بگم؟

آرام می گوید:

- بابا اگه بدونه مخالفت...

- یکی از شروط من تو گرفتن مصونیت این بود که هیچ جا هیچ خلافی از من ثبت نشه... من از لحاظ قانونی یه آدم پاکم.

بعد از مکثی کوتاه می پرسد:

- از لحاظ شرعی و اخلاقی چطور؟

به جای سختش رسیده ایم. نگاهم به بهار می رود که قصد دارد از مادرش به عنوان پله استفاده کند و بالا برود. به صبر رضوان آفرین می گویم و بعد از کمی صبر جوابش را می دهم:

- دوست دارم خوب باشم... همیشه دوست داشتم. حالا یا شرایطش جور نبوده یا خودم یادم رفته که خوب باشم یا نه...! کلا انگار خدا منو یادش رفته بود.

به صندلی تکیه می دهد و می گوید:

- شما خودتون هم حرفای خودتونو قبول ندارین.

- چرا دقیقا دارم... مشکل اینه که درست گوش ندادی. من از عرفان حرف نزدم و نمی زنم. من از چیزی که توش تخصص ندارم حرف نمی زنم. فقط دارم می گم شرایط زندگی آدما فرق می کنه. چون انتظاراتشون از خدایشون فرق می کنه. خدای یه آدم می تونه یه دنیا رو بسازه؛ خدای اون یکی فقط می تونه برایش عشق جور کنه! می دونی چرا؟ چون ما واسه ی کسی که بهش می گیم خدا محدودیت گذاشتیم و مثلا فقط توی شرایط سخت صداس می کنیم. فکر می کنیم خدا نمی تونه خوشحال باشه چون خودمون تو خلوت شادی هامون

راهش نمی دیم و وقتی می خوریم به بن بست انتظار داریم یکی بلندمون کنه...! برای همین که می گم واسه ی خدا توی ذهنت محدودیت درست نکن. من زمانی قبول نداشتم خدا وجود داره....

از این که عکس العمل نشان نمی دهد ممنون می شوم. همین که قضاوت نمی کند برایم صد بار ارزش دارد. - چون خدا رو در حدی محدود می دونستم که فقط واسه من مشکل درست کنه. در حدی که سعی می کردم حذفش کنم تا مشکل جدید درست نشه که خب طبیعتا همچین اتفاقی نمی افتاد. بدی ما اینه که نمی تونیم به تصوراتمون اجازه بدیم بالاتر از محدوده ی زمانی و مکانی و توانایش پرواز کنه. تصور کن همین الان از اون در شوهر سابق بیاد داخل... می تونی اینو به ذهنت راه بدی؟  
با تردید می گوید:

- نه...!

- نه می گی چون تو هم خدات رو محدود کردی در حالی که می دونی خدایی که ما ادعای پرستش رو داریم هر کاری رو می تونه بکنه. چرا نشه اون مرد مرده! و یا هر کس دیگه ای به زندگی برگرده؟ داشتم اینو می گفتم. من گمش کردم و راهم گم شد. از لحاظ قانونی من مصونیت کامل دارم بابت هر کاری که کردم در گذشته ی سیاهی که به نود و هشت درصدش افتخار نمی کنم. از لحاظ شرعی، از لحاظی که به خدا مربوط می شه... به خدا مربوط می شه چون من نمی دونم خدا می خواد چکار بکنه! سر پل صراط یقه مو می گیرن احتمالا! نمی دونم مجازاتش توی آخرت یا دنیا چیه! من درد کشیدم، توی تمام این سال ها... من مشکل قلبی دارم، نمی تونم به کسی اعتماد کامل بکنم، عصب های دست راستم از بین رفتن و درست بشو نیستن و مشکلات روانی دیگه که نمی دونم حل می شه یا نه... اما از نظر اخلاقی!

آرام می گوید:

- اخلاقتون خوبه!

- زود قضاوت نکن. هنوزم اگه با کسی درگیر بشم برنده خودمم و البته می تونم اعصابمو کنترل کنم چون اگه نتونم قلبمم نمی تونه و من نمی تونم بذارم که نتونه...

حرکت کسی را از بیرون شیشه ها می بینم. نیم خیز می شوم و می گویم:

- من فعلا می رم... هر وقت به نتیجه رسیدی یه اس ام اس بهم بده. در ضمن... برادرت داره میاد. منو ندیده...

بطری آبی را که برای خودم گرفته ام برمی دارم و به طرف یکی از میزها آن سوی درب می روم. از زیر چشم باز شدن در را می بینم و ورود رسول را. رضوان را می بیند و پشت به من می کند. در را باز می کنم و خارج می شوم. سوار ماشین که می شوم موبایلم را برمی دارم و می نویسم:

«بازی داره شروع می شه.»

ماشین را روشن می کنم و به راه می افتم. صدای زنگ موبایل را که می شنوم هندزفری را در گوشم می گذارم و جواب می دهم:

- هستی؟!

- آره...!

- ارسطو اگر نمی خوای باشی...!

با صبوری می گوید:

- چند بار باید بهت بگم؟ چند بار باید از من پرسی؟ اسامه باید بمیره.

عصبانیتی که در آخرین جمله اش می شنوم را درک می کنم:

- می دونم... باور کن منم همینو می خوام. باور کن به خاطر مرسده و سارا اینکارو می کنم.

لرزش را در صدایش حس می کنم:

- اگه به خاطر کاری که باهش داشتی نبود همون آمریکا کارشو تموم می کردم.

سعی می کنم لحن متقاعد کننده ای داشته باشم:

- خودت می دونی در جریان علاقه ت به سارا بودم و هستم. از وقتی هم فهمیدم کار اسامه بوده حسم مثل توئه

چون سانیار برادرمه و سارا برام مثل مهتاب بود. ولی هر چیزی باید سر موقع خودش انجام بشه. به خاطر کاری

که با مرسده کرد می تونستم همون آمریکا دخلشو خودم بیارم اما به کمکش نیاز داشتم پس صبر کردم. تو هم

صبر کن. ما الان یه قدم ازش جلوتریم، اون فکر می کنه همه چیزو می دونه اما اینطور نیست... باید صبر کنیم

تا بفهمیم کجاست! اه تهران بود بهت می گم تا ردشو بزنی و با بچه ها دخلشو بیاری. اوکی؟

- مطمئن باش زنده ش نمی دارم.

کوتاه می گویم:

- زنده بمون.

سفت و سخت می گوید:

- اوکی.

و تماس را قطع می کند. دردی که در قلبم پیچیده شدید تر شده است. به طرف تجریش می روم و به مقصد که می رسم ماشین را در پارکینگ پارک می کنم و قدم زنان به طرف خیابان ولیعصر حرکت می کنم. ترجیح می دهم به دردهایم اهمیت چندانی ندهم. قرار باشد به آن ها فکر کنم کل زندگی ام نابود می شود. نگاهم به سمت چپم می افتد و ناخودآگاه به آن طرف قدم برمی دارم. در سردر می ایستم و فکر می کنم این امام زاده چقدر زائر دارد. از همه ی مردم، می آیند و زیارتش می کنند. هر کسی با هر شکل و صورت و فکر و زندگی مخصوص به خودش این امام زاده را دوست دارد و عجیب که این علاقه انگار ربطی به مذهب هم ندارد.

این را از نگاه به چهره های مردم می فهمم اما، قدم به داخل نمی گذارم. بارگاهش بیش از حد معصوم به نظر می آید که بخواهم واردش بشوم. وجودم هیچ وقت پاک نخواهد شد. همان بیرون به دیوار تکیه می دهم و جا به جایش را از نظر می گذرانم و به این فکر می کنم که چه حیف هیچ وقت داخلش را ندیده ام. نگاهم روی لرزش دستم ثابت می ماند و فکرم روی ضربان زیاد شده ی قلبم. هیجانات این چند وقته دارد خودش را به طرز فجیعی نشان می دهد. زیر لب بی اختیار می گویم:

- خدا...

دست چپم تیر می کشد. زیر لب می گویم:

- خدا...

قرص نیتروگلیسرین را زیر زبانم می گذارم. به رو به رویم زل می زنم و آرام و زمزمه وار می گویم:

- «ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دست رد به رویش بازنهادند، مردود همه عالم گشت.» خدایا... منو به دلم راه می دی؟

دست روی سکوی کنارم می گذارم. لرزش دستم به نسبت کمتر شده است.

- داداش خوبی؟!

به پسر جوانی که شاید از خودم چند سالی کوچکتر باشد نگاه می کنم. سر تکان می دهم:

- آره خوبم...!

- رنگ به روت نمونده... بیمارستان همین نزدیکه! بیرمت؟

لحظه ای صورتش را تار می بینم:

- نه چیزی نیست...

سرم گیج می رود. از میان چشمان نیمه بازم می بینم کسی را که به طرفم می آید و لحظه ای حرکت دستش را به طرف بدنم می بینم و بعد حس سنگینی چیزی در جیبم. چشم هایم را می بندم و موقعیت را حدس می زنم. این موبایل شماره ی مستقیم بهشت را دارد. با این فکر دستم را بلند می کنم و به جایی که حدس می زنم گردن دزد باشد می کوبم اما دستم به هدف نمی خورد و در عوض ضربه ای به قلبم زده می شود. ضربه ای نه چندان آرام... بی اختیار روی زمین می نشینم. صدای کسی را می شنوم که کمک می خواهد و من چه عجیب حس بی نیازی دارم.

\*\*\*

چشم هایم را که باز می کنم می خواهم نگاه نگران فروغ را بینم اما نمی توانم به آن نگاه بگویم چون خوابش برده. بیشتر نگرانی را در حالتش حس می کنم. ملحفه را چنگ زده و دست مرا از روی آن در دست گرفته است. کمی انگشتانم را خم می کنم تا بیدار شود و انقدر به دستان من فشار نیاورد.

کمی تکان می خورد اما بیدار نمی شود. با دست راستم ماسک اکسیژن روی صورتم را کنار می زنم و صدایش می کنم. چند باری سعی می کنم تا صدای گرفته ام آزاد شود و بالاخره از خواب می پرد. لحظه ای گنگ نگاهم می کند و بعد با لبخندی که روی لب هایش آمده پیشانی ام را می بوسد و از اتاق بیرون می رود. حس این که نفس نمی توانم بکشم و ادارم می کند ماسک را روی صورتم برگردانم.

کمی بعد درب اتاق باز می شود و کسی در هیئتی سفید وارد می شود. چشم هایم را می بندم و سعی می کنم فکرای زائد را کنار بزنم که احتمالاً مرد سفید پوش پلکم را باز می کند و نوری تمام فضا را برایم پر می کند و من حتی حوصله ی این که دستش را پس بزنم ندارم. مرد می گوید:

- چشماتو نبند... بازشون نگه دار.

و من می خواهم بدانم اگر کسی آن چراغ قوه ی لعنتی را در چشم او می گرفت هم می توانست این حرف را بزند؟! دستش که کنار می رود باز چشمانم را می بندم اما آن نور در میان تاریکی هم قابل دیدن است.

- مرصاد جان چشماتو باز کن...

نه قصدش هست نه حوصله اش. صداها برایم محو می شوند و نور در تاریکی می رود.

\*\*\*

برای پنجمین بار به هوش می آیم. نمی دانم شاید طبیعیست شاید هم نه اما علاقه ای ندارم از دکتر سوالی بکنم. برایم توضیح می دهد، توضیحی که هیچ از آن سر در نمی آورم و خودش می فهمد و کمی ساده تر برایم می گوید:

- ضربه ای که به قلبت وارد شده شوک بدی بود که ممکن بود به مرگت منجر بشه که خدا رو شکر نزدیک بیمارستان بودی. تا الان سعی می کردیم از داروهای ضد انعقاد خون استفاده کنیم ولی استفاده از پیس میکرو مصنوعی (باتری قلب) برای تویی که به برادی کاردی (کندی ریتم قلب) دهلیزی مبتلا هستی بهترین گزینه ست. مستعد بودن بدنت زمانی که قلبت سالم بود برای برادی کاردی چون توی افراد سالم هم اتفاق میفته و بعد از اون سخته ای که داشتی...

- دکتر من نمی فهمم چی می گی!

لحظه ای بهت زده نگاهم می کند. سید که گوشه ی اتاق ایستاده جلو می آید و می پرسد:

- الان گذاشتن این پیس میکرو چه فرقی به حالش داره؟

دکتر با صبوری توضیح می دهد:

- این پیس میکرو مصنوعی برای بیمارایی که به برادی کاردی یا همون کندی ریتم قلب مبتلان، ضربان سازه. من نمی دونم دکترش برای چی از اول همین کارو نکرده اما به نظر من این کار بهترین راه برای افزایش طول عمرش بود. بدون پیس میکرو فکر نمی کنم وقت چندانی می داشت...!

زیر لب می گویم:

- چون طرف دکتر دوزاری بود.

- چیزی گفتی؟

به قامت سفید پوش دکتر میانسالم نگاه می کنم و می گویم:

- گفتین چرا دکتر برام از پیس میکرو توی عمل هایی که داشتم استفاده نکرده علتش اینه که دکتر دوزاریه... از اینایی که زیاد شدن الان. می دونین که...!

آهانی زیر لب می گوید و بعد از چک کردن وضعیتم از اتاق خارج می شود. سید روی صندلی چرم کنار تختم می نشیند:

- رضوان سراغتو می گرفت.

بی اختیار با تعجب می گویم:



- واقعا؟

- تعجب کردی!

شانه ای بالا می اندازم:

- تعجبم داره...!

از گوشه چشم می بینم که سید به طرفم برمی گردد:

- دختر مردمو هوایی کردی می خوای وقتی غیبت می زنه دنبالت نباشه؟ قصدت از این کارا چییه مرصاد؟ این

دختر کم تو زندگیش نکشیده که...!

بی حوصله تر از آنم که بخوایم بحث کنم.

- سید من هرچی باشم نه دزد ناموسم نه بی ناموس. اگه بی ناموس بودم الان قلبم سالم بود. اگه برام هیچی

مهم نبود فرهاد و میعاد زنده بودن و اسامه هم دنبال کشتنم نبود. اگه می خواستم کسی رو به بازی بگیرم و پی

هوا و هوس خودم باشم مرسته رو طلاق نمی دادم. یا بعد از اون این غریزه لعنتی رو سرکوب نمی کردم... در

ضمن! اون دکتر بدبخت من نه بی سواد بود نه دوزاری... خودم نمی خواستم باتری قلب برام بذاره چون می

دونستم با این وضع قلبم نمی تونم با کسی رابطه داشته باشم؛ برای همین خودمو راحت کردم. سید، درسته

لقمه حلال سر سفره ی ما نبود...! ولی اطمینان دارم شیر مادرم حلال حلال بوده.

- آروم باش... منم نگفتم تو ناموس حالت نمی شه. خودم بچگیتو دیدم... خودم دیدمت وقتی به مرسته اهمیت

می دادی. اینا رو دیدم اما دارم می گم... این راهی که می ری سخته. چاله هاش زیادن. دست انداز داره...! تو

مرد این راه هستی؟

شمرده شمرده می گویم:

- هستم...! هستم که شروعش کردم.

- رضوان تنهاست...! ولش نکنی!

نیم نگاهی به او می کنم:

- مگه چقدر می شناسینش سید؟

پوزخندی می زند:

- من این راهو گذروندم پسر جون... یه بار دیدن یه آدم برام کافیه. شصت سال زندگی کردم بین این آدم...!

می پرسم:

- چی فهمیدین از این همه سال؟

برایم زمزمه می کند:

- «بر گل فرش به جان کندن خود فهمیدیم؛ مرگ هم چاره ی دلتنگی ماهی ها نیست.»

سعی می کنم از این حال و هوا درش بیاورم:

- امروز چند شنبه س سید؟!

نگاهم می کند:

- شنبه...!

و قبل از آن که بخوادم چیزی بگویم می گوید:

- موقع خواستگاری بی هوش تشریف داشتی...!

- خب داشتیم که داشتیم... الان که به نظر می رسه حالم خوبه. می تونیم مرخص شدم بریم.

- واقعا می خوای این کارو بکنی؟

در جواب سوالش که به چندین شکل مختلف مطرحش کرده می گویم:

- بله سید، می خوام. می خوام با رضوان ازدواج کنم.

و آنقدر در تصمیم مصمم می مانم که هفته بعد اوضاع طوری به نفعم پیش می رود که رو به روی پدرش می

نشینم و به نگاه های عمیقش، لبخند حرص آور می زنم. سید سعی در جمع و جور کردن و گرم کردن جمعی

دارد که فروغ کاملا جدی و خشک، آن را با اخمی طولانی به وضعیتی کاملا غیر قابل تحمل بدل ساخته است

و من اصلا در مورد علت کارش نظری ندارم.

- خب جناب بختیاری... فکر کنم نوبت شماست.

و از نگاهی که به من می اندازم می فهمم نوبت، استعاره از خود من است و من خودم را برای جدالی سخت

آماده خواهم کرد.

- علاقه چی داری؟

مغزم شروع به آنالیز موقعیت می کند. علاقه؟ علقه؟ تعلق؟ بعد از یک مکث چند ثانیه ای می گویم:

- اگر منظورتون تعلقات دنیویه، من تو عباس آباد یه خونه صد و پنجاه متری دارم، یه ماشین که سر پاست،

هنوز البته... توی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران استادیارم، حقوقم به اندازه ی خرج زندگی و بعضی اضافاتش

می رسه. آدم ولخرجی نیستم اما خسیس هم نیستم.

رسول، برادر رضوان با دقت نگاهم می کند:

- چند سالتونه؟

از ادبش لذت می برم:

- سی و شش... متولد پنجاه و هفتم.

- نامزد داشتی.

در جواب جمله ی خبری پدر رضوان سکوت می کنم. خودش می داند که دخترعمویم زمانی نامزدم بوده است، مقصودش را هم می فهمم اما این که دلیل پیش کشیدن چیزی را که می دانم که می داند درک نمی کنم. -بله داشتتم.

- چرا به هم خورد؟

همان چیزی را می گویم که به همه گفتیم.

- توی دوران نامزدی فهمیدیم که بعضی اخلاقای همو نمی تونیم تحمل کنیم.

از سکوت به وجود آمده استفاده می کنم و نگاهم روی مادر رضوان می چرخد که این بار روسری موهای مش شده اش را تقریباً پوشانده است، حدس می زنم به احترام سید این کار را کرده باشد. مهربانی نگاهش را به خوبی تعبیر می کنم.

- چی عصبانیت می کنه؟

سعی می کنم نیشخند نزنم. چه زیرکانه سعی می کند کمی از شخصیت مرا که هنوز برای خودم ناشناخته مانده، بشناسد، آن هم در یک سوال. با فکر جوابش را می دهم و سعی می کنم کمی، فقط کمی، صادق باشم و خیلی صادق به نظر بیایم. اسن سوال خیلی چیزها را روشن خواهد کرد و بدبختانه زیاد به نفع من نخواهند بود.

- اولیش دروغ، مسلماً هیچ کس خوشش نمیاد کسی بهش دروغ بگه اما من، یکم بیشتر از بقیه بدم میاد. یکی این که بهم اعتماد نشه، در مورد کاری که روش اشراف کامل دارم به قطع یقین می تونم به بهترین نحو انجامش بدم و براش نیاز به درک یه اعتماد از طرف اطرافیان دارم. البته اینو هم بگم که به خاطر شرایط قلبم که می دونم سید براتون مفصل در موردش گفته، نمی تونم عصبانی بشم چون روی ضربانم تاثیر می ذاره و دیگه بقیه ش گفتن نداره. برای همین قضایا، من یاد گرفتم راحت عصبی نشم.

چند لحظه ای سکوت برقرار می شود و بعد، مادر رضوان فروغ را که کاملاً در لاک سکوتش فرو رفته خطاب قرار می دهد:

- همسرتون خوب هستن؟

خوب می دانم که همه چیز را در مورد فرهاد و میعاد می دانند اما دلیل پرسیدنشان را اصلا درک نمی کنم و بعد، تازه می فهمم چرا فروغ ناراحت است. این سوال را به خوبی پیش بینی می کرده. مادرم، نفس تازه می کند و می گوید:

- شوهرم اعدام شده. پسر من زندانه...

در انتظار یک عکس العمل نا به جا هستم اما جز اخم های در هم پدر رضوان چیزی نمی بینم. مادرش با همان مهربانی، تنها دست روی دست های در هم قفل شده فروغ می گذارد و چیزی را آرام زمزمه می کند که درکش نمی کنم. بدون این که نگاه سید را دخیل در صحبتیم کنم، بی مقدمه می گویم:

- پدر و برادر من مجازات کارایی که کردن رو دیدن.

و کسی در دلم صلا زد که "تو کی؟" بی توجه به ندایی که هر لحظه برایم غیر قابل تحمل تر می شود ادامه می دهم:

- مادرم، مدت ها بود که با فرهاد زندگی نمی کرد. نمی خواست و من بهش حق می دم.

طبق خواسته ی اکید محمدرضا که بیشتر به دستور شباهت دارد، قرار نیست و نخواهد بود که جایی، میان کسانی که نمی دانند و ضرورتی هم به دانستن ندارند، عنوان کنم که برادری به نام اسامه دارم. آن که باید بداند می داند و همین برای من و او کافیست. زمان می گذرد و من بیشتر به این فکر می کنم که چرا بهشت نمی آید. صداهای بچگانه ای که از اتاق او می آید برایم حاکی از این است که احتمال سعی در آرام کردن بهار دارد تا ما چندان متوجه اش نشویم و فکر می کنم تنها کسی که متوجه نباشد، خودش است.

تصمیم به تفکر می گیرند. تفکر در انجام کاری که من و رضوان هیچ نیازی به آن نداریم و تصمیممان را گرفته ایم و نه شرع و نه قانون نمی تواند جلویمان را بگیرد. روز بعد، پدر رضوان با خودم تماس می گیرد و مخالفتش را اعلام می کند، همانطور که انتظار داشتم. اما من، خوشبختانه برای خودم و متاسفانه برای او، اهل کم آوردن نیستم. او هم به خوبی این را می داند و می داند که نمی تواند جلوی دیدار های گاه و بی گاه من و دخترش را که اخیرا زیاد هم شده بگیرد.

نگرانی های اخیر رضوان را درک می کنم و کم کم هم این اضطراب ها ناخواسته به خودم سرایت می کند. به حدی که به ناخودآگاه در تصمیمی که گرفته ام، به طرزی ناجوانمردانه شک می کنم. روزی که قرار می گذارم

تا یکدیگر را ببینیم و بعد از تاخیر نیم ساعته من، در حالی دخترک را میابم که گوشه ای روی یکی از نیمکت ها نشسته است و با چیزی در دستش ور می رود.

این چند روزه بر عکس خواسته درونی ام، آزارش داده ام و تازه جنبه های منفی تصمیممان خودشان را نشان داده اند. کنارش روی نیمکت می نشینم تا به خود بیاید. لحظه ای می ترسد اما آرامشی که بعد از دیدنم در چهره اش می بینم آرامم می کند و بعد اخمی روی صورتش جا خوش می کند. با تردید اسمش را صدا می زنم و با عصبانیت جوابم را می دهد:

- بله؟

لحظه ای نگاهش می کنم. عصبانیت ظاهری اش نمی تواند مرا خام کند اما می دانم دلش می خواهد که عصبانی به نظر برسد، من هم جوری نشان می دهم که فکر کند که فکر می کنم عصبانیست. چقدر این زن ها موجودات غریبی هستند.

- چرا عصبانی هستی؟

اخلاقش را از بر شده ام. نمی تواند چیزی را که در دلش مانده به زبان بیاورد.

- الان وقت عقب کشیدن نیست.

- رضوان من خیلی بدتر از اون چیزاییم که از خودم شنیدی... اگه نتونم پدر خوبی...

- می تونی می تونی... می تونی.

و سعی می کند حرف را عوض کند.

- تو نمی خواهی پولایی که حروم وارد زندگیت شده رو ازش خارج کنی؟!

لبخند می زنم:

- تمامش توی یه حساب بانکیه. هیچ وقت ازشون استفاده نکردم...

آرام می پرسد:

- چقدر هستن؟!

کمی فکر می کنم:

- فکر کنم پونصد هزار تومن.

با حیرت می پرسد:

- همین؟!

کوتاه می خندم:

– کمه؟

– آخه...

دستی در موهایم می کشم:

– نرخم پایین بود... چون بهش به عنوان سرگرمی نگاه می کردم.

می فهمد که نمی خواهم دیگر در این مورد صحبت کنم. تمامش می کند و به جای پافشاری زیر لب زمزمه می کند:

– به چشم هایت بگو آن قدر برای دلم رجز نخوانند. من اهل جنگ نیستم، شاعرم. خیلی که بخوایم گرد و خاک کنم شعری می نویسم؛ آن وقت اگر توانستی مرا در آغوش بگیر.

اهل جنگ نبود... مثل من نبود. شاعر بود. باز هم مثل من نبود. باز هم زیر لب می گوید:

– نمی دونم چی شد اما فقط می دونم وجودت برام نه تکرار می شه نه تکراری.

به هیچ صراطی مستقیم نیست انگار:

– رضوان من کارایی کردم که فکرشم نمی تونی ...

این بار دیگر جوش می آورد و حرفم را قطع می کند:

– تو خلافاکاری؟ پس منم هستم.

دستش را جلو می آورد و بسته ای سفید رنگ را جلوی چشمانم می گیرد. چند ثانیه ای به محتویات درون

دستش نگاه می کنم و چند ثانیه بیشتر طول نمی کشد که جوشش خشم را در تمام وجودم حس می کنم. در

حینی که فکم می لرزد می گویم:

– از کی خریدیش؟

به وضوح رنگش می پرد. فریاد کنترل شده ام، از میان دندان هایم که به هم می خورند فضا را در برمی گیرد:

– از کی خریدیش رضوان؟

آب دهانش را قورت می دهد و دوباره همان رضوانی می شود که مرصاد را مغلوب می کند.

– از.. از هر کی خریده باشمش. چه کار داری؟

نزدیکش می شوم، می ترسد و عقب گرد می کند. آن قدر می رود تا به درختی می خورد و آن قدر می روم تا

به پنج سانتی متری اش می رسم. دستم را روی تنه ی درخت می کوبم، دقیقا کنار صورتش.

- برای بار آخر می پرسم، کی اینو بهت داده؟  
ناله می کند:

- می ری می زینش...

به کوبش های بی امان قلبم توجه نمی کنم:  
- نه نمی زنم...

پسری را که روی نیمکتی در پنجاه متری ما نشسته نشان می دهد. با خباثت ادامه می دهد:  
- می کشمش...

به طرف پسرک می روم، بختش وقتی برگشت که به رضوان هرویین فروخت. نزدیک تر که می رسم رضوان  
که دارد آستینم را می کشد داد می زند:  
- در رو....

نگاه پسرک به ما می افتد و با دیدن من از جایش بلند می شود و شروع به دویدن می کند. می خواهم بدوم که  
صدای رضوان هشدار می دهد:  
- نه نباید بدویی...

قلب لعنتی من... سر جایم می چرخم و نگاهش می کنم:  
- به چه حقی این کارو کردی؟

چشمانش در یک لحظه پر آب می شوند. خدا لعنتت کند مرصاد.  
- خب تو همه ش می گی خوب نیستی... منم...

صدایش می لرزد. دهانم را باز می کنم که چیزی بگویم اما نفسی نمی آید و نمی رود. روی اولین نیمکت خودم  
را پرت می کنم و اسپری ام را از جیبم بیرون می کشم. ورود هوا به ریه هایم را حس می کنم و نفسی عمیق  
می کشم. کنارم می نشیند:

- خوبی؟

می خواهم از کنار او بودن لذت ببرم.

- هیس هیچی نگو...

- اگه بگم چی...؟

- اونوقت باهات ازدواج می کنم.

آرام و بی صدا می خندد. چقدر دلم می خواهد در آغوشش بکشم اما... ادامه می دهم:  
- فردا باز میایم خواستگاری...

می خندد:

- می شه جیغ بزنی؟

اخمی مصنوعی می کنم:

- نه...

ناخونش را لای دندان هایش می گذارد. نفس عمیقی می کشم و انگشتش را می گیرم و ناخونش را از بلایی که قرار است به سرش بیاید نجات می دهم. رنگ صورتش به سرخی لبو شده. دستش را رها و زمزمه می کنم:  
- بریم تا کار دستم ندادی.

طبق قرار قبلی به خانه خاله اش می رسانمش و به سرعت برمی گردم. پدرش برایم قرار ملاقات تعیین کرده. بعد از این همه که با هم حرف زدیم و از من اصرار شد و از او انکار بالاخره موافقت کرد بینمش. رو به روی خانه شان ترمز می زنم و از ماشین پیاده می شوم. زنگ را می زنم و منتظر می شوم تا در را باز کند. صدای تیک در که بلند می شود وارد حیاط می شوم و بدون نگاه به درخت های سر به فلک کشیده از پله ها بالا می روم و وارد خانه می شوم. با هم دست می دهیم و در پذیرایی خانه شان رو به روی هم می نشینیم و به هم نگاه می کنیم. سکوت در بعضی مواقع چیز خوبیست و گاهی اوقات واقعا آزاردهنده است. به جرئت می توانم بگویم از این سکوت هم لذت می برم هم آزار می بینم. پا روی پا می اندازم:

- تهدید بی صدا واقعا تاثیر گذاره... ترسیدم!

می دانم که واقعا در ذهن دارد که دست دور گردنم بیندازد و کارم را یک سره کند. لبخندش این را تایید می کند. از آن لبخندهای اعصاب خرد کن که اعصاب فولادی مرا می طلبد.

- بین پسر جان... نمی دونم تو دختر من چی دیدی که...

ابرویم را بالا می اندازم:

- مگه حتما باید چیز خاصی دیده باشم؟

اخم می کند:

- دختر من یک بار ازدواج کرده.

دستم را روی پارچه مبلی می کشم:



- دخترعموی منم نامزد عقدیم بوده و ازدواج نکردیم... الان ازدواج کرده. کار اشتباهی کرده؟  
 به سر حد جنون رسانده امش.

- نمی خوام ضربه بخوره!  
 مرغش انگار یک پا دارد. یا یک پا به او خواهم بخشید یا همان یک پایش را کلا از دم خواهم زد.

- مگه من خواستم ضربه بزنم؟!  
 - من دخترمو به کسی که برادرش توی زندانه و پدرش اعدام شده نمی دم.  
 رسیدیم به اصل مطلب.

- گیرم پدر بنده بود قاتل! به من چه؟!  
 اینجایش را کمی دروغ گفته ام. مسلم می دانم کسی بداند من واقعا که بوده ام دزد دستم نمی سپارد چه برسد  
 به دخترش. نمی توانم کنار بکشم.

- منو ببخش ولی عاقبت گرگ زاده گرگ شود.  
 زیادی رک است. زیادی رک بودنش را دوست ندارم. اصلا...! با اعصابم بازی می کند. انگستانم را در هم قفل  
 می کنم و به طرفش خم می شوم.

- ببینید جناب بختیاری... من خواستم به نظر شما احترام بذارم. اینجا ایرانه و منم می خوام طبق قوانین ایران  
 عمل کنم. شما پدر منو ندیدید و حق ندارید در مورد چیزی که به چشم های خودتون ندیدین نظر بدین و  
 قضاوت کنین. بزرگترهای من گذشته از این که من خودم سی وشش سالمه؛ مادر و دایی من هستن که هر دو  
 وجهه خوبی توی اجتماع دارن. خودم استادیار دانشگاه تهران هستم. هیچ وقت هیچ جوهره هوس باز نبودم که  
 بخوام از روی هوا و هوس به یکی علاقه مند بشم چون وقتشو نداشتم و الان هم از سنم گذشته. لطفا هم روی  
 دخترتون عیب نذارین. بیوه بودن و بچه داشتن که عیب نیست... عیب هزارتا چیزه که هزار نفر دارنش و با  
 همون عیب های آشکار ادعاهاشون سقف آسمونو سوراخ کرده. من می خوام که با دختر شما ازدواج کنم و اون  
 هم همینو می خواد. ولی اینم می خواد که مادر و پدرش از ازدواجش رضایت داشته باشن گرچه این الزامی  
 نیست اما من چیزی رو می خوام که رضوان می خواد. حالا هم بقیه ش رو خود دانید... من انقدر می رم و میام  
 تا نتیجه ی مطلوب رو بگیرم. ازتون واقعا می خوام نظر موافق خودتونو اعلام کنین...  
 و از جایم بلند می شوم:  
 - با اجازه!

فکر می کنم برای بار دهم رفت و آمد خیلی بیش تر از کوپنم حرف زده ام.  
- صبر کن.

برمی گردم و نگاهش می کنم.

- بفرمایید!

- آدرس خونت رو بده...!

قدم مثبتم انجام شد. برایش روی کاغذی می نویسم و به دستش می دهم.

- امر دیگه؟!

انگشت را به سمتم می گیرد:

- فعلا از دخترم دور بمون!

کمی فکر می کنم:

- نه... نمی تونم.

پوفی می کند:

- چرا؟!

در خانه را باز می کنم:

- چون دچارش شدم.

\*\*\*

از اعلام موافقت پدرش و البته در کنار نارضایتی های خاصی که داشت تنها یک هفته می گذرد. تمام آزمایش ها را انجام داده ایم و قرار محضر را گذاشته ایم. رضوان عروسی نخواست و حتی به جشن هم رضایت نداد و من هم به خواست دلش رفتار کردم. در دل خودم هم از جشن ها دل خوشی ندارم و دوست ندارم توجه چند نفر که معلوم نیست چه افکاری می توانند در سر داشته باشند به ما جلب شود. رضوان با خنده می گوید:

- توهم توطئه داریا...

بهار را در بغل گرفته ام و فکر می کنم چقدر طول خواهد کشید تا موبایلم را به فنا بدهد. دستی به لپ

گوشتالودش می کشم و می گویم:

- نمی تونم ریسک کنم رضوان.

رسمًا اعلام می‌کنم که عروسی نخواهیم داشت. نه من حوصله‌ی شادی‌های بی‌مورد و جلب توجه دارم و نه رضوان علاقه‌ای به دیدن چشم و هم‌چشمی‌ها. غیر از آن دوست ندارد دخترش، در جشن عروسی مادرش حضور داشته باشد و احياناً بعدها به این موضوع را به روی هر دویمان بیاورد. سه روز بعد از عقد، زمانی که از دانشگاه به خانه برمی‌گردم و کلید در را در قفل می‌اندازم و در را باز می‌کنم، بهار را می‌بینم که روی زمین نشسته و با لگوهایی که سه برابر اندازه دستش حجم دارند بازی می‌کند و بعد، رضوان را می‌بینم که از آشپزخانه بیرون می‌آید.

بهار هنوز متوجه مان نشده، لبخند کمرنگی می‌زنم و رضوان را به درون آشپزخانه می‌کشم. نخودی می‌خندد و با لبخند شیطنت‌آمیزی از من فاصله می‌گیرد و به طرف اجاق گاز می‌رود. دست دور کمرش می‌اندازم و به طرف خودم می‌کشمش. در جا می‌چرخد و آرام می‌گوید:

- بهار میادا!...

گوش تا گوش لبخند می‌زنم:

- ترس بهار الان تنها چیزی که می‌بینم لگوهاشه که معلوم نیست داره باهاشون چی می‌سازه.

چشم‌هایش را تنگ می‌کند:

- بچه م باهوشه.

ضربه‌ای به نوک بینی‌اش می‌زنم:

- بر منکرش لعنت.

نگاهم روی لب‌هایش ثابت می‌ماند. زمزمه می‌کنم:

- عاقبت راز دلم را به لبانش گفتم؛ شاید این بوسه به نفرت برسد، شاید عشق

چشم‌هایش را می‌بندد و دست دور گردنم می‌اندازد. چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گذارم غریزه پی‌بازی برود.

دست در گردن حس بیاندازد و چیز بنویسد و عشق، کمی خودنمایی کند.

- ماما.

غریزه عاقل می‌شود و فرصت جولان به فکر می‌دهد. از هم جدا می‌شویم و به طرف پذیرایی می‌رویم. قبل

از رضوان، من بهار را بغل می‌کنم و نگاهش می‌کنم. نه چشمانش اشک‌آلود است نه به نظر می‌آید که

مشکلی داشته باشد. ناخودآگاه می‌گویم:

- خوبی بابا؟

می فهمم که جیغش تنها از سر خودنمایی و جلب توجه کودکانه ای که هیچ از آن سر در نمی آورد بوده است.  
زبان کوچکش را بیرون می آورد:

-بابا...

رضوان جیغ می زند:

- عجب بچه ایه! چهار ماه طول کشید تا یادش دادم بگه ماما، حالا نرسیده می گه بابا...  
دست کوچک بهار را در دستم می گیرم و می گذارم به خودنمایی اش ادامه بدهد. جیغ های ساده و بی معنی  
اش چندان هم آزاردهنده به نظر نمی رسد.

- من از بچه داری سر در نمیارم اما، به نظرم به سنی رسیده که یه سری کلماتو ادا کنه. هان؟  
در حالی که موهای بهار را نوازش می کند می گوید:

- اوهوم..

می پرسم:

- پس چرا بابا توی دایره لغاتش نیست؟

به وضوح ناراحتی را از صورتش می خوانم.

- بابای درست حسابی داشت که بخواد یاد بگیره صداش کنه؟

و بهار اصرار دارد در این لحظه خاص، پشت هم بگوید "بابا". دست آزادم را به طرف صورت رضوان می برم و  
مجبورش می کنم نگاهم کند:

- هر چی بوده تموم شده. دیگه نمی خوام بهش فکر کنی...! و وقتی می گم نمی خوام، یعنی این که حواستو  
به غدات بدی که سوخت.

لحظه ای مات به صورتم نگاه می کند و بعد به سرعت به آشپزخانه می رود. اسمم را امیز صدا می کند  
و می گوید:

- چرا زودتر نگفتی خب؟

لبخند می زنم و غرق لذت می شوم. ملاقه به دست از آشپزخانه بیرون می آید و می گوید:

- "به طرز مشکوکی داره بهم خوش می گذره. فکر کنم دارم می میرم."

بهار را روی زمین می گذارم و کتم را روی جالباسی آویزان می کنم.

- کیپی رایتو رعایت کن.

دهانش باز می ماند:

- تو برنامه عروسی می بینی؟

نگاهش می کنم:

- به نظرت با چهل سال سن می شینم برنامه کودک می بینم؟ فکر کنم آخرین باری که یه همچین برنامه ای رو دیدم سال شصت و چهار بوده. تو دو هفته گذشته این ششمین باریه که اینو دارم می شنوم. چه قراره به سر دانشجویهای ادبیات بیاد نمی دونم...! مخصوصا این دخترچه های ترم اولی.

غش می کند از خنده و من واقعا فکر می کنم که با این وضع خوشی، شاید واقعا دارم می میرم.

- در ضمن، آقای ما چهل سالش نیست، چهل سال مونده تا چهل سالت بشه. اونم تازه با حساب نکردن چهار سال این وسط.

درگیر جمله اش می شوم:

- چطور؟

با همان ملاقه به آشپزخانه اشاره می کند و همانطور که در کنارم می نشیند، می گوید:

- این که سوخت... منظورم اینه که اگه به ازدواج یه تولد و یه شروع تازه نگاه کنی، حق داری سنتو از اول حساب کنی. یه شروع، حالا هر چقدرم دیر، بازم یه شروعه. پس چرا شرایط واقعی یه شروع رو براش در نظر نگیریم؟

دهان باز می کنم تا چیزی بگویم که تلفن خانه زنگ می زند. رضوان جواب می دهد.

- بله؟

- بفرمایید!

لحظه ای چشمانش رویم ثابت می ماند و بعد بالا و پایین رفتن سیب گلویش را به وضوح می بینم.  
- الان میایم.

گوشی را سر جایش می گذارد و می گوید:

- بریم بیرون...

بی اختیار می پرسم:

- چی شده رضوان؟

اکسیژن هوا را می بلعد و می گوید:

- سید و مامان...!

بلند می شوم و کتم را از روی مبل برمی دارم:

- تو ماشین منتظرتونم.

- مرصاد...

نگاهش می کنم:

- جانم؟

نگاهش را به زمین می دوزد:

- صبر کن با هم بریم.

بدون گفتن حرفی، بهار را بلند می کند و به طرف اتاقمان می رود. سوییچم را روی میز تلویزیون می گذارم و دنبالش می کنم. در آستانه در می ایستم تا لباس بهار را عوض کند. بهار به محض این که پیراهن صورتی رنگش به تنش پوشانده می شود از زیر دست رضوان درمی رود و از کنار پای من می گذرد و کنار لگوهای می نشیند. وارد اتاق می شوم و در را نیمه باز می گذارم. رضوان بلند می شود و لحظه ای مکث می کند. هیچ نمی دانم چه شده، نمی دانم باید ناراحت باشم یا ترسیده، نمی دانم باید دقیقا چه کنم اما در درون بیشتر نگران رضوانم. می پرسم:

- چی شده؟

دستش را مشت می کند:

- نمی دونم.

- کجا باید بریم؟

- بیمارستان.

ماتئویش را به تن می کند. کلمه بیمارستان در گوشم زنگ می زند. سید و فروغ بیمارستانند؟ از دهانم در می رود.

- چرا انقدر ناراحتی؟

شالش قهوه ای رنگش را روی سرش می گذارد.

- آرام بودن به من نیومده.

به طرفم برمی گردد. آرام بازویش را می گیرم و به طرف خودم می کشانمش. سرش را روی سینه ام می گذارد و من کمرش را در حصار دستانم می گیرم و می گویم:

- درسته من خودم تشنج مطلقم، ولی اونی رو که بخواد آرامش رو از تو بگیره لهش می کنم. آرام عقب می کشد:

- بریم دیگه.

از اتاق بیرون می روم و بهار را بغل می کنم. لگو از دستش می افتد و می گوید:

- می خوام...

خم می شوم و دوباره لگوی بخت برگشته ی قرمز رنگ را به دستش می دهم. دوباره آن را می اندازد. می گویم:

- بهار الان وقت بازی نیست.

رضوان با گفتن اسم بیمارستان، بهار را از بغلم می گیرد و از در خارج می شویم. تا الان خیلی خودم را کنترل کرده ام و می دانم بیش از این مسیله ساز می شود. با محمدرضا تماس می گیرم، بعد از سه بوق جواب می دهد.

- مرصاد دنبالشم...

خودش هم می داند چه کرده. می غرم:

- گند زدی جناب.

با عجله می گوید:

- مامورای خودمم کشته شدن.

فریادم را کنترل می کنم:

- کار کیه؟

- نمی دونم باور کن نمی دونم.

زیر لب می گویم:

- اسامه ی لعنتی.

و تماس را قطع می کنم. پایم را روی پدال گاز می فشرم و سرعت را بیشتر می کنم. بهار را به مادربزرگش می سپریم و به طرف بیمارستان می رویم. راه یک ساعته را با ترافیکش نیم ساعته طی می کنم و از هزار قانون و

غیر قانون می گذرم تا به مقصد برسم. به محض رسیدن به بیمارستان ماشین را در پارکینگ، پارک می کنم و به طرف ساختمان اصلی می رویم. به محض وارد شدن به سالن حرکت کسی را به سمت خودم می بینم و بعد توحید کنارم می آید:

- بیاین دنبالم...

دست رضوان را در دستم می گیرم و به دنبال توحید وارد راهرویی می شویم. رضوان می پرسد:

- چی شده؟

توحید لحظه ای نگاهمان می کند:

- من چیزی نمی دونم.

زیر لب با انزجاری که نمی دانم از کجا آمده می گویم:

- دروغگو...

می شنود و به روی خودش نمی آورد. برای دو سربازی که از دری محافظت می کنند سر تکان می دهد و یکی از آن ها در اتاق را باز می کند. وارد اتاق که می شویم محمدرضا را می بینم که جلوی پنجره قدی ایستاده است و با شنیدن صدای در به طرفمان بر می گردد. با تمسخر می گویم:

- که دنبالش!

نگاه معنی داری می کند:

- من مامور عملیاتی نیستم.

نیشخند می زنم.

- موقع عمل که می رسه مرد عمل مشخص می شه، سید و فروغ کجان؟

لحظه ای نگاهم می کند:

- اتاق عمل.

آب دهانم را قورت می دهم.

- هر وقت اوندن بیرون می خوام باهاشون حرف بزنم...

نگاهش را می بینم که ار من می دزدش.

- مرصاد، مادرت فقط توی اتاق عمله.

مات صورتش می شوم.



- پس سید کجاست؟

- ببین مرصاد...

دستم مشت می شود:

- مرده، نه؟

نفس راحتش برایم فاجعه ای عظیم می شود. نگاهم می چرخد روی صورت رضوان. لبخندم که به همه چیز شباهت دارد جز لبخند، برایم جهنم مطلق می شود. دست رضوان از دستم رها می شود و شاید هم من رها می شوم. قدمی به عقب برمی دارم و حس می کنم صدایم از ته چاه در می آید.

- کجاست؟

چشم می بندم و سرد می شود همه جا. هوایم سرد می شود. جسم و فکرم یخ می زند از این خاطرات بی رحم که به روزهایم حمله کرده اند. چشم باز می کنم و زل می ززم به مردی که روزی، نمی دانم، شاید برایم نماد تمام نداشته هایم بود و حال این نماد رفته بود تا به مردان عکس هایش بیبوندند. دستم بی اختیار می رود تا به صورت آرامش معطر شود. دستم می رود تا به یادم بیاید. دلش قرص بود که دلم قرص باشد، ناامیدش کرده ام. "بیا به جرم عاشقی بکش منو نرو..."

صدایش از پس سال های دور در گوشم طنین می اندازد.

"یادت باشه، راهی که انتخاب کردی برگشت نداره مگر ابن که خدا بخواد برگردی. فقط بدون من پشتتم، ایستادن کار منه چون ماها قصه نیافتیم، داستانم تعریف نکردیم. قصه ی ماها اینه که من و ما، همه مون یاد گرفتیم نخواهیم مرصاد، نخواهیم که تو و همه ی پسرای این زمبن مقدس بیدار بمونین. تو نذار شکست بخورم."

و من چه ساده شکستش داده بودم. مردی را قبل از مرگ دفن کردم و خودم نفهمیدم و حال، تازه متوجه مرگبار ترین جنایتم در تمام این سال ها شده ام. تازه می فهمم که کسی که گلوله باران کرد ماشین سید را، مسئول رهایی اش بود و من آن جنایت کاری ام که تمام سال های مرد را حرام خودخواهی هایم کردم.

"تمام عمر دیر بودیم، دیر دیدیم، دیر شنیدیم و امروز دیر آمدیم، و شاید هرگز نیامدیم."

روی زمین آسفالت می نشینم و دست روی نرمی پارچه ای می گذارم که آخرین پوشش یک مرد است که به آخرین آرزویش رسید و به مردان عکس هایش پیوست. مردانی که جز یک عکس از آن ها ندیده بودم و چه

ساده سال ها از کنار یک مردشان رد شدم. چه ساده تک تک نشانه رفتم و شاهرگ حیاتش را برای آخرین و برای همیشه قطع کردم. دست من از آستین تروریست آخر سر درآورد.

"تو رو به جون خاطرات خوبمون بمون"

دست کسی به شانه ام می خورد و من دست بالا می برم تا دورش کنم. حیف است این آخرین لحظه ها به همین سادگی رد شوند. کسی اسمم را صدا می زند. می خواهم و نمی توانم نادیده اش بگیرم. اسمش را زیر لب مزه مزه می کنم گویی تازه به یادش آورده ام. دوباره صدایم می کند و من نگرانی را از تک تک حروف، از تک تک تلفظ خاص اسمم از زبانش، از شنیدن واژه واژه اش میابم و صدایی جز سکوت جوابگویش نیست. نگاهش می کنم، صورتش از اشک برق می زند. درخواست می کنم:

-براش قرآن می خونی؟

به مرد قرآن خوانی اشاره می کند که تن صدایش را به رخ گوش جماعت می کشد. چهره در هم می کشم.  
- این خودشم نمی فهمه چی می گه، تو بخون.

لبخندش به صورتم، به دلم اطمینان می بخشد. روی خاک ها می نشینم و به فروغ نگاه می کنم که بهت زده به پارچه مشکی خیره شده، می توانم بفهمم چه می کشد. تنها پناهِش در همه این سال ها را از دست داد. دیدن مرگش که از همه چیز بدتر و بدتر آن که من نتوانستم و نخواستم بدانم چه اتفاقی افتاد. فقط می دانم اسامه نامی به دست من به درک واصل خواهد شد.

رضوان چیزی را به طرفم می گیرد و حواسم را از اسامه پرت می کند. حواسم را از همه چیز پرت می کند و معطوف خودش می کند. منظورش را از گرفتن آن کتاب سبز رنگ به طرفم درک نمی کنم. خودش از نگاه سردرگم می خواند که نمی توانم تپرکز کنم. کنارم می نشیند و می گوید:

- خودت بخون.

مخالفت می کنم.

- نه من نمی تونم.

کتاب را در میان دست هایم جا می دهد.

- سید دایی توئه نه من...

دستم را روی جلد می کشم، جایی میان پستی ها و بلندی های آن...

- سید رو تو می شناختی نه من.

دستم را روی جلد می کشم. صورت مرد را جایی در میان پستی ها و پست ترهای ذهنم می بینم.  
- نه من سید رو نشناختم... فقط می دونم یکی رفت. نمی دونم کی بود. شاید یه نسیم، آروم از کنار گوشم رد شد.

آرام به طرفم می شود و می گود:

- پس بخون تا بشناسیش.

"قرآن را باز کردم، آمد "والصافات صفا"

\*\*\*

سه ماه بعد

نظرش را در مورد یک سفر پرسیده بودم و او به هوای اینکه قرار است حال و هوایم عوض شود پذیرفت. رفتن سید را باور نکرده بودم هنوز و اطمینان داشتم باور نخواهم کرد. منتظر یک فرصت بودم و لحظه به لحظه آن را با ارسطو هماهنگ کرده بودم. وقتش بود جوری عمل کنم که اسامه از هیچ حرکتی مطلع نشود و لازمه اش ماندن اطلاعات بین من و ارسطو بود و کمک خواستن از شخصی که هیچ کس فکرش را نمی کرد؛ سانیا... کسی که می توانستم روی مرد بودنش حسابی جداگانه باز کنم. قرار بود واسطه ای شود میان من و آنیبال تا وقتی اسامه به ایران بازگشت به سانیا و بعد به من خبر داده شود که من واسطه روح شوم و ارسطوی تشنه انتقام را سیراب کنم. همین که ارتباط من و آنیبال به واقع به نظر نمی آمد خودش جای شکر داشت.

محمدرضا نتوانسته بود مسئول جنایتی که بر سر سید آوار شد را پیدا کند و همین مرا به این فکر که همه چیز زیر سر اسامه است جری تر می ساخت و رضوان را نگران تر. راضی اش کردم به رفتن به سفر و بعد گرفتن ویزا که باید خودش حضور می داشت. نیمه ی بدین ذهنم مجابم کرده بود که ماندن رضوان در ایران اصلا به صلاح نیست و می دانستم باید او را جایی بفرستم تا کار اسامه را تمام کنم و بعد به سراغش بروم و من دریل را انتخاب کردم. ویزا که صادر می شود، به آژانس هواپیمایی می روم و بلیت تهیه می کنم. به خانه که می رسم در جواب دعوت به شام رضوان سر تکان می دهم و بعداز صرف شام و کمی بازی با بهار خواب آلود به اتاقمان می روم و روی تخت دراز می کشم و چشم هایم را می بندم. می شمرم:

- پنج...

رضوان صدا می زند:

- مرصاد کتو ببرم خشک شوپی؟

- چهار...

صدایش را بالا می برد:

- چی گفتی؟

- سه...

- نمی شنوم.

- دو...

کلافه می گوید:

- خب یه کلام بگو باشه دیگه. چرا می پیچونی...!

- یک.

- مرصاد.

در اتاق باز می شود و بالای سرم می ایستد.

- این چیه؟

چشم هایم را می بندم:

- بلیت...

- اینو می دونم، چرا اسم من و بهار رو بلیتاست؟

دستم را روی صورتم می گذارم تا خمیازه ام را پنهان کنم.

- یادم رفت بسپر اسم اون یکی زمو روش بنویسن.

دست روی بازویم می گذارد و تکانم می دهد:

- جدی می گم.

نگاهش می کنم:

- نمی ذاری بخوابم؟

- نه!

روی تخت می نشینم و دعوتش می کنم کنارم بنشینند.

- رضوان من نیام.

سمج در چشمانم زل می زند:

- اینو که خودمم فهمیدم. پس من و بهارم نمی ریم.  
از جابم بلند می شوم:
- متاسفانه این تصمیمش با تو نیست...  
از جایش می پرد و کنارم می زند:
- حالا می بینی کی تصمیم می گیره.  
جلویش می ایستم و با دست راستم چانه اش را می گیرم:
- منو نگاه کن. رضوان با توام.  
غصب را از نگاهش می خوانم.
- رضوان خانم... به حرفم گوش بده.  
کوتاه نمی آید و سعی می کند برود. سد راهش می شوم.
- مرصاد می خوام برم... برو کنار.  
دست روی قفسه سینه ام می گذارد به قصد هل دادن. کنار نمی روم.
- مرصاد برو کنار الان بهار بیدار می شه.  
از سر راهش کنار می روم. باید با این مسئله کنار بیاید. زیر لب همانطور که به طرف در می رود می گوید:
- همه ش توهم...  
طاقت ممی آورم و به طرفش می روم:
- چی داری می گی؟  
در جایش برمی گردد و می گوید:
- چرا انقدر به همه شک داری؟!  
نمی فهمم چرا متوجه موضوع به این واضحی نمی شود.
- فکر کنم اگه نفر بعدی که اسامه بکشتش من باشم، متوجه وخامت اوضاع بشی.  
هنوز که معلوم نشده کار اونه.
- خنده ام می گیرد:
- جالبه، رضوان کجای کاری تو؟  
دست روی دیوار می گذارد و می گوید:

- اگه اینجا توپ هم در کنن من همینجا می مونم. تو هر جا می خوی بری برو.  
به جای بیرون رفتن به اتاق برمی گردد و لباسی در کشو برمی دارد و در همان حال می گوید:
- من می رم پیش بهار...
- اینجایش را کوتاه نمی آیم. بازویش را می گیرم و می گویم:
- باهام هر مشکلی داری داشته باش، جیغ بزنی، فحش بده، اما حق نداری شب جای دیگه ای بخوابی. حق نداری این خونیه رو به خاطر دعوا با من ترک کنی... چون بالا بری پایین بیای زن منی. من ناز نمی کشم رضوان، از من کاری رو که بلد نیستم نخواه. اما کاری هم نکن که برخلاف عقیده م بخوام کاری رو انجام بدم. لبخند محوش را قسم می خورم که دیده ام. از کنارم رو می شود و روی تخت دراز می کشد. روی صندلی میز آرایش رضوان می نشینم و سعی می کنم قانع کننده باشم.
- باور می کنی هیچ نمی خوام هیچ اتفاقی برای تو و بهار بیفته؟  
آرام پلک می زند.
- ننگه برای من اگه بگن اونقدر بی غیرت بود که زن و بچه شو ول کرد و هیچ کاری برای محافظت ازشون نکرد. در مورد سید شکست خوردم نذار تو رو هم از دست بدم.
- من نباید ناراحت بشم؟ بهم حق نمی دی؟ یه ساعته که فهمیدم چهار روز دیگه قراره برم سفر اونم تنها، بدون تو... برای ویزا که گولم زدی، فکر نمی کردی بالاخره می فهمیدم؟  
روی تخت دراز می کشم و به طرفش برمی گردم.
- بیا اینجا...
- سرش را روی شانه ام می گذارد.
- کوتاه بیا مرصاد.
- کوتاه می گویم:
- نه...
- موهایش را نوازش می کنم و می پرسم:
- چرا موهاتو رنگ کردی؟
- دستش را روی قفسه سینه ام می گذارد:
- چه عجب... فکر می کردم نفهمیدی.

- فکرم درگیر چیزای دیگه بود... چرا رنگ کردی؟

- محض تنوع...

رنگش چیزبست میان طلایی و زیتونی.

- فقط یهو محض تنوع نری کوتاهشون کنیا... اصلا موهای خودت قشنگ ترن. دیگه رنگ نکن.

تخس می شود:

- موهای خودمه دلم می خواد.

در آغوشش می گیرم.

- خوبه که کوچولویی تو بغل جا می شی.

می خندد. چانه ام را روی سرش می گذارم و چشمانم را می فهمم. خودم، به دست خودم قرار است این بهشت

کوچک را برای مدتی دور کنم. خودم خواهم کرد که لعنت بر خودم باد. برایم آهنگی زمزمه می کند و من بیش

از پیش فکر می کنم که چقدر دلتنگ صدایش خواهم شد.

Thirsty as a desert's pain -

(همانند درد بیابان تشنه ام)

I miss your touch like pouring rain

(دلم برای نوازشت که همچون بارش باران است تنگ شده)

آرام می گویم:

- بالاخره حرفمو گوش دادی رفتی کلاس زبان. بخون... بازم بخون.

Dizzy as the tea I brew -

(مثل چای که به هم می زنم)

My mind stirs round with thoughts of you

(ذهن من درگیر افکار تو می شود)

And like the melting suger cubes

(و مانند حبه قندهای در حال آب شدن)

صدایش یک دفعه پر بغض می شود.

...You disappeared and left me too -

(تو ناپدید شدی و من را تنها گذاشتی)

در گوشش، آرام اما محکم می گویم:

- من نه ناپدید می شم نه ترک می کنم.

\*\*\*\*

چشمانش برای صدمین بار پر از اشک می شود. به کوبش های بی امان قلبم توجه نمی کنم:

- صد دفعه بهت گفتم تا وقتی من هستم دلیلی برای گریه کردن وجود نداره...

با بغض می گوید:

- هستی؟

دنده را عوض می کنم:

- نه من می میرم نه تو... حالا حالا ها باهات کار دارم. الان مشکل چیه؟

- مشکل برادرته... تو از پیش برنمیای.

سرعتم را بیشتر می کنم:

- اراده بکنم هر کاری رو می تونم انجام بدم.

باز حرف خودش را می زند:

- مرصاد من نمی خوام برم.

قاطع می گویم:

- تو می ری...

ماشین را پارک می کنم و پیاده می شوم. تعلل می کند در پیاده شدن. دور و برم را نگاه می کنم تا مطمئن

شوم کسی دور و بر مشکوک نباشد. چمدانش را از صندوق عقب بیرون می کشم و بعد از قفل کردن ماشین مچ

دستش را می گیرم:

- رضوان خانم...

نگاهم نمی کند. قهر کرده.

- رضوان جان...!

دستش را از دستم بیرون می کشد. کمی نگاهش می کنم:

- خوبه... تکنیک های دفاع شخصی رو خوب یاد گرفتی. حالا بریم.



در چشمانم زل می زند:

- دارم جدی می گم مرصاد. من نمی رم.

- چند دفعه باید در این مورد صحبت کنیم؟!

تن صدایش بالا می رود و بعد به خودش می آید. بهار در آغوشش در خواب غوطه ور است.

- تو صحبت نمی کنی. تو دستور می دی... من نمی خوام برم.

قبل از آن که رویش را برگرداند چانه اش را در دستم می گیرم:

- می دونی اگه بلایی سرت بیاد عالم رو به آتیش می کشم؟! نمی تونم بذارم اتفاقی برات بیفته. نمی خوامی به

من گوش بدی؟! نمی خوامی بفهمی اگه نباشی این قلب لعنتی دیگه نمی کشه چون دیگه دلیلی برای ادامه پیدا

نمی کنه؟

دستش را روی بازویم می گذارد:

- می شه به حرف من گوش بدی؟!

افسون چشمانش را نمی توانم نادیده بگیرم. نگاهش می کنم و جرئت می گیرد:

- باور دارم تنها جایی که امنیت دارم پیش توئه.

نگاهش را به نگاهم دوخت:

- بیا بریم خونه. زنگ بزن مهندس قوامی...! اون می تونه همه چیزو درست کنه.

در عین بی نیازی از همه چیز نیازمند نگاهش بودم. نیشخند زدم:

- اون اگه می تونست تا الان دستگیرش می کرد. نمی تونم ریسک کنم رضوان. دریل اونجا حواسش به همه

چیز هست.

دوباره شیر می شود این دختر کوچک من!

- نمیام.

- بانو شوخی نکن. چشم خسته بسته می شود.. قلب خسته می ایستد. (بانو؛ کیکاووس یا کیده)

مشتی به شانم ام می زند:

- قلب خسته تا من اینجام حق نداره بایسته. بعد از من هر کاری دلش خواست می تونه بکنه.

لبخندی محو روی لب هایم می نشیند:

- من پدر این قلبو درمیارم اگه بخواد بانو رو اذیت کنه.

دسته ی چمدان را می گیرم. حرکتم را می بیند:

- وای خدایا... مرصاد دوباره شروع نکن.

با دست دیگرم مچ دستش را می گیرم و حرکت می کنم، مواظب هستم تا تعادلش را از دست ندهد و بهار را نیاندازد. این بار جوری انگشتانم را دور مچ ظریفش قفل می کنم که نتواند به هیچ صورتی دستش را رها کند.

دست کمش گرفته ام اما... جوری که بشنوم زمزمه می کند:

- ولم نکنی یه جوری جیغ می زنم که همه بریزن سرت.

نگاهی به دور و اطرافم می کنم. از این آدم های بیکار کم نیستند. دوباره می ایستم:

- ز نمی... کار خلاف نمی کنم.

گوش تا گوش می خندد:

- تا بیای ثابتش کنی کلی کتک می خوری!

اخمی مصنوعی می کنم:

- دلت میاد؟

- آره... وقتی تو دلت میاد منو بدون خودت بفرستی خارج از کشور منم دلم میاد کتک بخوری! چیزی که عوض داره گله نداره.

مستاصل نگاهش می کنم. هیچ وقت تا به این اندازه در انجام یک کار تعلل نکرده ام و رضوان باعث اولین ها شده است. یک اتفاق تازه است.

- الان من باید چکار کنم؟

نرم شدنم را هم خودم حس می کنم هم او. کمی به اطراف نگاه می کند و می گوید:

- بیا برگردیم خونه. بعد با هم حرف می زنیم...! اینجا مناسب حرف زدن نیست!

- قانعم کن.

تردید را در نگاهش می خوانم. می گوید:

- چون «اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می گشت.»

مرگ... مرگ؟! حال چه وقت حرف زدن از مرگ است؟ نمی فهمم کی سوار ماشین می شویم، نمی فهمم کی از پرواز جا می مانند. نمی فهمم چرا در کنار من به تنها چیزی که فکر نمی کند زندگیست. انقدر بی رحم یا

بی رحمانه بی رحم کرده اند؟ تنها می فهمم که صدایش در گوشم آواز می شود. آوازی از تنها چیزی که دوستش ندارم.

- « و نترسیم از مرگ، مرگ پایان کیوتر نیست. مرگ وارونه یک زنجیره نیست. مرگ در ذهن افاقی جاریست. مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد. مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید. مرگ با خوشه انگور می آید به دهان. مرگ در حنجره سرخ-گلو می خواند. مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است. مرگ گاهی ریحان می چیند. مرگ گاهی وو.دکا می نوشد. گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد. و همه می دانیم، ریه های لذت پر از اکسیژن مرگ است.»

دست روی گونه اش می گذارم. تنها در ثانیه ای گذرا و آن چیزی که مرا از حس لمس صورتش منع می کند این ترافیک لعنتی و جعبه دنده است که بدجور مزاحمت برایم درست کرده. برایش می گویم:

- از مرگ حرف نزن! من دنبال بی نهایت هام ولی مرگ جزوشون نیست... مرگ نه! تا وقتی تو هستی مرگ نه! «زندگی نوبر انجیر سیاه در دهان گس تابستان است.»

لبخند می زند. مرگ می رود.

- «زندگی شستن یک بشقاب است.»

با هم می خندیم و با هم زندگی می کنیم. حتی اگر اسامه ها نخواهند. شاید دستم به او نرسد اما نمی توانم بگذارم که دستم از رضوان هم کشیده شود. شاید این که نمی توانم او را به خاک بزنم ضعفم را در کنار حس قدرتم از این که نمی توانم از همسر دست بکشم نمایان کند ولی حداقل می دانم، اگر اسامه نزدیکش بشود نابودش می کنم. وارد شهر شده ایم. موبایلم زنگ می خورد. هندزفری بلوتوث را در گوشم می گذارم و جواب می دهم:

- بله؟

- سلام...!

اخم هایم در هم می روند.

- تو...!

خونسردی اش را دوست ندارم.

- آره من.... من از این موش و گربه بازی خسته شدم مرصاد!

دهانم خشک شده است.

- خب که چی؟! -

- بیا سختش نکنیم. صد دفعه بهت گفتم ذهن تو بیمار، من نمی خوام بلایی سرت بیارم.

به سخره می گیرمش:

- نگو که حس نوع دوستی و برادرانه ت مانع از کشتن من شده.

صدای پوزخندش را می شنوم:

- تا تو با من کاری نداشته باشی من هم با تو کاری ندارم. فکر می کردم اینو بفهمی.

رضوان دستم را لمس می کند. نیم نگاهی به او می اندازم و سر تکان می دهم تا بیش از پیش نگرانش نکنم.

مطمئنم فهمیده که چه کسی پشت خط است.

- لعنتی تو سید رو کشتی!

- باور کن من این کارو نکردم. مگه دیوونه ام که یه اعلان جنگ با تو راه بندازم وقتی جاهای دیگه درگیرم؟

مرصاد کار یه گروهک تروریسته که سید داشت تو کارشون دخالت می کرد و تو خبر نداشتی. من همه کار

کردم اما ترور نه...!

سکوت می کنم.

- ببین مرصاد من و تو هیچ وقت برادر نبودیم و نتونستیم همدیگه رو بپذیریم. من کارهایی دارم که با وجود

این که اینترپل داره دنبال من می گرده نمی تونم انجامشون بدم.

صورتتم را لمس می کنم. ته ریشم دارم.

- قاچاق تریاکت؟!

- یه همچین چیزایی...

- پس منظورت رو از این تماس بگو چون داره آزاردهنده می شه.

- بی خیال من شو!

نیشخند می زنم:

- شرمنده اخلاق ورزشیت!

شمرده شمرده می گوید:

- بی خیال من شو وگرنه زنت رو می کشم.

تنها کلمه ای که به ذهنم می رسد وقیح است. مغزم قفل کرده و نمی دانم چه به او بگویم تا سزاوارش باشد، وجود بهار خواب آلود هم نمی گذارد کمی به هنجره ام تمرین بدهم. ادامه می دهد:

- قبل از این که قاطی کنی اینو بگم. می خوام دست از سرم برداری تا منم کاریتون نداشته باشم!

دندان روی هم می سایم:

- تا آخر دنیام که شده دنبالت میام!

- ببینم تو نمی خوای بس کنی؟ فکر نکن نمی دونم امروز بلیط گرفته بودی تا بفرستیشون ترکیه و از اونجا

هم برن آمریکا پیش دوست عزیزت دریل تا غائله من بخوابه! نمی فهمی طوفان من هنوز تموم نشده؟!

- نه تو نمی فهمی چون طوفان دیگری در راه است برادر عزیزم.

و طوفان دیگری در راه بود. با موبایل دیگرم به ارسطو پیام می دهم و می فهمم که محل استقرار حدودی اش

را ردیابی کرده است و زمان نیاز دارد تا دقیقا محل را شناسایی کند. این یک مورد را در کمال تاسف به او می

سپارم که می دانم می تواند از پس آن بربیاید. ترمز می کنم و صبر می کنم تا حرفش را گوش کنم. در این

منطقه مسکونی این ترافیک همیشگیست. مخصوصا که آن چراغ قرمز سه دقیقه ای واقعا کابوس است.

- سمت راست رو نگاه کن.

سر برمی گردانم و نگاهم به نقطه قرمز رنگی روی مانتوی مشکی رنگ رضوان می افتد، دقیقا کمی بالاتر از

صورت بهار که دارد در خواب نق نق می کند. رضوان هم رد نگاهم را می گیرد و بعد با دهان باز به من نگاه

می کند. هیچ نمی داند چه خبر شده، دستش را دراز می کند و مچ دستم را می گیرد. صدای اسامه را می شنوم:

- به اندازه ی این چراغ قرمز فرصت داری به حرفم گوش کنی وگرنه اتفاقی بدتری می افته و این اولیش

نخواهد بود. من نمی خوام این بازی لعنتی رو با توی لعنتی ادامه بدم. بفهم!

ریسک نمی کنم:

- باشه... فقط به اون مزدور عوضیت که روی پشت بوم رو به رویه بگو اسنایپرشو بکشه کنار.

نگاهم را از روی مرد برنمی دارم. فقط یک کلاه سیاه می بینم و یک اسنایپر که نمی توانم مدلس را تشخیص

دهم اما شک ندارم کشنده است.

- پس قول می دی؟! چون به محض این که بفهمم دوباره دنبالمی و مطمئن باش می فهمم! دیگه رحمی

درکار نیست...

منت سرم می گذارد. دستم به او برسد نصفش می کنم.

- دیگه دنبال نیام لعنتی...! ولی اگه بینمت خودم می کشمت.

- مطمئن باش منو نمی بینی!

به محض قطع شدن تماس و محو شدن آن نقطه قرمز لعنتی دستی را می کشم و از ماشین پیاده می شوم. ردیاب زیر ماشینم جاسازی کرده است. آن را می کنم و به کناری پرتش می کنم. سوار می شوم و به محض روشن شدن چراغ سبز پام را روی گاز می گذارم و بی حرف تا خود خانه یک سره می روم. رضوان هم هیچ نمی گوید. گرچه نمی دانم چرا ولی نیاز به صدایش دارم.

موبایل در جیبم می لرزد و به اس ام اس رسیده از محمدرضا نگاه می کنم. مسئول واقعه مشخص شد. یک گروه تروریستی...! می ترسم پیش خودم اعتراف کنم که شاید این بار اسامه درست گفته باشد. در هر صورت باید تاوان پس بدهد و نه تنها من، که سانیا و ارسطو هم به این مهم باور دارند. ارسطو پیام می دهد که محل دقیق استقرار اسامه را پیدا کرده است و با چند نفر به طرف آن جا می روند. از برنامه ی ردیابی که نوشته ام ممنون می شوم.

وارد خانه که می شویم، در را که می بندم، رضوان آرام بهار را به اتاقش می برد و برمی گردد. در اتاق را که می بندد رو به رویش می ایستم و بهشت را در آغوش می کشم. دست هایم را دورش حلقه می کنم و سرش را به سینه ام می فشارم. امیدوارم که واقعا از شر برادرم نجات پیدا کرده باشیم.

- غذا می خوری؟!

سرش را عقب می کشد و در چشمانم زل می زند. دستم را زیر چانه اش می گذارم و نگاهش می کنم. سر تکان می دهم و می گویم:

- فکر می کنم دیگه دنبالش نرم.

مکت می کند.

- برادرت؟!

چشم هایم را برای ثانیه ای می بندم و باز می کنم:

- آره... اون همیشه یه قدم جلوتره. بهش نمی رسم. وقتشه ولش کنم... وقتشه به زندگیم ادامه بدم.

لبخند می زند:

- تغییر خوبه.

سر تکان می دهم:

- آره... خوبه.

همانطور که به طرف آشپزخانه می رود و من هم به دنبالش حرکت می کنم برایم زمزمه می کند:  
- صدای باد می آید، عبور باید کرد و من مسافرم ، ای بادهای همواره! مرا به وسعت تشکیل برگ ها ببرید.  
و بیره ی موبایلم را در جیبم حس می کنم. جواب می دهم:

- بله ارسطو؟

شادی از صدایش می بارد:

- تمومش کردم. یوکا بدم سالمه...!

لبخند روی لب هایم می نشیند و به نگاه منتظر رضوان چشمکی حواله می کنم.  
- تمام شد.

تمام شد به حول و قوه الهی...

فاطمه ن. \*Silver Sun\*

سیزدهم مهرماه نود و سه

پایان نهایی : مهر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member163903.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member219990.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

